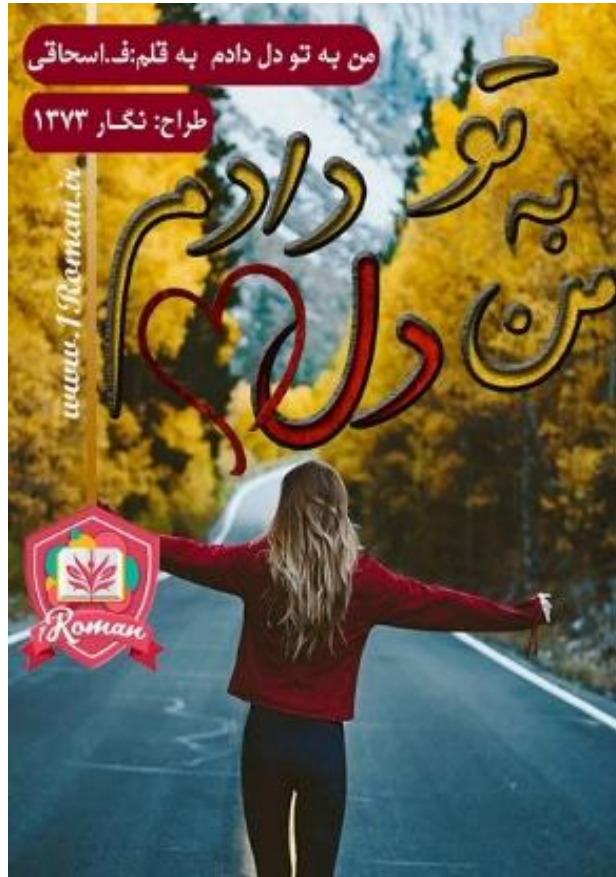


رمان من به تو دل دادم | ف- اسحاقی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

رمان های دیگر ما:

[دانلود رمان عشق یعنی تو](#)

[دانلود رمان قلب من برای تو ، یاد تو برای من](#)

[دانلود رمان تو شدی آرامشم](#)

از روی صندلی بلند شدم تا برم بالا و رو به مامان راضی گفتم: مامان راضی دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود. افتادین تو زحمت.

مامان راضی: نگو این حرفارو دختر. من نگرانتم. خودت که اصلا به فکر نیستی. اون سه تا بچه بیگناه باید غذا بهشون برسه ولی تو نه حواست به خودته و نه اون طفل معصوم ها.

نمی تونم مامان راضی و گرنه فکر کردید خودم خیلی راضیم.

مامان راضی: پونه جان مواظب باش. بار سنگینی داری، بزار به سلامتی بزاریش زمین.

والای مامان راضی شما خیلی مهربونید، خوش به حال مهشید. مامان منم....

گریه ام گرفت و راضیه خانم بغلم نشست و شروع کرد به حرف زدن و گفت: دختر گلم گریه نکن حالت بد میشه ها.

مامان راضی دلم گرفته مگه من چیکار کرده بودم؟ اونا من رو ولم کردن و دلم خوش بود به آراز که اونم.... مامان راضی دلم هوای ستارمو کرده ولی آراز نمیزاره برم بینمش. خسته ام مامان راضی. دلم یک خواب طولانی می خواد.

مامان راضی: پونه زنگ بزnm شیوا بیاد پیشت؟

نه مادر جون، لازم نیست. فقط یکم سر درد دارم. میرم بالای کم استراحت می کنم، خوب می شم.

مامان راضی: باشه دخترم مواظب خودت باش و نزار اتفاقی بیافته.

خدافظ مامان راضی.

مامان راضی: خدافظ. برو به سلامت.

از خونش بیرون زدم و رفتم طبقه بالا. بالارفتن از پله برام سخت بود. ده دقیقه طول کشید تا برسم به خونه خودم.

خونه ای که 4 ماه بود شده بود پناهگاهم. مأمن تنهاییم.

خدایا همیشه زندگیم درست بشه!!

دلم هوای آرازمو کرده. دلم تنگ ستاره است. میشه دوباره برگردم پیششون. وارد خونه شدم.

من 4 ماه پیش که همه چیز تموم شد اومدم اینجا.

بچه ها برام پیداش کردند و شدم همسایه مامان راضی.

زنی که قرار بود یک روزی بشه مادر زن آراز من و حالا شده همسایه زنی که جای دخترش رو گرفت. اون خیلی مهربونه و هوامو داره.

یک خونه کوچیک با دو تا خواب و یک سالن کوچیک و یک آشپرخونه اپن.
انصافا خونه خوییه برای من تنها و بی کس.

پدرام و رضا خیلی اصرار کردن برم خونشون ولی دلم راضی نشد. بالاخره
اونا هم زن و زندگی داشتن و رفتن من درست نبود.

به عادت هر روزم رفتم سراغ سیستم و شروع کردم عکسای خانوادگیمون رو
بینم. دوران خوشیم خیلی زود تموم شد. دلم برای ارازم تنگ شده بود.

مرد من کجایی؟ کجایی که نامردی کردی در حقم!! نامردی!

فکرم رفت به اون موقع ها، همون روزای اولی که آراز رو دیدم و عاشق اون
مرد جذاب و خوش صدا شدم.

ریحانه تو طرف رو میشناسی؟

ریحانه: آره بابا مرد خوییه. من دو سه بار بیشتر ندیدمش. یک دختر ناز داره
اسمش ستاره است 5 سال و نیمه. زنش 2 سالی هست ولش کرده و رفته.
مهرداد خیلی تعریفشو می کنه. تازه میگفت به پونه بگو این آراز ما خیلی مرد
خوییه ها. یک کیس عالی. بره تو کارش.

وای ریحان، جون همون مهرداد جونت ساکت شو!! ولی عجب اسمی داره.
دوست دارم اسمشو.

ریحانه خندید و گفت: پونه اون روزی رو می بینم که میای پیشم و میگی من از این آراز خوشم میاد.

برو گمشو ریحان. همینم مونده از مرد بچه دار خوشم بیاد.

ریحانه: وا نگو پونه !!! طرف خیلی جیگره.

عزیزم ریحان جان، اون مهرداد جونت میدونه داری به فامیلشون می گی جیگر؟؟؟

ریحانه: بله مهرداد من ماهه و به من اعتماد داره عشق خودم .

آه آه آه حالمو بهم زدی ریحان. زشته دختر دوروز دیگه بچت به دنیا میاد این کارا چیه می کنی؟؟ ولی این مهرداد جون شما هم فکر کنم شرط بسته من رو بنده به ریش یکی از فامیلاشون. از داداشش شروع کرد و بعد هم پسر عمه و عموش و حالا هم این آراز خانتون.

ریحانه: دلت بخواد پونه از ترشیدگی در میای.

ریحانه دیگه باهات قهرم.

ریحانه: ا پونه ناراحت شدی؟؟!! خره من برای خودت می گم. دختر 25 سالته ها!!! شوهر نکردی هنوز!!

همون داداش مهرداد مگه چش بود؟؟ پسر به این خوبی. خر شدی پونه زنش نشدی. الان دختر خاله ایکبریش شده نامزدش. نمیدونی دختره چه قدر افاده ایه.

تشر زدم ریحانه.

ریحانه: ولم کن پونه. اگه تو جاریم بودی با هم حال اون دو تا خواهر شوهر رو می گرفتیم ولی الان من بیچاره تنها شدم و هی حرف می شنوم ازشون.

اون مهرداد جونت مگه نیست؟؟

ریحانه: چرا اون بیچاره که کلی پشتمه ولی خواهراش...

بسه ریحان کلی غیبت کردی.

ریحانه: وا پونه من که چیزی نگفتم که. تازه شم اینا غیبت نیست و درد دله.

ول کن ریحان جون بچت.

ریحانه: باشه پونه چونم . رفیق جونی حالا یادت نره 4 شنبه بری ها!!

باشه عزیزم سر ساعت 5 اونجام. فقط آدرس رو برام بفرست و اسم این فامیل محبوب رو هم بگو.

ریحانه: آراز فتحی. پونه من کلی تعریف تو کردم برای مادرش ها!! نری اونجا ضایع کنی ها.

ریحانه وایسا بینم نکنه واقعا می خوامی من رو عروس این خانواده کنی؟؟ من قرار پرستار بچشون بشم. نه چیز بیشتر.

ریحانه: باشه پونه جان حالا تو برو شاید سال بعد شدی فامیلمون.

ریحان.

ریحانه: باشه خانم عصبانی، دیگه چیزی نمیگم. خدافظ.

من هم خدافضی کردم و رفتم در فکر پرستار شدن در خانه آن مردی که ریحانه تعریفش را کرده بود.

فردا رفتم خونه جناب فتحی. تو یکی از محله های خوب اصفهان یک خونه ویلایی بزرگ. زنگ و زدم و خودم رو معرفی کردم و داخل شدم.

یک خونه 3 طبقه با کلی درخت و گل و یک استخر بزرگ وسط خونه. خیلی قشنگ بود. کلی ذوق کردم و بعد از چند دقیقه وارد شدم.

یک خانم مسن و یک دختر جوون و یک مرد جوون خوش قد بالا اونجا بودن. احتمالا این همون آراز خانه. سلام وعلیک کردیم و نشستیم.

مادر آراز: خوش اومدید خانم عظیمی. ریحانه جان خیلی تعریفتونو می کردند.

ریحان به من لطف داره خیلی.

خواهر آراز: ایشون رو از کجا می شناسید؟

ریحان از دوره مدرسه با من دوست بود و دانشگاه رو با هم خوندم ولی اون بعد از لیسانس، شوهر کرد و رفت سر کار و من ارشد خوندم و یکم از هم دور شدیم.

مادر آراز: یعنی می خوای تقصیر ها رو بندازی گردن مهرداد عمه؟

نه خانم من همچین جسارتی نمی کنم. آقا مهرداد رو خیلی خوب می شناسم و اصلا ادمی نیستند که بخوان رابطه دوستی من و ریحانه رو به هم بریزند ولی با ازدواج مسئولیت های فرد بیشتر می شه و خوب مسلما کمتر میتونه مثل قبل با رفقای قدیمیش باشه. من بعد از ازدواجشون چندباری با ریحانه و اقا مهرداد رفتم سفر و جمعه ها میریم کوه. ایشون واقعا مرد فوق العادیه برای ریحان. خواهر آراز: تو همون دختری که برای مهران اومدن خواستگاریش و ردش کرد؟

وا اینم حالا چه سوالایی می پرسه ها!!!

بله خانم مهرداد خان من رو معرفی کردن و خوب منم با برادرشون به توافق نرسیدم.

مادر آراز: اون آرش و شهرام بیچاره رو هم که رد کردی؟

منظورتون چیه خانم؟ من که نمیتونم با هرکسی ازدواج کنم این آقایون به من نمی خوردند و من هم باهاشون به توافق نرسیدم.

دختره دوباره به حرف اومد و گفت: پسرای بیچاره رو دنبال خودت کشوندی و تحریکشون کردی و بعدم ردشون کردی، ولی حواست باشه. این داداشای من اونجوری نیستند و نمیتونی وابستشون کنی.

بلند شدم و گفتم: خانم فتحی ریحان به من گفت شما به یک پرستار برای نوه تون احتیاج دارید، من هم با همین قصد اومدم و کاری با کس دیگری ندارم. حالا هم با اجازه خدافظ.

اعصابم به هم ریخته بود. فکر کرده پسرش چه تحفه ایه که من ازش خوشم بیاد.

البته از حق نگذریم، جوان برازنده ای بود

. یک مرد قد بلند با هیكلی که مشخص بود حسابی روش کار کرده. چشمای طوسی و موهای کوتاه مشکی رنگ.

انصافا کیس خوبی بود. مبارک صاحبش!!!

داشتم می رفتم که صداش اومد، خانم عظیمی صبر کنید. مامان یکم رو من حساسه و گرنه نمی خواست اینجوری صحبت کنه.

مهم نیست آقای فتحی. با اجازه.

آراز: یعنی پرستار ستاره نمیشید؟

آخه با این وضع فکر نکنم درست باشه که من اینجا باشم.

آراز: نه شما تشریف بیارید . مامان رو من راضیش می کنم. مامان یکم سر طلاق من و شراره شاکیه و گرنه اخلاقش تند نیست. حالا شما برید پیش ستاره اگه به توافق رسیدید، بقیه بحث ها رو می کنیم.

یکم تعلل کردم و بالاخره راضی شدم. اتاق ستاره طبقه بالایی بود.

آراز: بفرمایید خانم. شما یک ساعت پیشش بمونید اگه هر دو طرف راضی بودیم شما پرستار می شید و گرنه هم که مزاحم شما نمی شیم. اتاق ستاره اونیه که عکس بچه رو درش هست. بهتره من نیام بالا و یک ساعت دیگه شما خبر بدید. فعلا.

با اجازه گفتم و وارد اتاق شدم.

کیف کردم از اتاق آن دختر کوچک. یک اتاق بزرگ با رنگ صورتی که روی دیواراش عکسای دخترای معروف بود مثل السا و آنا و سفید برفی و... یک کمد بزرگ یک طرف بود که بهش می خورد مال لباس ها باشه. یک کمد دیگه برای اسباب بازی و یک تخت صورتی – سفید قشنگ هم بود.

دختر کوچولو رو تخت نشسته بود و داشت با آئیدش بازی می کرد و اصلا نگاهم نکرد.

چادرم رو درآوردم و رفتم سراغش.

سلام ستاره جون . خوبی؟

معلم نداشت. آی دختره سرتق!!! پونه نیستم اگه به حرفت نیارم.

از توی کیفم یک عروسک درآوردم و شروع کردم به بازی .

یک عروسک بافتنی بود که خودم درستش کرده بودم. یک دختر و یک پسر

بودن. من اسمشون رو گذاشته بودم باران و باراد. شروع کردم باهاشون بازی

و کلی خندیدم. به 2 دقیقه نرسید که ستاره اومد کنارم.

ستاره: خاله.

لبخندی به رویش زدم و گفتم: جون دلم.

ستاره: میشه منم باهاشون بازی کنم؟

آره میشه ولی بیا بغل من.

ستاره: چشم خاله.

نشستم رو تخت و نشوندمش رو پام و گفتم: ستاره اتاقت خیلی نازه. تو کدوم

عروسکات رو بیشتر دوست داری.

ستاره: خاله اون خرس رو ببین . قهوه ایه.

وای چه نازه. میدی منم باهاش بازی کنم؟

ستاره: باشه پس تو عروسکای من رو بگیر و منم با خرس تو بازی کنم.

باشه ای گفتم و او خرسش رو بهم داد و منم عروسکا رو دادم بهش.

دلم نیومد تنه‌اش بزارم و باه‌اش بازی کردم .

نیم ساعتی گذشته بود که خسته شد و اومد روی پام و گفت: خاله گشمنه.

کیک دوست داری ستاره؟

ستاره: اووووم . آره خاله.

یک کیک کوچولو از تو کیفم درآوردم. یک کیک قلبی بود که روش رو با خامه

و شکلات و اسمارتیز تزئین کرده بودم.

ستاره: وای خاله چه قدر قشنگه. بخوریمش؟

بزار برات بزارم تو بشقاب و بعد بخور.

کیک رو گذاشتم و اونم خوشش اومد.

ستاره: خاله تو می خوای بیای پیش من؟

تو دوست داری من بیام؟

ستاره: آره خاله تو خیلی مهربونی. خاله الناز که قبلا میومد، بهم دعوا میکرد و

خاله ترنم اذیتم می کرد.

ولی من که دلم نمیاد به دختر خوشگلی مثل تو کتک بزنم خاله جون.

ستاره: خاله.

جونم ستاره جون؟

ستاره: خاله لباسش چه نازه.

دوست داری خاله؟

ستاره: آره خیلی نازه. خاله منم السا رو خیلی دوست دارم.

ستاره دختر شیرین و دلبری بود. قیافه اش خیلی شبیه آراز بود. با هم کلی شعر خواندیم و بازی کردیم و یک ساعت تمام شد. بلند شدم و چادرم را سر کردم.

ستاره: خاله داری میری؟

آره خاله جون باید برم.

ستاره: دیگه نمیای خاله؟

تو دوست داری پیام؟

ستاره: آره خاله. خاله به بابام بگم که تو بمونی اینجا؟

باشه. برو خاله جان منم الان میام.

بدو بدو رفت بره بیرون. درو باز کرد و یهو گفت: ا بابا جونی تو اینجایی؟؟

ای وای این اینجا چیکار میکرد!! حتما حرفای مارو هم شنیده.

ستاره: بابا جونی میشه خاله اینجا بمونه؟ من دوستش دارم خیلی.

آراز: باشه بابایی بزار با خاله حرف بزنم.

اومدم بیرون از اتاق.

آراز: خسته نباشید پونه خانم.

ممنون. این گل دختر شما اصلا خستگی نداره خیلی دوست داشتتیه.

آراز: خوب نظرتون پس مثبته.

بله من مشکلی ندارم.

آراز: خوب بریم برای بستن قرارداد حرف بزنیم.

با هم به اتاقش رفتیم. نشستیم روی مبل و او هم رفت تا برام یک چیزی بیاره.

داشتم اتاقشو دید میزدم. یک عکس بزرگ از خودش بود با یک پیراهن

مشکی و کت چرم.

خیلی خوشگل بود.

اصلا درجه یک.

بیخود نبود مادر و خواهرش من رو می خواستن بکشند.

چند تا مبل چرم بزرگ و یک کتابخونه پر از کتاب و یک میز بزرگ.

اینجا اتاق کارش بود.

بالاخره اومد و چای و کیک آورد و نشست رو به رویم.

آراز: شما همیشه کیک میزارید تو کیفتون؟

نه ولی بچه ها رو خوب میشناسم، اونا خیلی چیزای رنگی و شیرین دوست دارن، خیلی هاشون وقتی پیشم بودن با همین کیک و شکلات و این جور چیزا آروم شدن و باهم دوست شدیم.

آراز: ستاره خیلی خوشش اومده بود.

خوشحالم. خدارو شکر.

آراز: خوب. شما اینجا می خواهید چادر سر کنید؟

شما با حجاب من مشکلی دارید؟

آراز: نه برای سختی خودتون می گم.

من مشکلی ندارم آراز خان. ولی قرار نیست جلوی دختر شما با چادر مشکلی باشم. لباس رنگی می پوشم.

آراز: آهان. خوب شما باید هر روز اینجا باشید از صبح تا شب و اگر بتونید شب ها رو هم بمونید خیلی خوب میشه. من کارم خیلی زیاد هست و خیلی فرصت بودن با ستاره رو ندارم. مامان و آرزو هم خیلی وقتا بیرون اند و مهمونی. ستاره خودش بازی می کنه و یا با پرستارایی که داشت بود.

من تا 5 شنبه عصر می مونم ولی جمعه مال خودمه.

آراز: باشه و شب ها چی؟

اووووم. بابا با بیرون موندن من مشکلی نداره و بهم اعتماد داره. می مونم.

آراز: خوب این خیلی خوبه. من با شما یک قرارداد 6 ماهه می نویسم و اگه راضی بودیم، تمدیدش می کنیم.

باشه. موافقم.

آراز: حقوقتون هم 2 تومنه، مشکلی ندارید؟

نه آقای فتحی مشکلی نیست.

آراز: باشه پس از شنبه کارتون رو شروع کنید، فقط....

تعلم می کرد... مشکلی هست آقای فتحی؟

دستاشو تو هم کرد و جدی شد و گفت: راستش خانم عظیمی، من خیلی مقید هستم و زیاد با خانمای اطرافم ارتباط ندارم، ولی حالا که شما میاید اینجا همیشه...میشه....

حدس زدم ولی به روی خودم نیاوردم و او ادامه داد

آراز: میشه... میشه ما باهم صیغه بخونیم تا تو روابطمون مشکلی پیش نیاد؟

مرتیکه پررو!!!

بلند شدم و با اخم گفتم: آقای محترم. واقعا متاسفم براتون. من اینجا نمی مونم و شما هم بهتره که یک پرستار دیگه برای دخترتون پیدا کنید. واقعا وقیحید آقا.

رسیدم دم در و از پشت چادرم را کشید و گفت: بین پونه خانم خیال برت
نداره! همچین مالی نیستی که بخوام...

برگشتم سمتش و یک نگاه تند و تیز بهش کردم و اون بی ادب هم ادامه داد
مزخرفاتش رو...

آراز: من می خوام تو رو از بی شوهری نجات بدم. این مهرداد خیلی تعریف تو
میکرد. تو میای اینجا و از ستاره مراقبت می کنی و منم می بینم که اگه تو خوبی
و بهم حال میدی، یک فکری برات می کنم، شاید تو هم از ترشی دراومدی.
بین غصه نخور اگه به توافق نرسیدیم هم خودم میبرمت دکتر و کاراتو ردیف
می کنم.

لجم گرفت اون داشت ادامه میداد و منم عصبانی بودم.

اصلا از اولم اشتباه کردم و اوادم اینجا.

حال و ریحانه و مهرداد رو هم می گیرم.

زدم از خونشون بیرون.

گیرم گرفته بود.

سوار ماشینم شدم و رفتم گلستان.

چند باری گوشیم زنگ خورد و محل ندادم.

1 ساعتی تو گلستان بودم و خواستم برم خونه. کیفم رو برداشتم و رفتم که سوار ماشین بشم.

خانم عظیمی.

صدای آراز بود و محلش ندادم

آراز: خانم عظیمی با شمام ها. پونه خانم.

برگشتم سمتش و گفتم: من و شما باهم کاری نداریم آقای فتحی. مهرداد و ریحانه اشتباهی من رو به شما معرفی کردن. باید یک مورد دیگه رو پیدا کنید. با اجازه.

آراز: پونه صبر کن.

محلش ندادم و سوار ماشینم شدم.

اونم پرو پرو اومد تو ماشین و نشست.

کاری دارید آقای محترم؟ لطفا برید بیرون. من باید برم.

آراز: پونه صبر کن. ببین خانم عظیمی من اصلا قصد آزار شما رو نداشتم. مهرداد و زنش خیلی تعریف تو کردن و منم واقعا قانع شدم و برای اطمینان بیشتر رفتم و کلی پرس و جو کردم. همه هم تاییدت کردن. حرفای چند ساعت قبل فقط برای اطمینان بیشتر مامان بود.

مامان خیلی سر من و امید می ترسه. میگه دخترا به خاطر پول و قیافه میان سراغتون و باید مواظب باشید. پرستارای ستاره هم که قبلا می اومدن، دخترای بی بند و باری بودن و هیچی رو مراعات نمیکردن.

من برعکس مامان و آرزو یک سری مسائل برام مهم. امروز اون حرفا رو زدم تا مطمئن بشم دیگه مشکلات قبلی پیش نیاد. میدونم از دستم ناراحتی. ولی ببخش من رو.

شما به من توهین کردید آقای محترم. حرفی رو زدید که برادرای منم تو عمرشون بهم نزده بودن.

آراز: من معذرت می خوام. حالا میشه برگردید خونه ما و پرستار ستاره بمونید. اون خیلی دوستون داره.

ولی شما گفتید از شنبه.

آراز: بله الانم می گم همون شنبه ولی قرارداد باید بنویسیم.

میشه همون شنبه بنویسیم؟

آراز: باشه هر جور شما راحت ترید. حالا آشتی؟

خندم گرفت.

مگه من و شما قهر بودیم؟؟

آراز: خوب فقط یک چیزی می مونه.

چی؟

با من و منِ گفت: همون مسئله صیغه.

شما که دوباره دارید همون حرفای قبلی رو می زنید آقای فتحی.

آراز: نه نه سوء تفاهم پیش نیاد پونه خانم. ببینید من خیلی مقیدم. تو شرکت هم خانم زیاد نداریم و اونایی که هستند هم از من بزرگتر هستند. من....من... همیشه من و شما یک صیغه بخونیم تا اگه تماسی، ارتباطی چیزی بینمون پیش اومد مشکلی نباشه. به خدا قصدم سوء استفاده نیست. من نمی خوام مشکلی پیش بیاد. قول میدم اصلا ازتون چیزی نخوام و حتی جلوی من حجاب داشته باشید

آخه...

آراز: تو رو خدا اینجوری هردومون راحت تریم.

نفسم رو با حرص فرو دادم و گفتم: قبوله.

آراز لبخند زد و گفت: پس شنبه صبح ساعت 7 منتظر تونم. ستاره 8 بیدار میشه ولی شما زودتر بیاید تا کارامونو رسمی کنیم. یک اتاق در اختیارتون قرار می گیره و شما وسیله های شخصیتون رو بیارید. تخت و کمد و این جور چیزها تو اتاق هست. از من که دیگه ناراحت نیستید؟ میدونم که با حرفام ناراحتتون

کردم ولی می تونید از مهرداد دربارم بپرسید. اون من رو خیلی خوب می شناسه.

باشه آقای فتحی. شنبه می بینمتون و امیدوارم دیگه این مشکلات پیش نیاد.

آراز: ممنون . خدافظ.

به سلامت...

رفتم خونه و با بابا حرف زدم و همه چی رو بهش گفتم و بعدم رفتم تا استراحت کنم. باید یک سری وسیله می خریدم و ساکم رو می بستم.

5 شنبه و جمعه وقتم به خرید وسایل و جمع کردنش گذشت. چند تا تونیک و دامن و شلوار و روسری خریدم که اونجا پوشم. یک سری وسیله برای کیک پزی و چند تا اسباب بازی. چند تایی از کتابام و وسیله های شخصیم. دو تا چمدون شد و یک کارتن هم کتابام . صبح شنبه گذاشتمش تو ماشین و راه افتادم به سوی خونه آراز خان فتحی.

تلفن خونه زنگ خورد، با کلی هن و هن رفتم سمتش و جواب دادم.

امید: سلام زن داداش.

سلام بر دکتر عزیز خوبی؟ افسانه خوبه؟

امید: مرسی هر دو خوییم. جاریجونتم سلام می رسونه.

سلام من رو هم بهش برسون.

امید: سلامت باشی . خوبی پونه؟ عشقای عمو خوبن؟

ممنون ما هممون خوبییم. امید، ستاره کجاست؟

امید: آوردیمش پارک.

امید دلم براش یک ذره شده. میشه گوشو بهش بدی؟

امید: بزار الان صداش می کنم. پونه، قوی باش پونه تو مادر 3 تا بچه ای و در

قبالشون مسئولیت داری. کاری نکن که خودت و اونا زجر بکشید و اذیت بشید.

امید دلم برای آرازم تنگ شده برای ستاره. برای خانوادم. مگه من چیکار کرده

ام که اونا رو ندارمشون؟؟!!!

امید: زن داداش آروم باش. همه چی درست میشه. اون داداش من لیاقت تو رو

نداشت. اون خیلی....

نذاشتم ادامه بده و گفتم: امید خواهش میکنم. اون شوهرمه. بابای بچه هام. من

دوسش دارم.

امید: گریه نکن پونه! من و افسانه، رضا و شیوا، پدرام و زنش، ستاره. مهشید و

راضیه خانم. همه هستیم و هواتو داریم. غصه چیزی رو نخور.

امید چی شد که همه چیز به هم ریخت؟؟؟ ما که خوب بود زندگیمون.

خوشبخت بودیم. کی چشمش به زندگیمون بود که همه چیز ریخت به هم؟؟؟

امید: درست میشه پونه. مگه خودت همیشه نمی گفتی توکل کن به خدا، همه چیز درست میشه.

امید می خوام برم یک شهر دیگه کمکم می کنی؟

امید: کجا می خوامی بری پونه؟ وضعتو نمی بینی؟ می خوامی بری که چی بشه؟
نمی تونم امید کل این شهر پر از خاطرات من و آراز. هر جا می رم یادش میافتم
امید. نمی تونم نبودن و ندیدنش رو تحمل کنم. می خوام برم. کمکم کن.
خونه مون رو می فروشم و میرم.

امید: با فرار چی درست میشه پونه؟ می دونم الان خسته ای، ولی این راهش
نیست. پونه تو مادری، ستاره هست و اون سه تا. کجا می خوامی بری تنهایی؟
امید اینجا نمی تونم بمونم. اگه کمکم نکنی خودم میرم.

امید: پونه منم مثل پدرام. کمکت می کنم. شاید بهتر باشه بری و اون داداش
عوضی من رو فراموش کنی. مواظب خودت و اون 3 تا باش پونه. فردا میام
پیش، برام آش رشته پیز، هوس کردم.

باشه. ظهر منتظر تم.

ستاره: سلام مامانی.

سلام ستاره من. خوبی مامانی؟

ستاره: مامانی پس تو کی میایی خونه؟ بابا خیلی بد اخلاقه و من رو دعوام می کنه، مامان بزرگ هم بهم حرف بد می زنه. دلم برات تنگ شده مامانی.
قربونت برم زود هم رو می بینیم. دختر گل مامان درساش رو می خونه؟
ستاره: آره مامانی، تازه دیروزم خانم معلم ازم درس پرسید و عالی شدم.
الهی من قربونت برم ستاره جونم. یک کادوی خوشگل برات می گیرم.
ستاره: مامانی.

جونم مامانی.

ستاره: مامان عمو امید می گه به بابا نگم که با تو حرف زدم و گرنه دعوام می کنه.

آره ستاره جونم مواظب باشیا!!

ستاره: باشه. مامانی، داداشیام کی میان؟

ستاره مامان باید درسش رو تموم کنه تا نی نی هامونم بیان.

ستاره: مامان میشه اسم آبجی رو بزاری سوگل؟

آره دختر مامان. می خوام اسم داداشیات رو هم تو بگی؟

ستاره: میشه مامانی؟

آره عزیز دلم .

ستاره: مامانی عموم امید گفت فقط یدونه از اسم ها رو تو می تونی بزاری. اون دو تارو من و زن عمو می گیم.

به عمو جونت بگو، نخیرم تو برو اسم بچه خودت رو انتخاب کن. اسم داداشیمم خودم میزام.

ستاره: هووووورا. مامانی دوست دارم.

منم خیلی دوست دارم عزیز دل مامان.

تلفن رو گذاشتم.

تقریبا مغرب شده بود. اذان رو دادن و شروع به نماز خواندن کردم.

بعد از نماز مواد آش رو گذاشتم تا خیس یخوره.

بچه ها قرار بود 15 تیر به دنیا بیان و من تقریبا 7 ماهه بودم. شکمم خیلی بزرگ بود و نفسم تنگ و هن و هن کنان راه میرفتم.

آرازم رو 3 ماه قبل دیده بودم و ازش خبر نداشتم. دلم هواشو کرده بود حسابی ولی با چیزی که دیدم ازش نمیتونستم برم پیشش و اونم اصلا کاری به منی که ادعا می کرد عاشقمه نداشت.

دلم هوس تن ماهی کرده بود. تن رو انداختم تو آب تا بجوشه و خودم مشغول سیب زمین سرخ کردن شدم. نخود فرنگی رو هم با زیتون درآوردم و غذام رو آماده کردم. بعدشم تک و تنها نشستم و غذا خوردم.

خدایا همیشه آرازم بیاد و دوباره با هم زندگی کنیم؟؟

دلم هوای مَرَدَم رو کرده!

مرد مهربون و جذابم!

مرد خوش صدام!

آرازم دلم تنگ برات! همیشه بیای پیش من و سه قلوها.

تو فکر آراز بودم که یک دفعه یکی از بچه ها یک لگد محکم زد و آخَم بلند شد.

بلند شدم و رفتم سراغ کتابم. کتاب شعری که آراز برای روز دختر بهم داده بود و در آوردم و شروع به خوندنش کردم. یک کتاب قشنگ از شعرهای قیصر امین پور.

اولین صفحش نوشته بود، روزت مبارک امیدوارم سال بعد رابطمون رسمی بشه و تو کنارم باشی و مادر بچم.

یادمه اون روز حسابی از هدیه اش شاد و خوشحال بودم و فکر می کردم آراز برای همیشه مال من می مونه. . آخ خدایا آرازم را از تو می خواهم.

کتاب رو باز کردم و شروع کردم به شعر خوندن....

من از عهد آدم تو را دوست دارم

از آغاز عالم تو را دوست دارم
چه شب ها من و آسمان تا دم صبح
سرودیم نم نم ؛ تو را دوست دارم
نه خطی ، نه خالی ! نه خواب و خیالی!
من ای حس مبهم تو را دوست دارم
سلامی صمیمی تر از غم ندیدم
به اندازه ی غم تو را دوست دارم
بیا تا صدا از دل سنگ خیزد
بگویم با هم : تو را دوست دارم
جهان یک دهان شد هم‌آواز با ما
تو را دوست دارم ، تو را دوست دارم
آراز عزیزم دوستت دارم بیشتر از همیشه . بی تو دوام نمیارم.
خدایا همیشه من و آراز دوباره با هم باشیم!!

صبح شنبه بعد از نماز از بابا اینا خدافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم و راه افتادم و سر ساعت 7 دم خونه آراز خان بودم. بسم الله گفتم و زنگش زدم و اونم سریع در رو باز کرد. وارد خونه شدم و اومد استقبالم توی حیاط.

آراز: سلام پونه خانم.

سلام آقای فتحی. صبحتون به خیر.

آراز: بفرمایید تو پونه خانم.

وارد خونه شدیم. سوت و کور و ساکت.

آراز: راستش مامان اینا نیستند و فقط من و ستاره خونه ایم و منم باید زودتر برم. لطفا تشریف بیارید تو اتاق تا قرارداد رو ببندیم. صبحانه خوردید؟

بله

آراز: شرمنده من هنوز چیزی نخوردم.

آقای فتحی می خواهید یک کار کنیم؟

آراز: چی کار؟

من برم و براتون صبحانه آماده کنم و شما هم برید آماده بشید و قرار داد رو توی آشپرخونه می ببندیم.

آراز: اشکالی نداره؟

نه بابا چه اشکالی؟! بفرمایید منم الان میام. راستی چی می خورید؟

آراز: فرقی نداره. گشنگی حسابی بهم فشار آورده.

رفتم تو آشپزخونه و مشغول شدم. چای رو گذاشتم و کره و مربا رو هم بیرون آوردم، به علاوه پنیر و گردو و شیر. میز رو چیدم و منتظرش شدم و اونم 5 دقیقه بعد اومد.

آراز: وای دستتون درد نکنه خانم. افتادید تو زحمت.

نفرمایید جناب فتحی. من نمیدونستم از چی خوشتون میاد. اگه اینا رو دوست ندارید عوضش کنم.

آراز: نه خانم این چه حرفیه!!! این میزی که شما چیدید، آدم رو اشتهاشو باز می کنه.

بسم الله بفرمایید.

آراز: دستتون درد نکنه. پس شما هم این متن قرارداد رو امضا کنید.

چشم حتما.

شروع کردم به خوردن، همون چیزایی بود که توافق کرده بودیم. رو کردم بهش و گفتم: خوب من حرفی ندارم.

آراز: پس امضا کنید.

خودکارش رو داد دستم و منم با بسم الله امضاش کردم و اونم با کلی به به و چه صبحانه خورد.

آراز: وای دستتون درد نکنه.

آقای فتحی، شما تو این خونه خدمتکار دارید؟

آراز: نه. هر از گاهی یکی میاد و خونه رو تمیز میکنه و غذا هم عموماً از بیرون می گیریم. چه طور؟

برای ظهر اشکال نداره که من غذا درست کنم؟

آراز: وای اینجوری که میافتید تو زحمت.

نه من که زیاد کاری ندارم اگه از نظر شما اشکالی نداره نهار هم با من باشه؟

آراز: باشه. چی می پزید؟

شما و ستاره چی دوست دارید؟

آراز: من و ستاره هر دو عاشق قرمه سبزی هستیم.

باشه درست می کنم.

آراز: شرمنده خانم. پونه خانم من باید برم فقط....

فهمیدم چی میخواد بگه...

بفرمایید آقای فتحی من مشکلی ندارم.

بسم الله گفت و صیغه خوندیم برای 6 ماه. بعد از اون هم گفت امیدوارم از دستم ناراحت نباشی. پیشونیمو ب..و.*.سید و رفت.

خیلی با خودم کلنجار رفتم و به پیشنهادش فکر کردم. شاید این کار درست نبود و باعث خیلی اتفاقا می شد ولی باعث می شد من خیالم راحت باشه از حضورم کنار این پدر جذاب.

آشپزخونه را جمع کردم و مواد غذا رو گذاشتم بیرون و رفتم سراغ ستاره و نشستم کنارش.

مثل فرشته ها بود. یک لباس خواب صورتی که روش عکس یک خرگوش ناز بود و یک شلوارک ستش.

موهایش رو خیلی دوست داشتم، بلند و فر.

ستاره جونم خاله بیدار نمیشی.

نازش کردم و ب..و.*.سیدمش.

چشمش رو باز کرد و من گفتم: سلام عزیزم.

ستاره: سلام .

یک دفعه انگار تازه متوجه من شده باشه گفت: وای سلام خاله جونمی اومدی؟؟ دلم بلات تنگ شده بود. خاله جونمی دوست دارم.

بغلش کردم و گفتم: صبح به خیر عزیز خاله خوبی؟

ستاره: اووووم آره خاله.

بدو بدو برو دست و صورتت رو بشور تا بریم صبحونه.

ستاره: چشم خاله.

ستاره جونم اسم من پونه است. میشه به اسمم صدام بزنی؟؟

ستاره: باشه پونه جون.

خیلی قشنگ و ناز گفت، دلم غنچ رفت.

وای عزیز خاله تو چه قدر ماهی. من کلی دوست دارم.

بعد هم باهم رفتیم و دست و صورتش رو شست و رفتیم برای صبحونه.

ستاره: پونه جون من نیمرو می خوام.

باشه الان درست می کنم.

رفتم و از تو وسایلم اون قالب کله خرسی رو آوردم. وسط ماهیتابه گذاشتم و

یک خرس سفید و زرد براش درست کردم و گذاشتم تو بشقاب.

ستاره: وای پونه جونم چه خوشگله!!! بعد هم پرید و بغلم کرد و گفت: وای

خاله جونم تو خیلی نازی. بابا همیشه زشت درست می کنه، بهش ازینا یاد بده.

براش آروم آروم لقمه گرفتم و بهش دادم با چای و بعدشم مسواک و قرار شد

بره نقاشی بکشه. ستاره وسیله هات رو بیار تو آشپزخونه و اینجا نقاشی کن.

ستاره: چشم پونه جون.

منم شروع کردم به ظرف شستن و غذا پختن.

اون هم یک نقاشی از خودش و باباش کشید و گفت پونه جون این رو بزن تو اتاقت ببین چه خوکشل کشیدم.

خیلی قشنگه ستاره جونم. آفرین.

ساعت 10 شد و می خواست کارتون ببینه منم می خواستم وسایلم رو مرتب کنم برای همین بهش گفتم: خاله جون ستاره.

ستاره: بله خاله.

بیا تو اتاق پیش من کارتون ببین تا منم به کارام برسم.

ستاره: باشه.

اومد و نشست روی تخت و منم براش کارتون گذاشتم و خودمم مشغول چیدن وسایلم شدم. لباسام رو چیدم و در کمدرم بستم که گوشیم زنگ خورد.

جناب فتحی بود.

سلام آراز خان.

آراز: سلام خانم. خوبی؟

ممنون ما خوبیم.

آراز: این گل دختر ما که اذیتت نکرده؟

نه دختر به این خوبی.

آراز: مشکلی نداری؟

نه .

آراز: باشه پس من ظهر میام برای حدودای 2 و اینا .

باشه آقای فتحی. منتظرتونیم.

آراز: خدافظ.

خدانگهدارتون.

ستاره: بابا بود پونه جون؟

آره عزیزم.

ستاره: شب میاد؟

نه عزیز دلم قرار شد ظهر بیان. حالا بیا بریم تا برات میوه پوست بکنم و

بخوری.

ستاره: باشه .

پرتقال و سیب و هلو و توت فرنگی داشتن. با موز و خیار. موز و پرتقال رو

برداشتم با توت فرنگی و کیوی. بُرش دادم و یک نخل با کیوی و موز درست

کردم و با پرتقال هم چند تا فرفره درست کردم و توت فرنگی رو هم برش دادم و مثل گل درست کردم و مشستم کنارش و گفتم: بیا ستاره جونم بخور.

ستاره: مرسی خاله.

رفتم سراغ غذا. داشت می پخت و بوش راه افتاده بود.

بعد دوباره با ستاره رفتم و اسباب بازیاش رو بهش دادم و خودمم کتابام رو چیدم.

اتاقم تموم شد و نماز خوندم و شروع به برنج پختن کردم.

ساعت 2 و نیم هم آراز کم کم میامد خونه. با اینکه بهم محرم بودیم ولی دوست نداشتم فکر کنه من خیلی ول و بی بند و بارم. برای همین روسریم سرم بود.

مشغول سالاد دست کردن بودم که ستاره هم اومد کمکم. بعد هم رفت تا لباسش رو عوض کنه.

می گفتم بابام یک لباس بنفش دارم خیلی دوست داره و من می پوشمش. با هم رفتیم تا لباس رو بپوشه. یک پیراهن پف دار بنفش بود. دامنش تا روی زانوش بود و وقتی موهاش رو باز می کرد خیلی قشنگ می شد.

ستاره: خاله برام لاک می زنی؟

بده لاکتو خاله.

یک لاک بنفش اکلیلی داشت که برایش زدم. ستاره خیلی ناز بود. ناخناش هم بلند و کشیده و با لاک فوق العاده جذاب .
ستاره جونم بیا با هم یک عکس بگیریم.
ستاره: باشه خاله.

اومد کنارم و منم بغلش کردم و عکس گرفتیم. بعد هم رفتیم پایین تا میز رو آماده کنیم. سه تا بشقاب گذاشتم و لیوان و دوغ و سبزی و غذا رو هم صبر کردم تا آراز بیاد و بکشم. یک دفعه ستاره که بهم کمک می کرد از روی صندلی پرید پایین.

کجا میری ستاره؟

ستاره: خاله الان میام.

زود باش خاله الان بابات میادا.

چند دقیقه گذشت و خبری ازش نشد، صداش کردم ولی جواب نداد. یک لحظه ترسیدم بلایی سرش اومده باشه خدای نکرده. دویدم بیرون که پیداش کنم تا پام رو گذاشتم بیرون از آشپزخونه یک دفعه ی غول ترسناک جلوم ظاهر شد و اومد جلوم.
من ترسیدم.

طرف یک لباس بلند مشکی پوشیده بود و قد بلندی داشت و یک ماسک زشت پر از خال هم روی صورتش بود. من تا دیدمش، هول شدم، جیغ کشیدم و عقب عقب رفتم. پشتم یک پله بود که می خورد به حیاط منم ندیدمش و از عقب افتادم.

صدایی رو شنیدم که اسمم رو داد زد و بعدشم سرم خورد به میزی که کنار دیوار بود و بعدشم هیچی....

وقتی به هوش اومدم صدای هق هق میومد.

ستاره: بابایی حال خالم بده؟؟

آراز: نه ستاره جونم. خاله خسته بوه و خوابیده.

ستاره: بابایی چرا سرش رو بسته؟

آراز: سرش درد می کنه بابایی. ساکت باش ستاره تا خاله خوب بشه. امید چه طوریه وضعش؟

امید: د آخه مرتیکه مگه بچه ای که این کارا رو می کنی؟

آراز: چرت نگو امید می خواستم باهاش شوخی کنم.

امید: د توی خاک بر سر با آرزو هم ازین شوخیا نمی کردی چیکار به این دختر بیچاره داشتی؟؟

آراز: ول کن امید بگو حالش چه طوره؟؟

امید: بد نیست. فشارش یکم اومده بالا و خدا رو شکر سرشم زیاد ضربه بدی نخورده. بیهوشیش بیشتر برای شوکه شدن. من نمی فهمم توی بد اخلاق چه طور شده میخوای با این دختری که تازه دو روزه می شناسیش شوخی کنی؟؟؟
آراز: ول کن امید. پاشو برو بیرون.

امید: نمیرم. تو چیکارشی که به من دستور میدی؟

آراز: وا امید پاشو برو اون برای من کار می کنه. تو چرا می مونی؟؟؟

امید: ببخشید جناب کارفرما ولی منم دکترم و باید وضع مریضم رو چک کنم. در ضمن یک چیزی بهت بگم، این خواهر دوستمه و من نسبت بهش مسئولم.

آراز: کدوم دوستت؟

امید: پدرام عظیمی بود تو دوره عمومی باهاش بودم و بعد رفت قلب خوند.

آراز: آهان. تو از کجا می دونی پونه خواهر اونه؟

امید: پونه؟

آراز با هول گفت: منظورم خانم عظیمه.

امید: باشه آراز خان ولی من خر نیستم. چندباری خونه پدرام دیدمش. یادمه می گفت خواهرم یک بار تو بچگی از یک ماسکی که من و پرهام ساختیم ترسید و چند روز تب کرد.

آراز نگران بود صدایش و گفت: امید الان تب داره؟

امید: نه خداروشکر . خوب میشه زود.

آراز: خداکنه. امید پاشو برو غذا بخور.

امید: تو نمیایی؟

آراز: نه دیگه من بمونم پیشش.

امید: باشه ولی تو هم نمون بزار تو یک جای ساکت بمونه و زودتر خوب بشه.

تو حواست نیست این دختر این جا امانته و اینجوری می ترسونیش.

بعدشم آراز خان این ازون دخترا نیست که دنبال تو باشه. روسری که سرش

بود رو ندیدی؟؟ عمرا بیاد طرفت.

پدرام اینا خیلی مذهبین و عمرا با ما کنار بیان.

تازه مامانم راضی نمیشه عروسش محجبه باشه. که اگه راضی میشد من خودم

زودتر اقدام می کردم براش لامصب تیکه ای برای خودش!!!

آراز: امید خفه شو.

امید: چیه برادر من جوش آوردی؟؟!! من برای خودت می گم بی خود دل نبند

به این دختر بیچاره بزار پرستار ستاره بمونه. اون دوشش داره. بعدشم من

دکترم و مشکلی نیست بینمش ولی نمی دونم تو که خیلی ادعات میشه چرا

اینجوری نگاهش می کنی؟؟؟

آراز: آه امید بیا با هم بریم بیرون. دیگه هم ازین حرفا نزن .

بعد هم با هم رفتن .

منم بلند شدم و رفتم جلوی آینه. یک باند بزرگ دور سرم بسته بودن و سرم درد می کرد.

ای خدا این یارو دیگه کیه؟؟؟

والای حالا با این رفیق پدرام چه کار کنم؟؟؟ اگه داداش بفهمه که بیچارم می کنه.

امید رو چندباری دیده بودم، بچه شر و شیطونی بود ولی با پدرام خیلی رفیق بود وجور.

از دستشویی اومدم بیرون.

آراز: خوبی پونه؟

ممنون. دستتون درد نکنه .

امید: سلام .

سلام. شما رو من جایی ندیدم؟ چهرتون خیلی آشناست. فامیلتون چیه؟

امید خندید و گفت: من داداش این آراز دیوانم.

آراز: ساکت شو امید.

امید: اِ بزار بگم آراز جون.

پسره لوده. خدا به داد من برسد با این دو برادر!!!

امید: پونه خانوم، من شما رو میشناسم.

خوب؟؟!!

امید: شما خواهر پدرامید؟

من یک داداش دارم اسمش پدرمه ولی نیمدونم هر دو یک پدرام رو بگیم.

امید: پدرام عظیمی. عمومیش رو اصفهان خوند و رفت تهران برای تخصص قلب.

والا این مشخصات با داداش من میخوره. احتمالا شما رو تو عکسای پدرام دیدم.

پس مداوای منم با شما بوده؟

امید: بله.

دستتون درد نکنه آقای دکتر.

آراز: این داداش من زیادی پرو هست پونه خانم شما محلش نزار.

بیخیال حرف آراز گفتم: ستاره کجاست آقای فتحی؟

آراز: تو اتاقشه. بچه خیلی غصه خورد که شما مریض شدید.

من می رم پیشش. با اجازه.

دم اتاق ستاره صدام زد: پونه خانوم.

بله آراز خان.

آراز: من واقعا متاسفم نمودونستم شما اینجوری می شید.

آقای فتحی، مهم نیست ولی من فکر می کردم شما مراعات یک سری مسائل رو بکنید و حالا اگه با اون قَبِلْتُ که صبح دادم قراره هر روز این بساط ها باشه بهتره همه چیز تموم بشه. اینجوری برای هر دو مون بهتره. من نمی خوام برادر شما فکر کنند من دور از چشم خانوادم دارم اینجا ...

آراز: خواهش می کنم پونه خانم. من قول میدم دیگه ازین اتفاقا نیافته. متاسفم. با اجازه.

آراز: راستی دستت درد نکنه. خیلی غذات خوشمزه بود.

نوش جان.

در رو باز کردم وارد اتاق شدم. ستاره رو تختش نشسته بود و سرش پایین بود و اصلا نفهمید من رفتم تو. نکنه این بچه رو کتک زده باشه!!!

نشستم کنارش و بغلش کردم و گفتم: خوبی ستاره جونم؟

ستاره: والای خاله جونم بیدار شدی؟ تقصیر بابامه.

چرا ستاره؟؟

ستاره: خاله بابام که اومد تو خونه من رو صدام زد و گفت می خواد باهات شوخی کنه. خاله بعد اون ماسک رو گذاشت رو سرش و اومد پیش تو. خاله وقتی تو افتادی، بابام دوید و بلندت کرد. عمو امید هم تازه رسیده بود تو خونه و اومد کنارت و سرت و بست. خاله پونه؟
جونم گل دختر .

ستاره: خاله من بابامو دوست ندارم.

چرا خاله جون بابات خیلی مهربونه.

ستاره: نه خاله اون اذیتت کرد.

ستاره ، دختر گل آدم باید بابا شو حتما دوست داشته باشه و همیشه باهات مهربون باشه. قول میدی که همیشه بابات رو دوست داشته باشی؟

ستاره: باشه خاله. دوست دارم خاله.

بریم بیرون ستاره؟

ستاره: باشه خاله.

رفتیم پایین و براش میوه آوردم. اونم با کلی ذوق و شوق نشست و خورد. جلوی تلویزیون بودیم و امید و آراز نبودن. منم سرم گرم کتابی بود که اونجا بود. یک دیوان حافظ کوچک. داشتم می خوندمش. مبلی که روش بودم رفت پایین وقتی سرم رو بلند کردم آراز کنارم نشسته بود.

آراز: خوبی پونه؟

ممنون آراز خان.

امید هم بغل ستاره نشسته بود و داشت میوه هاشو برمی داشت.

ستاره غر غر کرد و گفت: عمو میوه هامو نخور خاله برای خودم درست کرده.

امید زیر لب گفت: ای کاش یکی هم پیدا می شد برای منم میوه بیاره.

آراز: امید.

امید: باشه خان داداش من ساکت می شم.

ستاره میوه ها ش رو برداشت و اومد کنارم گفت: خاله عمو رو ببین چه قدر

بده.

خوب ستاره جون به عموت هم بده من دوباره برات میارم.

ستاره: نمیدم خاله.

بلند شدم.

آراز: کجا میری پونه؟

الان میام آراز خان.

رفتم و برای آن دو برادر هم میوه آوردم و جلویشان گذاشتم و گفتم: بفرمایید.

آراز: دستت درد نکنه پونه خانوم.

نوش جان.

امید: با صدای بچه گانه گفت: میشه برای ماهم این جوری درست کنی خاله پونه؟

خندم گرفت و سرم رو پایین انداختم.

آراز: امید .

امید: چیه داداش من!!! آه آه آه. تو هم فقط امید امید بلدی.

امید خان چی دوست دارید براتون درست کنم؟ بالاخره شما دوست پدرام هستید.

امید: وای مرسی پونه. من موز و پرتقال و اووووم سیب می خوام.

چشم، شما هم می خورید آراز خان؟

آراز حرصی جواب داد: مرسی من خودم بلام پوست بکنم.

هر جور راحتید.

شروع کردم و میوه ها را برای امید آماده کردم و گفتم: بفرمایید دکتر.

امید: مرسی پونه. این خواهر ما که ازین کار نمیکنه. یادمه پدرام همش می گفت

که آبجیم برام میوه پوست می کنه و خیلی هوامو داره. من همیشه حسادت می

کردم بهش.

آهی کشید و ادامه داد، شالا خواهر منم ازین کارا میکرد.

امید خان شما چه قدر هوای خواهرتونو داشتید؟

امید: منظورت چیه پونه؟

رابطه من و پدرام دو طرفه است یعنی اگه من هواش رو دارم اونم همین طوره. باهم میریم بیرون. برای هم کادو می خریم، سفر میریم و.. شما برای خواهرتون چه کارایی می کنید؟

امید: من....من... هیچ کار. راست می گی پونه. خوش به حال پدرام که تو رو داره.

امید خان از خودتون شروع کنید. خواهرتون رو باش حرف بزنید پای درد و دلش بشینید. باش برید بیرون. بزارید حس کنه یک برادر داره که پشتشه. یک حامی که مراقبشه. اونم اونوقت براتون همه کاری می کنه. خواهرها عاشق برادرشونن. شما قدم اول رو بردارید و مطمئن باشید که آرزو میاد دنبالتون.

امید میوه اش رو خورد و رفت تو اتاقش. آراز هم مثل برج زهر مار کنار من نشسته بود و سیب می خورد .

ستاره هم میوه اش رو تموم کرد و گفت: خاله پونه.

جونم خاله.

ستاره: خاله میای بریم با خرسیم بازی کنیم؟

باشه خاله بریم. فقط بزار من ببرم ظرف ها رو، بعد با هم میریم تو اتاقت.

امید: پونه.

بله .

امید: میشه بیای تو اتاقت؟

چشم الان میام.

آراز: حواست باشه الان زن من حساب میشی.

منظورتون چیه آقای فتحی؟؟

آراز: اینقدر به من نگو جناب فتحی. اون امیده و من آقای فتحی!!! لعنتی تو به

من محرمی و اینجوری می کنی باهام؟؟!!

آراز خان. من برادرتون رو 8 ساله که میشناسم و لااقل اینقدری میدونم ازش

که با وجود دوستی ای که با پدرام داره، من رو به چشم دخترایی که همیشه

باهاشون هست نبینه و جلوم مراعات خیلی مسائل رو بکنه. شماهم به من قول

دادید که اون صیغه مشکلی به وجود نیاره، پس....

آراز: باشه برو پیش دکتر جونت.

آه مرتیکه احمق!!

محلش ندادم و رفتم سمت اتاق امید و به ستاره گفتم: ستاره خاله برو تو اتاق
تا منم پیام.

در زدم، بفرمایید را گفتم و وارد شدم.

کاری داشتید امید خان؟

امید: پونه تو همه غذایی بلدی؟

خوب همه اش رو که نه ولی بلام خیلی غذاها رو. شما چی می خواهید؟؟

لبخند زد و گفت: یک شب که با بچه ها موندیم دانشگاه تا برای جشن تالار
دانشکده رو آماده کنیم، پدرام یک آلبالو پلو با مرغ آورد از خونه خیلی بهمون
چسبید، اصلا معرکه بود. بچه ها می گفتن خوش به حال پدرام که مامانش
اینقدر کدبانو. تو بلدی پیزی؟

یادم افتاد، مال 5 سال قبل بود و من تازه رفته بودم دانشگاه و پدرام آخر های
درسش. قرار بود مامان بپزد ولی سرش درد می کرد و من پختم، پدرام فکر
می کرد، مامان از کار زیاد خسته شده و خوابیده. منم نگفتم کار منه.

برای امشب می خواهید؟

خوشحال گفتم: می تونی پونه؟

خوب آگه وسیله هاش باشه، میشه پخت.

امید: آلبالو تو یخچال هست و برنج و مرغ هم داریم.

باشه برای حدودای 9 شب آماده است.

امید: وای ایول پونه. دستت درد نکنه. غذای ظهرت خیلی چسبید. خوشحالم کردی.

نوش جانتون.

امید: تو هم مثل مامانت می پزی؟ اون خیلی خوشمزه بود من دلم هوس همون رو کرده.

اون رو من پخته بودم. امشب سعی می کنم مثل همون در بیارم. کاری ندارید؟ امید: نه برو ولی واقعا خوش به حال این پدرام. بیخود نبود همش نهار بر می گشت خونه.

آدم دو تا زن آشپز تو خونشون باشه مگه می تونه ول کنه و بیاد اون غذاهای مزخرف سلف رو بخوره.

پونه پدرام چی کار می کنه؟ من بعد از دانشگاه دیگه ندیدمش.

اون رفت تهران تا تخصص بگیره و الان هم آخرای درسته.

امید: زن گرفته؟

بله 3 سال قبل ازدواج کرد و الانم یک دختر چند ماهه داره.

امید: ایول خوش به حالش. کار خوب رو پدرام کرد. ما هم افتاده بودیم رو خط دوستی و آخرش علاف داریم می تاییم بدون زن و بچه ولی این پدرام شما همش می گفت من می خوام خودم رو ننگه دارم تا یک زن خوب و نجیبم گیرم بیاد. خوش به حالش. میشه شمارش رو بهم بدی؟

البته.

شماره رو دادم و رفتم پیش ستاره.

ستاره: پونه جونم اومدی؟

خاله جون عروسکت رو بردار بریم تو آشپزخونه.

ستاره: باشه خاله. خاله تو شبم پیشم می مونی؟

آره ستاره جونم.

رفتیم پایین و آراز رو دم راه پله دیدم که داره بهم پوزخند میزنه.

واا این پسره هم ی چیزیش میشه ها!!

آراز سعی کرد مرا نادیده بگیرد و گفت: کجا میری ستاره؟

ستاره: بابا با خاله میرم بازی کنم. خاله قراره برای عمو آبلالو پلو درست کنه منم میرم کمکش کنم.

آراز: خوش به حال عمو امیدت که اینقدر همه برایش حاضرین خودشون رو فدا کنند.

عصبانی شدم و گفتم: آقای فتحی.

معلم نداد رو کرد به ستاره و گفت: دختر بابا نمیایی پیش من؟
ستاره برو پیش بابات و بعدش بیا پیش من. با اجازه آقای فتحی.

خواست برود با ستاره که گفتم: ستاره یک لحظه میزاری من با بابات حرف بزنی؟

ستاره: باشه خاله.

آراز: برو تو اتاقم باباجون.

ستاره: چشم. بابایی زود بیا.

آراز: برو ستاره الان میام.

تو چشماتش ذل زدم و گفتم آقای فتحی، ببینید من نمی خوام شما فکر کنید که من با برادرتون رابطه خاصی دارم یا هرچیز دیگه. من بهتون گفتم ایشون دوست پدرام ما بودن و منم چندباری دیدمشون. پدرام خیلی قبولشون داشت و منم روی حرف پدرام باهاشون حرف زدم.

شما ظهر گفتید چی دوست دارید و ایشونم برای شب دلشون یک چیزی می خواست. شما و ایشون هر دو تو این خونه زندگی می کنید و واقعا خوب نیست

سر غذا باهم لچ کنید. من تا جایی که بتونم سعی می کنم غذاهایی که دوست دارید رو درست کنم.

اصلا بیااید و آخر شب بشینیم و یک برنامه بنویسیم تا شماها غذاهایی که دوست دارید و بگید و مشخص کنیم که هر غذایی چه روزی باشه تا شما فکر نکنید بین من و ایشون رابطه ای هست که براشون غذای مورد علاقتون رو می پزم. خوبه؟

لبخند داشت و این لبخند زیباترینش کرده بود.

بعد هم گفت: باشه پونه قبوله. تو خوبی خیلی. مرسی .

تشر زدم، آقای فتحی!!!

آراز: دیگه بهم نگو آقای فتحی. فقط آراز. بدون خان و آقا. منم میرم پیش دخترم. تو هم یک غرای خوشمزه برای خانواده فتحی بپز.

امر دیگه؟

آراز: نه دیگه برو.

پرو!!!

رفتم تو آشپزخونه و مشغول شدم.

سریع غذا رو پختم و برای ساعت 9 شب خانواده فتحی را صدا زدم.

آراز و ستاره دست در دست هم آمدند و امید هم پشت سرشان. با بسم الله شروع کردیم و بعد از غذا من رفتم و ستاره را خواباندم و امید ظرف ها را شست و قرار شد بعدش بشینیم و برنامه غذایی بنویسم. از اتاق ستاره که آمدم هر دو برادر در سالن نشسته بودند و منتظر من.

امید: بدو بیا آشپزباشی که ما منتظریم.

کنارشان نشستیم. هر دو واقعا جذاب و دلربا بودند. امید خیلی شبیه آراز بود و تفاوتش در موهایشان بود که مال امید ریخته بود و نیز چشم های او که طوسی بود.

یک برگه آچار برداشتم و گفتم: خوب اول از غذاهایی که دوست دارید یک لیست تهیه می کنیم و بعد نوبت میزینیم. باشه؟

هر دو گفتند: قبوله.

برگه ها را به آن ها دادم و گفتم: 10 دقیقه وقت دارید بنویسید.

امید: پونه.

بله امید خان.

امید: صبحونه هم میدی؟

باشه روزایی که اینجا هستم صبحانه هم با من ولی من جمعه میرم خونمون پس حواستون باشه.

امید: ای وای چرا؟

امید خان! حالا هم زودتر شروع کنید که وقتتون تموم میشه، منم تو این فاصله یک سری غذا برای صبحانه می نویسم و اگه شما هم موافق بودید همون ها باشه. شروع کنید پس.

10 دقیقه بعد هر دو برگشان را سیاه سیاه کرده بودند.

وای شماها واقعا این همه غذا دوست دارید؟

امید: آره خوب.

من شاید همش رو بلد نباشم ها!!

امید: باشه پونه تو درست کن اوناش رو که بلدی، من سر بقیش کوتاه میام.

شروع کردن به خواندن. اکثر غذاهاشان مشترک بود و من هم بلد بودم. قرمه قیمه. فسنجان. کتلت. کوکو. سبزی و سیب زمینی و بادمجان. کباب و جوجه و پیتزا، لازانیا و الویه و... حدود 100 غذا شد.

برنامه را برای شام و نهارهای یک ماهه اول نوشتیم و طوری برنامه ریختیم که هر روز یک نوبت غذای مورد علاقه امید باشه و یک بار مورد علاقه آراز.

صبحونه رو هم برنامه ای که من نوشته بودم رو قبول کردن و خلاصه بعد از 3-

4 ساعت، برنامه فیکس شد و ما رفتیم بخوابیم.

امید اول رفت و آراز گفت من برم اتاقش. اول خودش رفت و منم بعد از چند دقیقه رفتم تو. ندیدمش توی اتاق.

صداش زدم اما جواب نداد. رفتم جلو تر... آراز ... آراز... جواب نداد... یک آن ترسیدم که بیرون باشه و من اینجا بدون اجازه اش باشم. اومدم برم بیرون که تا برگشتم رفتم در آغوش یک مرد. خودم رو کشیدم عقب ولی با دستاش نگه‌م داشت. خواهش می‌کنم آراز، امید می‌بینتمون. خوب نیست.

در اتاق رو بست و گفت: غصه نخور خانومی نمیفهمه. اون الان مشغول کارای خودشه. پونه تو خیلی خوبی. فوق العاده ای.

ای کاش... ای کاش...

ترسیدم که حرفی بزنه و اوضاع خطری بشه.

آراز .

آراز: جانم پونه خانم. دلم پوسید که کنارم بودی و نمی‌تونستم دستت رو بگیرم. که باید جلوی ستاره و امید مراعات می‌کردم.

پونه قول میدم از حدم جلوتر نرم. تو فقط کنارم باش. وجودت... بودندت... حضورت... آرامش بخشه... خوبه که اینجایی...

دلم طاقت نمی‌آورد. اون مرد جذابی بود و من... من... دوسش داشتم!

او ایده آل بود با وجود یک بچه!

دلم می خواست مال من بود!

دلم می خواست مرد من بود!

می خواستم کنارش باشم!

می خواستم بشوم خانم خورش!

من دوش داشتم!

با اینکه که از کارهایش لجم می گرفت. درسته که از اینکه چندبار بغلم کرد و ماچ کرد حرص می خوردم ازش، ولی دلم رفته بود برایش. رفته بود از همون صبح که بهش قَبِلْتُ داده بودم و شده بودم زنش.

دلم می خواست داد بزخم و بگم آراز فتحی من عاشقتم!

عاشق تو. مردونگیت. صدات، قد بلندت و آغوست.

میشه برم آراز؟

آراز: گریه می کنی پونه؟ تقصیر منه ببخشید. من ... من ... دوست دارم پونه. برای من بمون برای همیشه.

آراز بزار برم. تو رو جون ستاره ات.

دستش از دور شونم شل شد و گفت: برو پونه. نمی خواستم اذیت کنم. برو خانم. ایشالا به وقتش میای پیشم و میشی خانم خونم، اونوقته که من دیگه

بهت اجازه نمیدم از این جا از بغل من تگون بخوری. حالا برو، دلم نمی خواد
اذیت بشی. برو عزیز دلم.

شب به خیر.

آراز: شب تو هم به خیر. خوابای خوش ببینی که منم جزوشم.

ناراحت گفتم: آراز.

آراز خندان گفت: جون دلم. اینجوری که اسمم رو صدا می زنی ها اصلا نمی
تونم خودم رو کنترل کنم. برو بخواب خانم خانما.

راه افتادم که برم تو اتاق خودم که دستم را از پشت کشید و افتادم تو بغلش.

آراز: داشت یک چیزی یادم می رفت پونه.

چی؟

دستم را کشیدم از دستش بیرون و با حرص گفتم: آراز....

آراز: خوب آخه همیشه که... ولی طوری نیست تا وقتی عقد نکردیم من

ب..و.*ست می کنم و بعدش تو. خوبه؟ موافقی؟

سرم پایین بود. دستش را زیر چانه ام زد و گفت: پونه من دوستت دارم، ازون

وقتی که مهرداد معرفی کردت بهم. از 6 ماه قبل. دورادور پیگیری بودم.

ریحانه و مهرداد خیلی ازت تعریف کردن و من رو عاشقتر.

کلی برنامه چیدیم که تو رو بیاریم تو خونه ولی راهی پیدا نکردیم تا آخرش که ریحانه گفت بیای به عنوان پرستار ستاره تا مامان هم حضورت رو قبول کنه. صبح که محرمم شدی پونه، تو آسمونا بودم. باورم نمیشد. پونه تو زنم بشو، قول میدم خوشبختت کنم.

من دلم بچه می خواد از تو. غذای پونه پز. لباسایی که تو دوختی رو می خوام بپوشم و با تو و ستاره و بچه های دیگمون بریم سفر و شهربازی و پارک و تفریح..... حالا بیشتر از این ها منه عاشق رو سرنوون خانم خانما و قول بده زود زود زن واقعیم بشی.

پیشونیم رو ب..و.*.سید و گفت: حالا برو خانم جان. شبت به خیر.

خدافظ. آراز.

آراز: جانم.

میشه فعلا کسی نفهمه؟ امید اگه بفهمه ممکنه به پدرام بگه و

آراز: باشه نمیذاریم کسی بفهمه تا پونه خانم، بشه خانم فتحی. خوبه؟

ممنون آراز.

برو برو این آرازی که تو گفتی ... اصلا به فکر منه بیچاره نیستی...

از اتاق زدم بیرون و رفتم خوابیدم.

ساعت رو نگاه کردم، 12 بود. بلند شدم و رفتم تا آماده خواب بشم. شیرم رو خوردم و مسواک زدم لباس خوابم رو پوشیدم، یک لباس بلند و گشاد صورتی که روش عکس سه تا بچه بود و زیرش نوشته بود baby is loading دوشش داشتم .

چند هفته قبل که با افسانه و امید رفته بودیم بیرون، دیدم و خریدمش. نشستم رو تخت و به قاب عکسمون نگاه کردم. مال روزهای اولی بود که زنش شدم. چه قدر خوشحال بودیم. بهار سال قبل. من و او و امید و ستاره عکس زیبایی بود. 6 ماه عقد بودیم و بعد ...

آراز عزیزم دلم هوات رو کرده. ای کاش میومدی.

5 صفحه قرآنم رو خوندم و خوابیدم. تو شب چند باری بیدار شدم، همش خواب آراز رو می دیدم. نماز صبح رو خوندم و قرآن. می خواستم بخوابم ولی خوابم نبرد. بلند شدم و صبحونه خوردم و خوشحال بودم که تا چند ساعت دیگه دخترکم را می بینم. ساعت 7 که شد آش را بار گذاشتم و مشغول یاد آوری خاطراتم شدم....

صبح زود بعد از نماز رفتم پایین و شروع کردم به ورزش تو اون حیاط باصفا و هوای دلچسب بعدشم مشغول درست کردن صبحانه. قرار بود پن کیک کاکائویی درست کنم و کره و مربای به. چای را دم کردم و داشتم لیوان ها را روی میز می داشتم که چیزی دورم حلقه شد.

آراز: سلام پونه خانم سحر خیزم.

سلام خوبی؟

آراز: مرسی. مگه میشه شب یک خانم خانمایی پشت باشه و ...

آراز....

آراز: باشه خانم. من رفتم الان این امیدم میاد پایین.

امید: سلام. چی شده آراز خان کله سحری کبکت خروس می خونه؟؟

سلام امید خوبی؟

امید: سلام پونه . صبحت به خیر. وای به به . عجب میزی چیدی خانم؟؟!!

بفرمایید شروع کنید. بسم الله .

بعد از غذا امید گفت: وای پونه دستت درد نکنه گل کاشتی حسابی.

نوش جونتون.

امید: خوب من دیگه میرم، تو نمای آراز؟

آراز: نه تو برو من ساعت 8 و نیم با مشیری قرار دارم.

امید: باشه. پس من میرم. خداافظ پونه.

خداافظ.

امید رفت و منم ظرف ها رو جمع می کردم. سرم گرم کار بود و فکر کردم او هم رفته بیرون. کنار صورتم بود و پرسید سرت چه طوره پونه؟ یک آن ترسیدم و ظرف پنیر از دستم افتاد.

آراز: ببخشید ترسیدی پونه؟

دستم را گرفت و گفت: پونه میخوای پانسمانت رو عوض کنم؟
نه خودم می کنم.

آراز: ا خوب گل دختر بزار من عوضش کنم.
آخه...

آراز: آخه بی آخه. بیا بریم بیرون بشین تا من وسایل رو بیارم.
دیرتون نمیشه؟

آراز: نترس مشیری بهونه بود. می خواستم امید رو دک کنم و ...
یهویی کشیدم توی بغلش و گفت: اووووم... پونه جونم...

ترسیدم که همه چیز خراب شود و من شرمنده بابا که به من اعتماد کرده، برای همین به آراز گفتم: میشه زودتر پانسمانم رو عوض کنید، باید برم ستاره رو بیدار کنم.

آراز: باشه پونه خانم دارم برات.

بعد بلند شد و کارش را انجام داد.

آراز: به به بین چه کرده آراز خانت. ازون امید دکتر هم بهتر بستم.

دستتون درد نکنه.

آراز: وای پونه. وقتی امید نیست میشه با من رسمی نباشی؟؟

می ترسم جلوی امید خراب کنم.

آراز: باشه. منم میرم. پونه میشه لباسم رو اتو کنی؟

باشه بدید تا اتو کنم.

آراز: بیا بریم بالا.

دستم را گرفت و بالا رفتیم. وارد اتاق خوابش شدیم، اتاقی با رنگ آبی و یک

تخت دو نفره زیبای سرخ. چند قاب عکس از آراز همراه با ستاره و امید.

آراز: بیا پونه. بگیرش.

پیراهن آبی رنگی را دستم داد و گفت: این رو اتو کن تا من برم دوش بگیرم.

باشه .

آراز: میز اتو هم اونجاست، کنار تخت.

من مشغول شدم و او هم داخل حمام شد. کارم تمام شد و مشغول دید زدن

اتاق. دلم نمی آمد اتاقش را ترک کنم. روی تخت نشسته بودم و داشتم عکس

او و امید را میدیدم. عکس زیبایی بود دو برادر شاد و خندان کنار هم با لباس سفید و سرمه ای. مرد من زیبا و جذاب بود.

آراز: چیه خانم خانما حال می کنی چه شوهر خوشگلی داری؟

ای وای عافیت باشه.

آراز: سلامت باشی خانم. وای مرسی اتو زدی. من از اتو زدن متنفرم.

خواهش می کنم. ببخشید من برم ستاره رو بیدار کنم.

آراز: پونه، من اگه اینجوری باهات حرف می زنم، یا باهات زیادی راحتم،

ناراحت میشی؟

نه چه حرفیه آراز!

آراز: پونه قول میدم بیشتر نشه. من نمی خوام اذیت بشی. ولی ایشالا همه چیز

زود درست بشه و من و تو مال هم.

ستاره: ا خاله جونم سلام تو هم اینجایی؟

والای ستاره آمده بود دم در اتاق و چشمانش را می مالید، هول کرده از بغل

آراز بیرون آمدم و گفتم: سلام خاله صبحت به خیر. بدو بریم دست و روت رو

بشور.

آراز: سلام ستاره بابا. خوبی؟

ستاره: سلام بابایی جونم. صبحت به خیر. خاله من گشمنه.

بریم خاله بهت صبحونه میدم. خدافظ آراز خان.

آراز: برو خانم.

ستاره: بابایی داری میری؟

آراز: آره باباجون ولی ظهر میام.

ستاره خوشحال شد و گفت: واقعنی باباجونی؟

آراز: آره دخترم.

ستاره: بابایی میشه بریم پارک؟

بابایی خسته است خاله می خوامی من باهات بیام؟

آراز: نه من میام. ستاره جونم بابا، بزار من ظهر بیام و غذای خوشمزه بخوریم

و بعدش با خاله میریم پارک.

ستاره بالا پرید و گفت: آخجون.

بریم صبحونه خاله؟

ستاره: بریم خاله. خدافظ بابایی.

رفتیم پایین و بهش خامه و عسل دادم و یک لیوان شیر. بعدش با هم بازی

کردیم و منم غذا پختم. امروز قیمه داشتیم و با ستاره سالاد درست کردیم

. ساعت 2 امید و آراز با هم اومدن خونه. منم سریع غذا رو کشیدم و با هم خوردیم. امید خیلی خوشش اومد و رفت استراحت ستاره رو هم آراز فرستاد بخوابه تا خسته نباشه و منم رفتم سراغ ظرف شستن.

آراز صداش نمیومد و منم فکر کردم رفته تو اتاقش یک دفعه روسریم از سرم جدا شد و آراز بغلم کرد و گفت: وای پونه چه موهای داری!!!

همین جور که تو بغلش بودم گفتم: آراز تو رو خدا بزارم زمین، امید میبینه.

آراز: نه بابا اون نیما نترس. بزار منم با زخم خلوت کنم.

آراز، ستاره میاد، خوب نیست.

آراز: پونه جون الان مطمئن باش اون دو تا پایین نیما. بیا بریم یک چیزی بهت نشون بدم.

آراز بزار ظرف ها تموم بشه میریم.

آراز: پونه جونم بیا بریم بعدا می شوری.

نه بزار تموم بشه.

آراز: مرغت یک پا داره؟

آره عز....

آراز: جونم ادامه بده پونه خانوم.

آره آراز ...

ظرف ها رو شستم و بعدش با هم رفتیم تو حیاط. آخر حیاط یک اتاقک بود با چوب .

آراز: بین اینجا یک جای مخفیه ها من به هر کسی نشون نمیدم. ولی خوب تو الان زنی و میخوام این راز رو برات فاش کنم.

دستم رو گرفت و در را باز کرد. وارد شدیم.

واای چه قشنگه آراز!!!

خدای من!!!

توی اتاق پر بود از عکسای آراز از بچگی تا حالش و یک چندتایی هم با ستاره. عکساش تو قاب های چوبی خیلی قشنگی بود .

آراز: بین حال کن چه شوهر خوش تیپی داری.

آراز ...

آراز: جونم...

تو خیلی نازی!!!

نمی دونم چرا این حرف رو زدم اصلا دست خودم نبود و اصلا تو حال خودم نبودم. شیفته اون عکس ها شده بودم حسابی.

آراز: ای جانم پونه خانم بالاخره اعتراف کردی.

یک دفعه بغلم کرد و در گوشم گفت: پونه جونم منم دوست دارم خیلی زیاد.

امید: آراز....

وای آراز امیده!! بد بخت شدم.

آراز: ساکت باش یک لحظه. بله امید.

امید: داداش تو پونه رو ندیدی؟ نیستش.

آراز: پونه رفت بیرون.

امید: این موقع روز؟

آراز: خوب می خواست یک چیزی بخره گفت واجبه حتما برم.

امید خندید و گفت: آراز می گفتمی من باش برم. اون بیچاره رو تنها فرستادی

بیرون که چی بشه. اصلا من شاید تو اتاقم داشته باشم.

ای وای من این پسره چه قدر بی حیاست!!!

سرم را پایین دادم و از بغل آراز زدم بیرون.

آراز عصبانی شد و داد زد: امید خفه شو!!! این حرفا چیه میزنی؟ مگه نگفتمی

خواهر دوستته و باش کاری نداری.

امید: آراز چته؟؟ من که کاریش ندارم. الانم چون خودمون دو تاییم گفتم وگرنه من که آبروی خودم رو جلوی خواهر پدرام نمیبرم.

آراز: دیگه ازین چرت و پرتا جلوی منم نگو.

امید: باشه آراز. خیلی بداخلاقی. دیده بودم دخترا موقع عادتشون بد خلق بشن ولی تو که...

آراز: امید خفه شو.

امید: باشه خان داداش. من رفتم، ولی درست نبود اون دختر رو تنها بفرستی. الان خیابونا خلوته.

آراز: تو می شه بی خیال پونه بشی؟

امید: نه برادر عزیزم.

آراز: گمشو امید.

امید: حالا چرا بیرون نمیایی؟ زیر لفظی می خوای؟

آراز: کار دارم امید. برو.

امید: باشه من رفتم. راستی کی می رین پارک؟

آراز: 6. مگه تو نمیایی؟

امید: نه می خوام برم پیش بهار.

آراز: تو هنوز این دختره رو ول نکردی؟

امید: آه آه آراز ولم کن. دوست دارم برم پیشش.

آراز: اصلا برو به من چه!!!

امید: خدافظ.

آراز اومد سمتم.

من رو زمین نشسته بودم و زانوم رو بغل کرده بودم.

آراز: پونه. پونه خانوم. با من قهری؟ من که چیزی نگفتم.

سرم رو آوردم بالا، صورتم اشکی بود.

بغلم کرد و اشکهام رو پاک کرد و گفت: الهی من قربونت برم، چرا گریه می کنی؟

آراز چرا این حرف رو بهش زدی؟ می گفتمی خوابیده. می گفتمی داره یک غلطی

می کنه. یک چیزی می گفتمی غیر از این. شما ها خیلی بدید. چرا درباره مسائلی

که ربطی بهتون نداره این قدر راحت حرف می زنید؟؟ خیلی پرواید به خدا!

آراز: پونه. من که حرفی نزدم.

اعصابم خرد بود.

آه لعنت به این شانس گندی که من دارم.

آخه الان وقت مریض شدن بود!

آه...

بدبختی می دونستم تا یکی دوساعت دیگه حالم بدتر میشه و ضعف می کنم.

آراز: پونه از حرف امید ناراحتی؟

نه ولی بدم میاد شماها درباره مسائل زنونه اینقدر راحت حرف میزنید. داداشای من هیچ وقت اینقدر راحت درباره این مسائل حرف نمی زدند ولی بودن خیلی از پسرای دو رو برم که نقل مجلسشون بود این حرفا.

دستم رو گرفت و گفت: پونه چه قدر یخی!!!

ای وای!!!

خدایا خواهش می کنم!

طاقت نداشتم که دیگه حرفی بشنوم. آراز من میرم تو خونه.

آراز: پونه چت شد یهو؟؟؟

من چیزیم نیست. من میرم.

آراز: پونه صبر کن با هم بریم. رنگ به روت نیست.

راه افتادم و دلم درد می کرد حسابی. یدفعه سرم گیج رفت و داشتم می افتادم

که آراز از پشت گرفتم و گفت: خوبی عزیزم؟

آره. آراز ولم کن برم.

آراز: پونه، تو...

هیچی نگو آراز. تو رو خدا!!

گریون از اتاق زدم بیرون و با کلی درد تند تند خودم رو رسوندم به اتاقم. می نمی خواستم اونا چیزی از شخصی ترین اطلاعاتم بدونند. گریه می کردم. سرم درد میکرد و گیج بودم. دل درد امونم رو بریده بود. روی زمین یک ملافه انداختم و خوابیدم.

حالم بد بود خیلی. حالا آراز به جهنم امید رو چیکارش کنم!!؟ پسره پرو...

دستم روی سرم بود و گریه می کردم. در اتاق باز شد. محل نداشتم و خودم رو زدم به خواب.

آراز: خانمی خوابی؟

می خواستم بگم، آراز ساکت شو. حرف نزن. حوصلت رو ندارم.

آراز کنارم نشست و گفت: بمیرم دختر تو چه قدر یخی!!

آراز: پونه عزیزم پاشو این رو بخور حالت خوب میشه. پونه جونم. عزیز دلم

بلند شو. پونه خانمم، جوابمو نمیدی؟

آراز تو رو خدا برو.

آراز: چته پونه؟ این مسئله اینقدر مهم نیست که گریه کنی براش.

با سختی بلند شدم و ذل زدم تو چشمش و گفتم: بین آراز خان فتحی. شاید برای تو مهم نباشه ولی من تا این سن نذاشتم داداشام ازین مسائلم با خبر بشند. داداشایی که باهاشون بزرگ شدم و همیشه باشون راحت بودم.

من الان مسئلهم اینه که نمی تونم تو چشم امید نگاه کنم. درسته که خیلی از دخترا براشون مهم نیست و خیلی راحت ازین مسائل با دوست پسرشون حرف می زنند ولی من اینجوری نیستم. امید خیلی راحت و من خوشم نمیاد با من اونقدر احساس ضعف می کردم که نتونستم ادامه بدم و افتادم رو زمین.

آراز هولزده گفت: خوبی پونه؟ بمیرم. بیا این رو بخور.

ساعت چنده آراز؟

آراز: چهار و نیم. چیزی می خوای؟

من یکم بخوابم. پنج و نیم صدام بزن با ستاره بریم بیرون.

آراز: دختر خوب حالت رو نمی بینی؟ کجا می خوای بریم؟ ول کن یک روز دیگه میریم.

نه آراز بهش قول دادیم. خوب نیست.

آراز: باشه عزیزم. حالا بیا و این رو بخور.

چیه آراز؟

آراز: چای نبات.

مرسی.

آراز: بخور عزیزم. پونه، چرا رو زمین خوابیدی؟ می رفتی رو تخت. رو زمین سردت میشه.

آراز همیشه بس کنی؟

آراز: نه پونه نمیشه! تو چته چرا با من اینجوری می کنی؟ مگه من چیکارت کردم؟ غیر این که کلی لی لی به لالات گذاشتم و هواتو داشتم. آه.

گریم بیشتر شد و گفتم: باشه آراز خان، تو راست میگی، میشه بری بیرون؟

آراز: نه نمیرم. پونه پاشو برو رو تخت.

خدایا میشه من یک کتک حسابی به این بزمن؟؟؟

آراز: پونه نمیری؟

نه ...

آراز: خوب پس من می برمت.

یک دفعه بلندم کرد از روی زمین و گذاشتم رو تخت.

اصلا به جهنم شالا تختت کثیف بشه، پسره الاغ.

اومدم بلند بشم که گفت: دراز بکش پونه. ضعف داری و فشارت پایینه.

آراز بزار برم پایین، اونجا بهتره.

آراز: چرا پونه؟؟

بین آراز خان اگه من یک خریتی کردم و شدم محرم تو دلیل نمیشه که تو اینقدر باهام احساس راحتی کنی؟ من خوشم نیامد... تو رو جون هر کسی دوست داری... بین تو به امید اونجوری گفتم و اونم اونجوری برداشت کرد. منم خوشم نیامد که کسی

بین من دوست ندارم باهام این قدر راحت باشی.

دلم نمی خواد تو همه کارام دخالت کنی.

کاری نکن که قید همه چی رو بزنم و بی خیال ستاره بشم و برم. آراز امید دوست داداشمه و من خوشم نیامد زیاد از زندگیم بدونه.

بلند شدم و رفتم روی زمین.

آراز ناراحت گفت: پونه، بیا رو تخت من میرم.

آراز به خدا یک بار دیگه تخت تخت کنی. پامیشم میرم. دآخه مرد مومن بین

من من ... من نمی خوام تختت کثیف بشه. حالا هم تو رو خدا برو... پنج و نیم بیدارم کن که آماده بشم.

مردم تا این یک جمله را گفتم.

آراز: پونه من حواسم نبود. ببخشید.

رفت بیرون و من با خیال راحت دراز کشیدم و خوابیدم.

تازه چشمم گرم شده بود که حس کردم یکی داره شکم رو می ماله. من دستم رو صورتم بود و اون متوجه بیدار شدنم نمی شد.

صدای آراز اومد که با لحن مهربونی گفت: پونه جونم من خیلی دوست دارم. ببخش که اذیتت کردم. دوستت دارم خانومی.

دلم رو که می مالید بهتر میشد دردم.

آراز: پونه بیدار شو. مگه نمی خواستی بریم پارک؟ بلند شو پونه خانوم.

سلام.

غمگین سلامم کرد و ادامه داد من میرم آماده بشم. ستاره گفت خاله بیاد لباس بهم بپوشونه.

باشه دستتون درد نکنه. منم الان آماده میشم. ممنون آراز.

لبخند زد و رفت.

من هم سریع آماده شدم و رفتم ستاره رو آماده کردم یک بلوز شلوار اسپرت قرمز و آبی. خیلی بهش میومدم. بعد هم رفتم و مواد شام رو آماده کردم و زدیم بیرون.

بمیرم آراز صداش در نمیومدم.

باید به حرفش می گرفتم.

آراز

آراز: بله.

تو درس چی خوندی؟

آراز: داروسازی.

پس تو هم دکتری؟

آراز: آره.

آرزو چی؟

آراز: روان شناسی.

انگار داشت به زور شمشیر و نیزه جواب میداد. من هم حرصم گرفت و بیخیالش شدم.

اصلا باهات قهرم آراز خان. تو که بدون من حالت گرفته. آدمت می کنم!

صدای تلفن اومد. خوب شد کنار دستم گذاشتمش تا نخوام بلند شم اصلا جون نداشتم.

سلام شیوا جونم خوبی؟

شیوا: سلام عزیز دلم. ممنون. تو خوبی؟ بچه هات خوبن.

آره خیلی خوبن. آروم و مظلوم سر جاشون نشستن. هر باری هم یک لگدی می زند که یعنی ماهستیم.

شیوا: ای جانم. ایشالا به خوبی و خوشی به دنیا بیان.

ایشالا. داداش رضا چه طوره؟

شیوا: خوبه.

صدف کجاست؟

شیوا: امروز با عمش رفته بیرون.

با زهره؟

شیوا: آره.

چی شده از دخترت دل کندی؟

شیوا: پونه.

جون دلم شیوا. حس می کنم صدات یک جوریه. انگار یک خبر خوش می
خوای بدی. مثلا من دارم خاله میشم.

شیوا: وای پونه باورم نمیشه. خیلی خوشحالم.

مبارک باشه عزیز دلم. خوب زود آمار بده بینم. چه خبره؟ بابای بچه
کجاست؟

شیوا حرصی گفت: رفته مطب.

شاکای ای ها شیوا!

شیوا: خوب یعنی چی امروز پاشده رفته مطب؟؟

خبر داشته و رفته؟

شیوا: نه.

شیوا انتظار داشتی از غیب خبر داشته باشه؟؟ اون این همه مشغله داره. باید
بهش بگی خودت.

شیوا: پونه حس میکنم اصلا حواسش به من نیست. یک منشی جدید...

اوووم می بینم که بوی حسادت میاد مامان خانوم.

شیوا: نه خیرم من حسود نیستم. من فقط ...

فقط نگرانی عزیز دلم. میدونم و خیلی خوب درکت می کنم.

شیوا رضا عاشق تو و صدفه و مطمئنم اگه بفهمه یک تو راهی دارید، خیلی خوشحال میشه. شیوا من همون قدر که تو چشمای تو عشق دیدم، رضا رو عاشق دیدم. هر دفعه که دیدمش کلی تعریف تو کرده و خوش..... آخ آخ...

شیوا: ای وای پونه چی شدی؟

هیچی بابا یک لگدی زد یکی ازین 3 نفر که من و برد اون دنیا و برگردوند. خوب چی می گفتم؟؟ آهان یادم اومد، رضا از داشتنت خوشحاله شیوا. نگران نباش. میدونم سخته ولی به شوهرت اعتماد داشته باش و باش حرف بزن. شیوا بهش خبر بابا شدنش رو بده. باهاش حرف بزن و درباره منشی بهش بگو. بگو خوشت نیاد که اون پیشش باشه. بگو عوضش کنه. بالاخره یا تو قانع می شی یا اون.

شیوا: پونه

دیگه چیه؟

شیوا: یک بار که رفتم مطبش دو تا از همکاراش رو دیدم . دو تا دختر مجرد. پونه یک عشوه ای میومدن که حد نداشت. خیلی حرصم گرفت.

خندیدم و دلم درد گرفت ولی لبم را گاز گرفتم تا جیغ نکشم. شیوا تو به رضا اعتماد داری؟

شیوا: دارم .

چه قدر؟

شیوا: خیلی....

شیوا، تو بهش اعتماد داری. از بچگی میشناسیش. رضا فوق العادست شیوا. هیز نیست و دنبال نخ دادن و رابطه با کسی غیر از زنش نیست و این رو هم من میدونم و هم تو که الان داری برای من این چرت و پرتا رو میگی.

شیوا جونم، رضا یک جوون 20 ساله نیست که امروز با یکی باشه و فردا ازش خسته بشه. شیوا اون بابای بچه هاته. پسر خاله ای که از بچگی عاشقش بودی. تو نمی تونی مانع دیدارش با زنای اطراف بشی. ولی می تونی اونقدر سیرش کنی که اصلا غیر تو دلش برای هیشکی نزنه. بشه کفتر جلد خودت.

این کاریه که تو کردی. کردی که رضا من و که می بینه می گه پونه خوشحالم که دارمش، که هست، که مادر بچمه.

شیوا: می ترسم پونه. می ترسم نداشته باشمش.

ول کن شیوا. بد به دلت راه نده. اول از همه یک مقداری صدقه بده، برای زندگیت و عاقبت به خیریتون. نذرکن و قرآن بخون و بعدشم با رضا حرف بزن. شیوا نذار تو زندگیت شک باشه. به رضا اعتماد کن.

شیوا: پونه من یک فکری کردم.

چی؟

شیوا: بین همیشه تو بیای و نقش زن رضا رو بازی کنی؟

که چی بشه شیوا؟ می فهمی چی میگی؟

شیوا: گوش کن پونه، تو مطب جدیدش کسی من رو نمیشناسه. تو بیا، اگه تو رو ببینند شاید کوتاه بیان.

شیوا....

شیوا: جونه شیوا بیا پونه. فکرم آروم نمیشه.

شیوا اگه رضا بفهمه بدبخت می شیم ها.

شیوا: نه قول میدم.

خلاصه اینقدر گفت و گفت تا منم قبول کردم.

شیوا: پونه رضا فردا صبح ساعت 9 تا 12 مطب میای بریم؟

باشه. خدا به داد من برسه با این نقشه های تو.

شیوا: پونه مراقبتم. چیزی نمیشه.

باشه. چیکار کنم دیگه یک دونه شیوا که بیشتر نداریم.

خدافظی کردم و رفتم سراغ آش. داشت می پخت و تا وقتی بچه ها برسند

حسابی جا می افتاد. پاهام رو کمی مالش دادم و رفتم تو فکر گذشته.

باهش حرف نزدم دیگه تا برسیم به پارک. بعدشم سریع دست ستاره رو گرفتم و رفتیم سمت اسباب بازی ها.

خیلی نامردی آراز خان دارم برات.

دلم دوباره دردش بیشتر شده بود. داشتم ستاره رو تاب میدادم ولی حالم خراب بود.

آرازم نمیدونستم کجاست. یک لحظه جلوی چشمم تار شد و حس کردم دارم میافتم ولی قبل از خوردن روی زمین صدای اخطار آمیز یک نفر که صدام می زد رو شنیدم و بعدشم یکی کمرم رو محکم گرفت.

تا چند ثانیه متوجه نشدم چی شد ولی به خودم که اومدم، آراز نگران کنارم ایستاده بود و گفت: خوبی پونه؟ بین از روی لجبازی با من با خودت چیکار می کنی؟؟ بیا بشین روی صندلی تا برات برم ی چیز شیرین بخرم.

نه نمی خواد.

آقا...

هر دو به سمت صدایی که اومد برگشتیم. یک خانم حدود 40 ساله بود.

آراز: بله .

خانمه: آقا این رو بدید به خانمتون.

یک بسته کاکائو بود.

خانمه: خانومتون بارداره ؟ ایشون فشارشون افتاده و حال خوشی نداره. من اون طرف پارک دیدمش که حالش نامیزونه ولی کسی دور و برش نیست. مراقبش باشید آقا!

یک زن تو این شرایط نیاز به حمایت داره. شماکه ماشالا بی تجربه نیستید و یک بچه دیگه داری. بیشتر حواست بهش باشه.

آراز: چشم خانوم.

آراز برو پیش ستاره گناه داره.

آراز: حرف نباشه پونه خانم.

آراز خواهش میکنم.

آراز: همیشه عزیزم. باید پیش خانم باردارم باشم. دیدی که خانمه چه قدر باهام بد حرف زد؟؟ گفتم الان میاد یک کتکم میزنه بهم. خوبی همسر جان؟ اون بچه که اذیتت نمی کنه؟؟

لب برچیدم و سرم را چرخاندم و گفتم: اصلا به جهنم نرو و همین جا بمون.

آراز: بیا عزیز این کاکائو رو بخور. عزیز دل بابا ضعف می کنه.

بی ادب پرو!

بلند شدم که بروم پیش ستاره.

آراز: کجا؟

میرم پیش ستاره.

آراز: نه پونه جون شما بمون پیش بابای ستاره. ستاره حواسش جمعه.

نکن آراز یک دفعه یک آشنا می بیندمون بد میشه.

آراز: برای من که بد نمیشه.

خیلی بدی آراز. ولم کن.

آراز: کفریم نکن پونه حالت خوب نیست. بیا با هم میریم پیش ستاره.

بلند شدیم و هر دو همراه با هم به پیش دخترک رفتیم.

ستاره: خاله جونی کجا رفتی یهو؟ من و تابم بده.

باشه خاله سفت بشین که بفرستمت تو آسمون. آماده ای؟

ستاره: آره خاله.

یک دو...

آراز دستم را گرفت و گفت: تاب رو ول کن پونه خسته میشی من تابش میدم.

لازم نیست، خودم می تونم.

آراز: پونه. بیا کنارم بایست من هولش میدم. رنگ به روت نیست دختر خوب.

از حال میریا.

اومدم جوابش رو بدم که دوباره سرم گیج رفت و داشتم می افتادم که گرفتم از کنار.

آراز: آمان از دست تو!! میریم خونه.

نه نه من خوبم. بمونیم. ستاره گناه داره.

من ایستاده بودم و آراز کنارم داشت ستاره را هل میداد. از دور امید را دیدم و در کنارش یک دختر آشنا... وای اینکه بهار بود همسایه بغلیمان.

وای را گفتم و آراز شنید و گفت: چیه پونه؟ حالت بد شد؟

نه نه.

آراز: پس چیه؟

امید.

آراز: امید چی؟

امید اینجاست.

آراز: خوب امید که ترس نداره. نترس چیزی به روت نمیاره.

بابا من الان مشکلم اون نیست. بهار پیششه.

آراز: خوب امید با بهار دوسته و باهم خیلی وقتا میان بیرون.

نه بین آراز. بهار همسایه ماست و همش تعریف من رو جلوش کردن و گفتن پونه با هیچ پسری نیست. الان من رو با تو بینه نابودم میکنه.

آراز: خوب برو ... برو....

امید: به سلام به داداش عزیزم خوبی؟ سلام پونه خانوم .

والای بد بخت شدم.

برگشتم به سمتش و گفتم: سلام.

سعی کردم صدام نلرزه و رو به بهار گفتم: سلام بهار جون خوبی؟

بهار پوزخند داشت و جواب داد: سلام به پونه خانوم نجیب محله. تو کجا اینجا

کجا؟ از شما بعیده با این آقای دکتر رو هم ریخته باشی؟

امید تشر زد: چی می گی بهار؟ تو پونه رو می شناسی؟

بهار: بله ایشون همسایه عزیز ما هستند. پونه خانم خوب اتویی ازت پیدا کردم.

به کل محل می فهمونم که تو چه قدر مزخرفی و زیر این چادر چه غلطا نمی

کنی.

آراز: چی می گی خانم؟

بهار: من چی می گم آراز خان؟

از آراز فاصله گرفته بودم و ستاره کنارم ایستاده بود و دستم را گرفته بود.

بهار: تو اول بگو این خانم محترمی که کل محله دارن به شرافت و نجابتش قسم می خوردند رو از کجا می شناسی؟

آراز: ایشون خواهر دوست امید هستند. ماما اینا چند روزی رفتن مسافرت و منم خیلی کار داشتم، امید از پدرام کمک گرفت و ایشونم خواهرشون رو فرستادند که بیاد پیش ستاره. امروز عصر بهم خبردادند که میان پارک منم وقتی کارم تموم شد و قرار بعدیم هم کنسل شد، تصمیم گرفتم پیام پیش دخترم. این چه مشکلی داره خانم؟

بهار رو به امید گفت: تو دوست پدرامی؟

امید: آره .

بهار یک لحظه سرش رو پایین انداخت.

شاید ناراحت بود از حرفی که زده. پدرام چندباری گفته بود که بهار را با دوستانش دیده ولی به خانواده اش چیزی نگفت.

بهار سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد. به صورتم ذل زده بود و گفت: باشه من فکر کردم...

یهویی حرفش را عوض کرد و گفت: بزار ببینم پونه تو رنگت پریده. معلومه ترسیدی. دیدی گفتم یک خبری هست.

امید گفت: نه بهار جان پونه خانم رنگش پریده چون...

سرش را دم گوش بهار برد و با او در گوشی حرف زد.

بمیری امید که نابودم کردی.

بهار بعد از حرف امید با تأسف نگاهم کرد و گفت: پونه خانوم قدیما یک حجب و حیایی داشتی، یادته بهم می گفتی من نمیزارم داداشامم آمارم رو داشته باشند... حالا چی شده که امید از جیک و پوکت خبر داره؟؟

امید: نه عزیزم ایشون حرفی نزدند. ببین من خیر سرم دکترم. از قیافه طرف می فهمم چشمه. ایشونم که این رنگ و روشونه. واضحه چه مشکلی دارند.

بهار: باشه. ولی من که فکر می کنم دارید خرم می کنید.

بعد گوشیش زنگ خورد و جواب داد: سلام داداش... خوبم با هدیه اومدم بیرون.... باشه من میام دم خیابون.... خدافظ...

لبخند بزرگی به امید زد و گفت: امید جان عزیزم من دارم میرم. خدافظ.

دلم می خواست زمین دهن باز می کرد و من آنجا دفن می شدم.

همه اش تقصیر این دو برادر بود.

لعنت به هردوتان!

آراز خان من میرم خونه شام رو آماده کنم شما هم با ستاره بعدا بیایید. خدافظ.

آراز: پونه صبر کن.

حاضر نبودم یک لحظه دیگر پیش این آبروبرها بمانم.
قدم هایم را تند کردم ولی ناگهان از پشت کشیده شدم.

آراز: کجا میری؟

میرم خونه.

آراز: کلید داری؟

نه...

آراز: واقعا نابغه ای. امید می مونه پیش ستاره و من و تو هم با هم میریم.

ستاره: بابا بابا.

برگشتیم سمت ستاره و او رو به آراز گفت: بابا منم با خاله میام.

آراز: چرا بابایی؟ نمی خوای بازی کنی؟

ستاره: نه بابایی خسته شدم.

آراز: باشه بریم. امید خدافظ.

امید: صبر کن داداش. منم میام باهاتون. ماشینم دم خونست.

آراز: پس با چی اومدی بیرون؟

امید: پیاده. پونه.

سر به زیر گفتم: بله.

امید: سرت رو بگیر بالا.

نمی خوام اگه حرفی دارید بزنید وگرنه بریم تا زودتر غذا رو درست کنم.

امید: پونه.

بله.

امید: آراز با ستاره برو تا من باهاش حرف بزنم.

نه نه امید خان ولش کنید. بریم خونه.

پوفی کشید و سوار ماشین شدیم.

من و ستاره عقب بودیم و آن دو جلو.

من بین فتحیون گیر افتاده بودم.

ستاره: خاله.

جونم.

ستاره: خاله اون خانمه چرا بهت کاکائو داد؟

امید خندید و آراز تشر زد امید.

خاله جون می خوای بدم به تو؟

ستاره: نه خاله بده به نی نیت بخوره.

امید ایندفعه پقی زد زیر خنده و آراز نرم نرم خندید.

امید: عمو مگه خالت نی نی داره؟

ستاره: عمویی اون خانومه اومد پیشم و گفت دختر خوب مامانت گناه داره نی

نی داره بیاد تو رو تاب بده. بگو بابای سییلوت بیاد هولت بده.

امید: آخی پونه چرا به فکر برادر زاده من نیستی؟؟ گناه داره.

چادرم را سرم کشیدم و هق زدم.

آراز: امید این حرفا چیه بهش میزنی خوب معذب میشه.

امید: پونه. پونه.

جواب ندادم.

امید: بیدار شو مامان خانوم.

آراز: امید دیگه شورش و درآوردی ها!!!

پشت چراغ قرمز بودیم و تا چند ثانیه دیگه سبز میشد. دیگه حوصله هیچ

کدام از فتحی ها را نداشتم.

به ثانیه 5 که رسید از ماشین زدم بیرون و سریع از خیابان گذشتم و تا آن ها

به خود بیایند از چشمشان دور شدم.

صدای اذان آمد، بلند شدم و بعد از وضو نماز خواندم. سیر و پیاز داغ و نعنا را آماده کردم همراه با سرکه و کشک و منتظر دخترکم و عمویم شدم. نیم ساعت بعد دخترکم در آغوشم بود و بعد از 2 هفته هر دو از دیدن هم خوشحال بودیم.

خوب که گریه کردیم برایش آش آوردم و با هم خوردیم.

یک لباس بنفش گشاد پوشیده بودم. خوبی لباس خنک بودنش بود. روسری بزرگتری را هم انتخاب کردم تا شکمم را بپوشاند، جلوی امید کمی معذب بودم.

دلم ترشی خواست. ترشی بندری. آن سه نفر مشغول خوردن آش بودند و من بلند شدم تا ترشی بیاورم.

ظرف مامان راضی را پر کردم و یک کاسه پر از ترشی برای خودم برداشتم تا ببرم بیرون.

امید: کاری داری پونه؟ بگو من برم. خسته شدی از آشپزی. بشین یکم .

نه بابا بزار راه برم. دو تا کار دارم امید. هم برای مامان راضی ببرم که یادم رفته و هم دلم ترشی می خواد.

امید خندید و گفت: پونه!!! بازم ترشی! سرکه رو روش خالی کردی. ضعف می کنی بیشتر بخوری. حواست به این 3 تا هست؟

خوب دلم می خواد امید خان.

لب بر چیدم.

امید: حالا قهر نکن مامان خانوم. یک کوچولو بخور پونه ولی بیشتر نشه. منم برای راضیه خانم می برم.

مرسی امید، بیا.

امید: تو برو بیرون پونه منم میام.

جلویش راه افتادم و رفتم صدای قهقهش بلند شد.

امید به جون خودم، به من خندیده باشیا!!!!!!

بیرون اومد بدون خنده، چشمانش خوشحال بود و گفت: من غلط بکنم بهت بخندم پونه ولی اگه خودت رو میدیدی.

واای پونه خیلی باحال شدی! یاد اون موقع ها افتادم که تند تند میدویدی. الان دو قدم را با کلی هن وهن راه رفتی. شدی مثله...

چشم باریک کردم و گفتم: ادامه بده امید خان. بخند بهم. این افسانه خانومتون هم دو روز دیگه حامله میشه منم میام بهش می خندم.

ستاره: مامانی.

جونم ستاره.

ستاره: عمو راست میگه تو خیلی چاق شدی. منم کلی بهت خندیدم.

بیا معلومه تو هم از فتحی هایی!!! به جای اینکه طرف من رو بگیری میری سمت
عموت، مثل آر....

نتوانستم اسمش را بگویم. بغض کردم و رو به امید گفتم: امید برو کاسه مامان
راضی رو ببر. یخ می کنه.

امید: پونه خوبی؟

آره خوبم.

افسانه: برو امید من حواسم بهش هست.

روی مبل نشستم و افسانه هم در کنارم.

افسانه: پونه نارحت شدی از حرف امید؟

نه امید خیلی خوبه. مثل پدرامه برام. خیلی خوبه که هست. خوشحالم برات
افسانه. درسته اون اوایل که رفته بودم خونشون خیلی از دست حرفا و کاراش
حرص خوردم ولی از یک جایی شد داداشم. شد مثل رضا و پدرام.

افسانه من زودرنج شدم، دست خودم نیست.

من نیاز دارم شوهرم کنارم باشه ولی نیست. شماها هستید، خیلی خوبه که هستید ولی مامان بابام و پرهام نیستن. آرازم نیست.

افسانه همتون میدونید من چه قدر دوستش داشتم و دارم. می دونید که جونم براش میرفت. که پای خیلی کاراش موندم. پای پنهون کاریاش. پای کتکاش.

افسانه من بچه های اون رو دارم بزرگ می کنم، ولی دارم کم میارم. دلم می خواست کنارم باشه، ولی...

گریه امانم نداد. افسانه بغلم کرد و نازم کرد.

افسانه تو خیلی خوبی! مثل ریحان. من با ریحان خیلی جور بودم. 10 سال با هم بودیم ولی نمی دونم چرا اونم قبولم نداشت. اونم باورم نکرد.

افسانه: غصه نخور عزیزکم. همه چیز درست میشه. ریحانم دلش تنگه برات ولی جرات نداره بیاد جلو. اون بد باهات حرف زد.

چیکار می کنه الان؟

افسانه: بچش 7 ماهه دیگه به دنیا میاد.

مبارک باشه.

نگاهم افتاد به ستاره. دخترکم یک گوشه نشسته بود.

چی شده مامانی؟ بیا بغلم عزیز دلم.

ستاره: مامانی عمو گفت بغلت نیام. گفت اگه بغلت پیام داداشیام زشت می شن.
من دوست ندارم داداشام زشت باشن.

افسانه این حرفا چیه این شوهرت به بچه من میگه؟؟

افسانه: بیا کلی هم هواتو داره تازه.

بیا مامانی من مواظبم زشت نشن.

ستاره: باشه مامانی جونم.

دوید و اومد سمتم. روی پایم نشاندمش. بغلش کردم و گفتم: دلم برای دخترم
تنگ شده بودا.

ستاره: مامانی داداشیام خیلی بزرگند؟

نه مامانی زیاد بزرگ نیستند.

ستاره: چرا شکم تو اینقدر بزرگ شده پس؟

ستاره جونم اون ها 3 تا هستند تازه می خوان بازییم بکنند برای همین باید
جاشون زیاد باشه.

ستاره با ذوق گفت: بازی می کنند مامانی؟

آره بزار نشونت بدم لباسم را بالا زدم و تکان هایشان را دید.

ستاره: وای مامانی!! آبییم این تو الان؟

آره عزیزدلم. بین این جارو تکون می خوره.

ستاره: آره مامانی دیدمشون. چه باحاله. مامانی میشه داداشیام رو ب..و.*.س.
کنم؟

آره عزیزم .

بلند که شد امید وارد خانه شد.

دستت درد نکنه امید.

امید: خواهش می کنم.

سرش پایین بود و ناراحت.

بلند شدم و جلو رفتم و گفتم: امید چیزی شده؟

امید: نه.

امید من ناراحتت کردم؟ از دستم دلخوری؟

ترشی های زیاد کارش را کرده بود خیلی احساس ضعف می کردم.

امید جوابم را نمی داد و من ناراحت بودم از ناراحتیش.

حس می کردم هر آن ممکن است بیافتم. سرم گیج می رفت و با بدبختی نالیدم:

امید جوابم نمیدی؟

امید: چیزی نیست.

سرت رو بالا بگیر امید اگه من حرفی زدم و ناراحتی ببخشید . نمی خواستم غصه بخوری.

شرمنده ام. اسباب زحمتتونم.

دیگه توان نداشتم بایستم.

من میرم تو اتاق امید تو هم راحت باش. بشو همون امید قبلی.
همون که بهم حرف میزد.

اینجوری نباش.

بالاخره سرش رو بالا آورد و هول گفت: پونه چته؟

خوبم! فکر کنم ترشی ها زیاد بود. امید جون ندارم راه برم.

امید: افسانه بیا بگیرش.

افسانه تازه بلند شده بود که من ولو شدم.

یا خدای امید همزمان شد با گرفتن کمرم و دیگر چیزی نفمیدم.

چشمم را که باز کردم. امید کنارم بود و در دستم سرم.

امید قرآن می خواند، سوره واقعه.

امید: خوبی پونه؟ چیکار کردی با خودت؟

بچه هام خوبند امید؟

امید: آره خداروشکر. پونه فشارت رو 8 بود. این کارا چیه می کنی؟ به فکر بچه هات باش. می دونی اگه خدای نکرده اتفاقی براتون میافتاد چی میشد!! می خواستی شرمنده پدرام بشم؟

خدا نکنه. امید.

امید: بله.

اونموقع چرا ناراحت بودی؟

امید: چیزی نبود.

امید، بگو.

امید: داشتم حرفات رو با افسانه می شنیدم. پونه تو خیلی خوبی!

همیشه غصه خوردم که چرا من یک خواهر مهربون نداشتم. همیشه پدرام از تک خواهرش تعریف می کرد و من ...

منم دلم یک خواهر مهربون می خواست مثل تو.

وقتی اومدی تو خونه و شدی پرستار ستاره... پونه فضای خونه عوض شد. تو قرآن خوندی تو خونه ما. بهمون دعا کردن یاد دادی. باهام حرف زدی تا سراغ کارای بیخود نرم.

پونه اگه الان افسانه تو زندگیمه از قدمه تو و گرنه من هنوزم تو همون زندگی لجنی خودم بود. پونه تو خدا را بهم نشون دادی. کمکم کردی. اسلام رو یادم دادی.

پونه می خواستم جبران کنم کاراتو. خویاتو. فکر می کردم با اون نابردار خوشبخت میشی. فکر می کردم اونم دوستت داره. با بابات کلی حرف زدیم و راضیش کردم. پدرام رو راضیش کردم. وقتی ازدواج کردی خوشحال بودم، مثل یک برادر که از ازدواج خواهرش خوشحاله.

پونه نمیدونم چی شد ولی ازش شکیم که باهات اینجوری کرد. اگه باهام حرف نزده بودی پام رو تو اون خونه نمیداشتم. می ترسم ستاره رو اذیت کنه. مامانم باهش بد باشه. مدام میرم پیششون که بلایی سر دخترت نیاد.

پونه تو خیلی خوبی. تو باعث شدی بهار و اونای دیگه رو ول کنم و بچسبم به یک زندگی همیشگی به یک لذت طولانی. پونه من به حرفات گوش دادم و خوشحالم. خوش حالم که خدا تو رو جلوم قرار داد. که افسانه زخم شد. پونه من رو ببخش من خیلی پرت و پلا بهت گفتم، می خواستم بینم اون خواهری که پدرام همیشه ازش تعریف می کنه واقعا خوبه یا جلوی داداشش یک جوهره و وقتی اون رو نمی بینه هر کاری بخواد می کنه.

پونه من اون روزی که تو و آراز تو اون اتاق در بسته آراز بودید، میدونستم تو اونجایی. می خواستم بینم چی کار می کنی. می خواستم یک کاری کنی و من

به پدرام بگم ببین پدرام خان اینم پونه ای که همش تعریفشو می کردی. ولی وقتی صدات رو شنیدم از خودم بدم اومد. تو گریه میکردی تو بغل اون آراز و اون دلداریت می داد. پونه وقتی دویدی بیرون دلم رفت. از خودم شاکی بودم. تو ناموس بهترین رفیقم بودی، ولی من

چند ثانیه سکوت کرد.

آهی کشید و نفسش را بیرون داد و گفت: از دور دیدم که آراز اومد تو اتاقت و بهت چای داد. حرصایی که تو خوردی و شنیدم. اشکایی که ریختی رو دیدم و بعدشم اینقدر اعصابم خرد شد که بهار رو خبر کردم بیاد پیشم از بس عصبانی بودم حتی ماشینم بر نداشتم. بعد توی پارک تو رو دیدم که ناراحتی، که تا من رو دیدی ترسیدی.

پونه من میدونستم بهار همسایتون. می خواستم بهار تو و آراز رو ببینه و به پدرام بگه، ولی وقتی قیافت رو دیدم پشیمون شدم.

من میدونستم تو صیغه کردی با آراز. دلم نیومد بیشتر حرصت بدم و به بهار دلیل بدی حالت رو گفتم.

پونه ببخشم که اذیتت کردم.

ببخشم که ناراحتت کردم که عذابت دادم.

پونه من آراز رو میدیدم که تو رو داره و هر روز کنارشی و بهش محبت می کنی ولی من دورم پر از دختر بود و هیچی نداشتم، اونا دنبال پولم بود و کادو گرفتن ازم و پز دادن به دوستاشون که یک پسر خوشگل رو داریم، ولی من خوش نبودم.

پونه من آراز رو میدیدم که صبح ها با عشق تو بیدار میشد و میومد پایین. میومد پیشت ورزش میکرد. غذات رو با کیف می خورد ولی من کسی رو نداشتم. پدرام رو میدیدم که همش از خواهرش حرف میزد ولی من کسی و نداشتم. پونه بارها سعی کردم با آرزو خوب بشم ولی اون محلم نداد. همه کاری کردم و جواب نداد و آخرشم شد اونچه نباید.

گریش گرفته بود و ناراحت ادامه داد: پونه من خیلی بدم. ببخشم. نگو امید!! تو خوبی. خیلی خوب. گذشته مهم نیست. تو الان خیلی خوبی. افسانه خوشحاله از داشتنت. ستاره عمومی خوبی داره و من برادری عالی و مهربون. تو یک دکتر موفقی. تو آخ آخ...

امید با هول گفت چی شدی پونه؟

چیزی نیست، می خواستن اعلام وجود کنند که عمومی این ها هم هستی. مهم اینه که تو دیگه اون امید قبلی نیستی.

امید کی مرخص می شم؟

امید: تا یک ربع دیگه سرمت تمومه و بعد دکتر میاد.

ستاره و افسانه کجان؟

امید: تو خونه.

شرمنده افتادی تو زحمت.

امید: این حرف رو نزن تو خواهر منی و من برات همه کاری می کنم.

رضا: سلام

سلام

رضا: خوبی پونه؟

آره خداروشکر. تو خونه نرفتی رضا؟

رضا: چرا ظهر یک سر رفتم. رضا می شینی یکم باهات کار دارم.

امید: من رفتم بیرون.

مرسی امید.

امید که رفت رو کردم به رضا و گفتم: رضا زندگی خوبه؟

رضا: عالی پونه. هرروز خوشحالترا از روز قبلم از وجود شیوا.

رضا، شیوا صبح بهم زنگ زد. کلی حرف زدیم و شاید درست نباشه که من

بهت بگم، ولی...

رضا: چیزی شده پونه؟

رضا بهش نشون بده که هنوز عاشقشی. بزار بفهمه که تنها زنیه که قلبت براش می تپه.

رضا: چیزی گفته پونه؟

رضا تو میدونی اون حاملست؟

رضا: آره.

از کی؟

رضا: یک هفته ای میشه.

چرا پس چیزی بهش نگفتی؟

رضا: منتظر بودم اون بگه.

جالبه هر دو منتظر طرف دیگه بودید!

رضا شیوا فکر می کنه تو دیگه دوسش نداری!

فکر می کنه منشیت قراره جاش رو بگیره!

رضا: ولی من منشی ندارم.

منشی مطبت.

رضا: اونجا یکی میاد ولی اون مرده و فقط یک روز خواهرش اومد. پونه شیوا به اون حسادت می کنه؟

اون نگرانه زندگیشه رضا. نگرانه که بشه مثله من.

رضا: اینجوری نگو پونه! اون لیاقت تو رو نداشت.

رضا اون رو ولش کن. بهش بگو که اون دختر منشیت نیست. بگو که دوستش داری. بگو عاشق اون و دختر تونی. رضا نمی تونی مطبت رو عوض کنی؟

رضا: پونه اینجوری درست میشه؟ یعنی بهم اعتماد نداره؟

رضا اون می ترسه و گرنه اعتماد داره، خلیلیم داره. من و اون هم جنسامون رو می شناسیم. یک دختر میتونه با یک عشوه و لبخند، هزاران زندگی رو نابود کنه. شیوا ازین می ترسه.

نمیشه بری یک جا که زن نباشه؟ شیوا الان دوران حساسی داره، نزار بهش سخت بگذره. چرا بهشون نگفتی اون زننه؟

رضا: پونه من با آرش محبی تو یک طبقه ام . همکار خانم نداریم. اون روزی که این شیوا خانوم اومد مطب و بدون اینکه به من بگه فلنگ و بست و رفت، چندتا از دوستای آرش اونجا بودن. همه بچه های فوق تخصص ارتوپدی ولی چندتاشون یکم زیادی بازن و مراعات نمی کنند. شیوا باید باهام حرف میزد. رضا قراره من و اون فردا بیاییم مطبت.

رضا: چه خبره؟

گفت من پیام نقش زنت رو بازی کنم تا اونا بیخیال بشن.

رضا با حرص گفت: واقعا بچه اید!!

رضا امشب برو خونه بهش بگو میدونی حامله است. بگو که خوشحالی که عاشقشی. بگو که همش سوء تفاهمه. بزار مشکلاتون حل بشه.

رضا: باشه پونه. من برم.

رضا بهت تبریک میگم دوباره. خوشحالم برات.

رضا: مرسی پونه. خداافظ .

دکتر اومد و مرخصم کرد و منم با امید برگشتم خونه. ساعت 6 بود. اونا هم یکمی موندن و بعدش رفتن و من دوباره تنها شدم. یک شام مختصر خوردم و رفتم تو فکر گذشته ها...

یک ساعتی بود که داشتم برای خودم می تابیدم و اصلا به گوشیم که زنگ می خورد کاری نداشتم. یاد شام افتادم و نباید بد قول می شدم. رفتم به سمت خانشان و زنگ را زدم و وارد شدم.

وسط راه آراز آمد و یکی زیر گوشم خواباند. شوکه شدم و او از من بدتر.

آراز با حرص و عصبانیت گفت: کجا بودی پونه؟ غلط زیادی کردی که از ماشین زدی بیرون. به چه حقی فرار کردی؟ هان!

امید آمد و به زور از من جدایش کرد.

بدو بدو رفتم و لباس عوض کردم و مشغول پخت غذا.

آن ها هم اصلا طرفم نیامدند. غذا را گذاشتم بپزد و خودم رفتم سراغ ستاره.

دخترکم روی تخت خوابیده بود با همان لباس های بیرون.

ستاره جونم بیدار شو خاله. بیا بریم غذا بخور. ستاره بدو بریم برات یک غذای

خوشمزه درست کردم.

ستاره: سلام خاله.

سلام ستاره جونم. بریم غذا بخوریم.

صورتش را شستم و امید و آراز را صدا زدم. امید آمد ولی آراز نه.

3 نفری مشغول شدیم و من منتظر آمدنش.

امید: دستت درد نکنه پونه. خیلی خوشمزه بود. من ازت معذرت می خوام،

بیخشید. اون برادر خوش اخلاق هم نیامد، منتظرش نباش. باید بری منت کشی.

من؟

امید: آره دوست داره نازش رو بکشند.

آه اصلا شام نخوره!

امید: تو که دلت نیامد گشنه بخوابه. بروسراغش.

با اکراه بلند شدم و کوکو ها را برایش توی بشقاب چیدم و به اتاقش رفتم و صدایش زدم، اما او جواب نداد. در زدم محل نداد. منم دستگیره را کشیدم و وارد شدم. با یک رکابی مشکی و شلوارک روی تخت بود.

ای وایای!!

سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم: سلام.

با همان اخم و تخمش گفت: بهت یاد ندادن همین جوری تو اتاق یک مرد نیای؟

مرد بد اخلاق من!

لبخند بزرگی زدم و جلو رفتم در رابستم و گفتم: اینجا که اتاق هر کسی نیست. اتاق شوهرمه، منم می تونم واردش بشم. تازه شوهرم اینجوری بیشتر دوست داره!

آراز پوزخندی زد و گفت: می دونی این اتاق شوهر که میگی عواقبی هم داره، مثل تخت و مسائیل خاکبرسری.

من دیدم نیومدید شام، براتون آوردم اگه گشنه نیستید می برمش پایین. شبتون به خیر.

آراز: وایسا پونه! اومدی برای من اینجا شوهر شوهر راه انداختی و اونوقت از ماشین من فرار کردی و جوابم رو ندادی. نشونت بدم شوهریمو که حسابی پایبند بشی! که نتونی پیری از ماشین بیرون.

بخشید، من که بهتون گفتم خوشم نیاد اینجوری باهام حرف بزنید، ولی شما و داداشتون مراعات نمی کنید. خوب منم واقعا حوصلتون رو نداشتم برای همین زدم بیرون.

آراز: در رو هم ببند می خوام بخوابم.

مرتیکه پرو!

اداش رو در آوردم و دستگیره را گرفتم که در را باز کنم، یک دفعه دورم حلقه زد و گفت: بیا خانم خانما اومدی من و هوایی کردی، این بوهای خوب یک ساعته داره میاد، بعد با حالت غذا پختی. مگه خرم که نخورم!

سینی رو ازم گرفت و در را قفل کرد.

چرا قفل کردی آراز؟

آراز: نترس عزیزم. میخوام کسی تو نیاد. من که می دونم امشب نمیتونم باهت باشم.

آراز!!

آراز خندید و گفت: جون دلم! خوب مگه نگفتی من شوهرتم؟ شوهرم که باعیالش این حرف ها رو نداره! پونه جون بیا اینجا بشین روبه روم تا با خیال راحت بخورم.

روی همان تخت کذائی نشستم و او هم کنارم. داشتم عکس هایش را میدیدم.

آراز: پونه خانوم به من نگاه نمی کنی؟

ظرف رو از جلوی کنار کشید و بغلم کرد و گفت: بیا امشب اینجا، کنارم بخواب. تازه قرمز هست جایی معلوم نیست.

آراز خواهش می کنم!

آراز: غذات خیلی خوشمزه بود. لااقل چند دقیقه کنارم بمون و بعد برو. باشه.

سینی را روی میز گذاشت و دستم را گرفت و گفت: بیا دراز بکش پونه. نه نه!!

آراز: نترس بابا کاریت ندارم.

نه بعد از غذا نخوابید.

آراز: باشه پس بیا روی پام بشین.

نصف پایش لخت بود و اصلا نمی توانستم بهش فکر کنم.

میشه یک شلوار بلند پاتون کنید؟

آراز: باشه.

شلوارش را عوض کرد و مرا روی پایش نشانده.

آراز: پونه، میدونم معذبی ولی ببین، من یک پسر 20 ساله نیستم من 6 ماهه دارم درباره تو پرس و جو می کنم. چندباری حتی بهت پیام تو اینستا و تلگرام دادم ولی تو محلم ندادی. راهی غیر ازین برام نمونده. این صیغه برای آشنایی بیشتره. البته من که به انتخابم شک ندارم و تو باید مجاب بشی که منو حتما بهم بله بدی. پونه..

بله.

آراز: همیشه بگی جانم؟

باشه.

آراز: با ذوق گفت پونه.

جانم!

آراز: آراز به فدای جانت!

پونه من همیشه دلم یک زن نجیب و سر به زیر و کدبانو می خواست، ولی مامان شراره رو بست به ریشم و زندگیمو نابود کرد ولی تنها چیز خوبش وجود ستاره است برام.

پونه دلم می خواد سال دیگه تو زنم باشی و بعد من از سر کار خسته و کوفته پیام و بگم سلام عیال کجایی؟؟ تو هم با سختی بیای سمتم و بگی آراز جونم کی بشه این 3 قولوهامون به دنیا بیان خسته شدم. بعد من بگم، بیا پیش خودم

تا خستگی رو رفع کنم و تو بشینی پیشم مثل حالا که رو پامی و بعد منم با بچه
ها حرف بزنم و قربون صدقه مامان بچه ها برم.

حیف پونه! حیف که دست و بالم بسته است و گرنه همین امشب، 3 قولوها رو
باهم می ساختیم.

تازه بین من کلی به فکرتم که زیاد حامله نشی، یک دفعه همه خواستمو
بر آورده می کنی. اینجوری...

به بازوش زدم و گفتم: خیلی لوسی آراز!

آراز خندید و گفت: باشه خانم! حالا بگو تو چند تا بچه دوست داری؟

بچه زیاد خوبه. 3-4 تایی باشن.

آراز: ایول که با خودم هم نظری. به تو میگن زن نمونه! حالایا یکم دراز بکشیم.
نه!

آراز: به جون آراز نه نیار تو کار. نترس بابا چیزی نمیشه. دلت میاد دلم رو
بشکنی؟ گناه دارما! باشه ولی زود میرم آراز.

آراز: باشه حالا تو بیا.

من را خواباند و خودش بلند شد.

کجا میری آراز؟

آراز: الان میام.

رفت و چندتا ملافه و یک بالش کوچک آورد و گفت: پاشو پونه.

می خوای چیکار بکنی؟

آراز: تو پاشو تا بگم.

بلند شدم و ایستادم.

آراز: پونه لباستو بزن بالا.

با حرص گفتم: وا براچی؟

آراز: بابا تو بزن. نترس!

لباسم را بالا دادم زیر پیراهنم یک تاپ پوشیده بادم و بدنم پیدا نبود.

آراز: گرمت نمیشه پونه؟

نه خیر.

آراز: ولی من گرممه.

می خوای من برم؟

آراز: نه! جون آراز بمون. قول میدم کار دست جفتمون ندم.

سریع بالش را روی شکمم بست و با ملافه ها بزرگترش کرد و بعد هم پیراهنم را درست کرد و گفت: بیا پونه بین بچه ها مو ساختم. بین فکر کن تو الان این

3 قولهای من رو حامله ای و 5 ماهته. بزار من یکم فیض ببرم از زن حاملم. بیا بغلم .

نه نه آراز!

یهویی بغلم کرد و دورش چرخاندم.

آراز بزارم زمین سرم داره گیج میره.

روی زمین که ایستادم تعادلم درست نبود و داشتم ولو می شدم که آراز گرفتم و گفت: بیا بیا پونه بریم دراز بکش. ببخشید. عشقای بابا رو بگو، اذیت شدن طفلکی ها.

خیلی مسخره ای آراز!

آراز: چشماتو ببند پونه، زودتر خوب میشی.

چشمانم را بستم و وقتی باز کردم صدای اذان صبح می آمد.

واای !!

من دیشب اینجا مانده بودم!

آراز نبود.

بلند شدم و در جایم نشستم.

چشمانم که به تاریکی عادت کرد دیدمش.

توی بالکن داشت نماز می خواند.

صدایش زیبا بود و کلمات را خیلی قشنگ و اصولی ادا می کرد.

سلام نمازش را داد و من طاقت نیاوردم و دستم را دورش حلقه کردم و گفتم:

قبول باشه آراز.

آراز: قبول حق بانو جان.

من سرم روی گردنش بود و او ذکر می گفت.

خیلی خوبی آراز . خیلی قشنگ خوندی.

آراز: پونه .

جانم!

آراز: جانت بی بلا عزیزکم. میدونی حس می کنم اون عشقای بابا هنوز بهت

آوریزونند.

واااای!!!

سریع بلند شدم و داخل اتاق شدم و سعی کردم گره را باز کنم ولی نشد ناگهان

روی دستان سرد و یخم دو دست قوی و گرم مردانه را حس کردم.

آراز: بزار من بازش کنم دلبرکم.

مرسی آراز من دیگه برم. مَرَدَم شوکه شد.

گویی باور نمیکرد من این کار را بکنم. سریع گفتم: دوست دارم آرامم.
آراز خندان گفت: پونه می دونستم این عشقای بابا جواب میدن، زودتر اقدام
میکردم!

مرا در آغوشش فشرد و گفت: نمی خواد برای صبحونه بیدار بشی، من خودم
یک چیزی درست می کنم.

نه نه نه. خودم پا میشم. بزار یک ذره آبرو برام بمونه.

سریع به اتاقم رفتم و خوابیدم. بیدار که شدم ساعت 9 بود.

واللهی خدایا!!!

سریع بلند شدم و دست و رویم را شستم و خواستم بیرون بروم که روی در
اتاق، یادداشت آراز رو دیدم. سلام عزیز دل آراز. خوبی؟ دیشب خیلی خوب
بود که تو کنارم بودی. دلم نیومد صدات کنم. برات جیگر پختم روی گازه.
حتما همش رو بخور. دوستت دارم ماما بچه ها.

خنده ام گرفت. سریع رفتم و صبحانه خوردم و برای ستاره هم آماده کردم و
رفتم که بیدارش کنم.

سلام خاله جون بیدار نمیشی؟

ستاره: سلام پونه جون . گشمنه خاله.

بدو بریم تا بهت صبحونه بدم.

بعد از صبحونه با ستاره مشغول شدم.

من غذا پختم و باهاش بازی کردم و اوهم کمکم می کرد و نقاشی می کشید.
غذا که آماده شد، اول امید اومد و یک ربع بعد هم آراز اومد، غذا رو خوردیم
و امید و ستاره رفتند استراحت. آراز هم گفت یکم کار داره، بهش برسه .
منم خسته بودم و خوابم برد.

یک موقعی صداش اومد. داشت شکمم رو می مالید و آروم می گفت: مامان
بچه ها بلند نمیشی؟ پونه جون بیدار شو عزیز دل آراز. پونه خانم.
دلم بیشتر شنیدن صدایش را می خواست. آن صدای آرام بخش.
چشم باز کردم و گفتم: سلام.

خم شد و ب..و.*سیدم و گفت: سلام خانم. خوبی؟

ممنون.

آراز: بمیرم خسته شدی کلی. پاشو بریم بهت یک شربت گلاب بدم تا جون
بگیری.

شربت گلاب چیه آراز؟

آراز: جونم برات بگه، گلاب و شیره و آب. مامانم به آرزو میداد همیشه.

آراز امید ندیدت اومدی اینجا؟ من که در اتاقم رو بسته بودم، چه جوری اومدی؟

آراز: از تو بالکن.

واللهی آراز خطرناکه!!!

آراز: نترس خانم خانما. آرازت زرنگه.

آراز من.... زیبا و دلنشین بود این دو کلمه.

آراز رفت و من هم لباس عوض کردم و رفتم سراغ ستاره.

عزیز خاله بیدار شو. خاله بیدار شو بریم بهت میوه بدم بخوری.

ستاره: سلام خاله.

سلام ستاره جونم. بدو بریم.

رفتم و میوه پوست کردم برای فتحی ها. فتحی های دوست داشتنی!

امید از دیروز سر سنگین بود و زیاد حرفی نمیزد.

آراز و ستاره رفتند توی حیاط.

امید ، از دستم ناراحتی؟

امید: نه.

باهام قهری؟

امید: نه.

پس چته؟ چرا اینجوری شدی از دیروز؟

امید: اینجوری بهتره. تو خواهر پدرامی نمی خوام فکر کنی من آدم مزخرفیم.

امید، پدرام همیشه از تو تعریف می کرد از مهربونیت از درس خونیت، از اخلاقت.

میگفت امید اگه این قدر با دخترا نمی گشت، میشد بهترین فرد ممکن. امید من می دونم تو اینجوری عادت کردی ولی اگه بخوای می تونی عوض بشی.

امید بدون اینکه جوابم را بدهد، رفت توی اتاقش و من هم به حیاط رفتم و آن پدر و دختر را دیدم در حال سبزی چیدن از باغچه.

دلم غنج رفت از این تصویر زیبا. با گوشیم از مردم و دخترک کوچکش عکسی زیبا گرفتم.

ستاره: خاله بین چه خوشگله این ریحون ها!

واای! خیلی نازه ستاره جونی. من خیلی دوست دارم ریحون رو. تو هم دوست داری؟

ستاره: آره. بابایی تو هم دوست داری؟

آراز: نه من فقط پونه دوست دارم.

ستاره: همونا که میریزیم تو دوغ بابایی؟

آراز: آره گل دخترم همونا.

در باز شد و یک زن و مرد آمدند.

زنی زیبا و دلربا همراه مردی همچون خودش.

سه تایی سلام کردیم و آن مرد گفت: دایی جون ستاره میایی بغل دایی؟

آراز: برو بابایی.

شراره: چه طوری آراز خان؟

آراز: خوبم دختر دایی. ازین ورا؟ عمه خانومت اینجا نیست ها.

شراره: نه عمه گفت نیستند گفت برو دختری رو از دست یک پرستار جدید

نجات بده.

آراز: والا تا جایی که یادمه عمه تو به فکر همه بوده جز دختر من.

شراره: ولی اون دختر منم هست.

آراز: اگر دخترته باید دوشش داشته باشی. نه اینکه هر 5 ماه بیایی ببینیش.

بازم به اون شهرام، حداقل هر 2 هفته میاد سراغ خواهرزادش.

شهرام کنارم ایستاد و گفت: خوب هستی خانم؟ افتخار آشنایی با چه کسی رو

دارم؟

عظیمی هستم جناب.

شهرام: جونم ابهت! من عاشق زنای پر جذبم.

آراز با حرص گفت: شهرام زر مفت نزن. پاشو برو تو خونه.

ستاره: دایی دایی.

شهرام: جونم دایی.

ستاره: خاله پونه برام غذاهای خوشمزه می پزه. باهم عروسک بازی می کنیم و نقاشی می کشیم. من خیلی دوستش دارم.

شراره با اکراه گفت: آراز خان مکر زنا رو من می شناسم، طرف اومده که پیشت بمونه. به اسم بچه و به کام بابای بچه!

آراز عصبی گفت: بفرمایید تو.

وارد خانه شدیم و من رفتم تا امید را صدا بزنم و وسایل پذیرایی را آماده کنم. میوه بردم و شیرینی و بعد چای و بعد هم کنار ستاره نشستم.

ستاره: خاله پونه.

جونم ستاره.

ستاره: ازون میوه خوشگلا می خوام.

باشه خاله را گفتم و سیب و موز رو برداشتم و درستش کردم و رو به ستاره گفتم: بفرمایید ستاره جونم.

ستاره: مرسی خاله. این سیب چه نازه.

لبخند زدم و گفتم: بخور خاله جون.

امید آمد و در جای خالی کنارم نشست و گفت: پونه منم ازینا می خوام.

زشته امید بعدا برات پوست می گیرم، حالا این زن داداشت فکر می کنه من اومدم دو تا پسرعمش رو گول بزنم و برم.

امید آرام گفت: پونه دلت میاد؟

خیلی مظلومانه گفت و دلم کباب شد و گفتم: بده من امید.

امید: مرسی پونه خیلی گلی.

شراره: چیه خانم پرستار از پدر و دختر گذشتی و زدی تو کار عموی جذاب مجرد؟ این امید دنبال امثال تو نیست ها؟

خانم محترم! من کارم این چیزایی که شما می گید نیست. من اومدم پرستار ستاره باشم، همین و بس.

بعد بلند شدم و رفتم تا شام را آماده کنم. 2 ساعتی تو آشپزخانه بودم و غذا آماده کردم و وقتی حاضر شد، گفتم: آراز خان. آراز خان.

آراز: بله پونه؟

غذا حاضره. بیارم؟

آراز: وای دستت درد نکنه. الان میگم برن سر میز.

آراز خان، میشه به امید بگید بیاد ظرف ببره؟

آراز: باشه. امید بیا کمک می خواهیم شام بیاریم.

5 دقیقه بعدش هم همه دور میز بودیم. ستاره آمد و کنارم نشست و من بهش غذا دادم.

شراره: دختر من خودش مادر داره و لازم نیست تو بهش چیزی بدی. ستاره بیا اینجا.

ستاره: نیام. می خوام پیش خاله بمونم.

ستاره خاله برو.

دخترک گریه کرد و در آغوشم پنهان شد.

دوباره گفتم: برو ستاره جونم پیش مامانت. بین دوست داره بهت غذا بده.

شراره از جا بلند شد و ظرف غذایش را روی زمین انداخت و داد زد: دختره امل کور خوندی اگه فکر کردی می تونی دخترم رو ازم بگیری. شما ها همتون خونه خراب کنید. ازتون بدم میاد. شهرام زود باش بریم.

شهرام: برو آجی منم میام.

شهرام بعدی را با حرص گفت.

شهرام: باشه باشه اومدم. امید یک طرف میدی من غذامو ببرم؟

امید سریع برایش یک ظرف آورد و آراز همراهی اش کرد تا در خانه و دخترکم هنوز گریه می کرد. بلندش کردم و به اتاق بردمش.

امید: پونه.

بله امید؟

امید: ستاره رو بده من. تو خیلی خسته شدی امروز.

میارمش امید.

امید: بده من دختر خوب.

ستاره را بغل زد و رفت توی اتاق و بعد برگشت و گفت: شب به خیر پونه. غذات خیلی خوشمزه بود و واقعا چسبید.

نوش جانم دکتر امید.

امید: از حرفش ناراحت نباش پونه. اون آراز رو دوست داشت و از دستش داد.

میترسه تو دخترشم ازش بگیری.

من این قصد رو ندارم امید.

امید: می دونم ولی اون میترسه. شب خوش.

به سلامت.

امید که رفت کنارش نشستم و گفتم: ستاره برات قصه بگم؟

ستاره هم با گریه گفت: بله خاله.

برو مسواک بزن و بیا تا برات قصه بگم.

ستاره: باشه خاله.

دست و رویش را شست و مسواک زد و آماده خواب شد. وسط های قصه خوابش برد و من هم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

امید: پونه. پونه.

بله امید.

امید: میشه برام گل دم کنی؟

باشه.

امید: تو کابیت آخریه بغل یخچاله.

باشه امید برات میارم.

امید: پونه.

بله امید؟

امید: برای خان داداشم درست کن، اعصابش ریخت به هم و سردرد می گیره.

باشه، امر دیگه ای نیست مستر فتحی؟

امید: نه برو دیگه. کاری داشتم صدات میزنم.

گل را دم کردم و برای هر دو برادر همراه با نبات بردم.

اول به اتاق امید رفتم و به او دادم و سپس به پیش محرم جسم و تنم رفتم.

در زدم ولی جواب نداد. می خواستم وارد شوم ولی یاد دیشب و وضعش افتادم. دوست نداشتم با این وضع بینمشم. برای همین گفتم: آراز خان براتون گل آوردم، میزارم پشت در بیاید بردارید.

آراز: پونه بیا تو. لباس تنمه.

در را باز کردم و گفتم: سلام.

آراز: سلام به عزیز دلم. خسته نباشی.

سلامت باشی. امید گفت برات گل بیارم.

آراز: دستت درد نکنه. پونه بیا اینجا بشین کنارم.

روی تخت نشستم و گفتم: خیلی درد می کنه آراز؟

آراز: آره.

می خوای ماساژ بدم؟

آراز: بلدی مگه؟؟

بله آراز خان. چی فکر کردی!

آراز: ایول.

پس اول بیان گلت رو بخور.

از جایش بلند شد و من گفتم: آراز لباسات رو عوض کن. خندید و گفت: خوب

بعدش؟

میترسم چروک بشه آراز فتحی بیخودم فکرای بد نکن.

آراز: باشه.

لباسش را با یک تی شرت و شلوار چهارخانه عوض کرد.

من حواسم به پنجره بود و منظره زیبایی باغ خانشان.

جلویم ایستاد با همان ملافه و بالش دیشب.

این چیه آراز؟

لبخند زد و گفت: میشه امشبم؟ پونه خواهش می کنم. بزار اینجوری یکم خودم

رو راضی کنم تا بتونم صبر کنم برای داشتنت. برای مادر شدنت. برای

همسريت.

آخه!

آراز: آخه بی آخه.

بلند شدم و دوباره بالش را بست و گفت: بین امشب رفتی تو 8 ماهگی. چه قدر تپل تپل شدی.

آراز بشین تا ماساژ بدم.

آراز: باشه.

روی پایم دراز کشید و من ماساژ دادم و او شعر خواند. نیم ساعتی بود که هر دو در حال خود نبودیم. هر دو داشتیم سیر می کردیم در خوشی و آینده زیبا و دلنشین.

امید: آراز.

آراز: آه این امید چی می خواد این وسط؟

امید: آراز.

آراز: چیه امید؟

امید: کارت دارم. چرا در اتاقت رو بستنی؟

آراز: دوست دارم.

امید: باشه خان داداش. بزار پیام تو کارت دارم.

آراز: صبر کن.

آراز من کجا برم الان؟ بد میشه من رو ببینه.

آراز: برو زیر تخت.

باشه را گفتم و سریع رفتم و زیر تخت خوابیدم.

امید آمد توی اتاق و با آراز صحبت می کرد، درباره شراره و شهرام و پروئیشان حرف میزدند.

حواسم به آنها نبود و در فکر آراز بودم و آینده ای که می توانستم با او داشته باشم.

یهویی یک سوسک زیر تخت آمد. ترسیدم و خواستم جیغ بزنم ولی آبرویم می رفت. دستم را روی دهنم گذاشتم و خدا خدا می کردم که امید زودتر برود. امید زود رفت و من سریع از زیر تخت بیرون آمدم.

اصلا متوجه آرازی که به سمتم می آمد نشدم و با کله در سینه اش رفتم. ترسیدم و خواستم عقب بروم که دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت: نترس عزیزم! نترس خانمم! پونه من اینجام. آروم باش.

من، گریه می کردم و می گفتم: سوسکه روی دستم بود و من نمی توانستم کاری کنم.

آراز: بمیرم پونه! ترسیدی؟ به خدا تا دیدمش می خواستم زود پیام بزنمش ولی این امید همه چی رو خراب کرد. ببخشید.

سرم را روی سینه اش گذاشت و برایم شعر خواند، تا کم کم آرام شدم و بعد گفت: بهتری عزیز کم؟

خوبم آراز. اون روی دستم بود. من ترسیدم، می خواستم، جیغ بزنم، ولی، امید بود اینجا.

آراز: گریه نکن پونه من. پونه آراز.

گریه ام بند آمد از مهربانیش. نگاهم کرد. من روی پایش بودم و سرم روی سینه مردانه اش بود. با لبخند گفت: پونه.

اووووووم..

آراز: آدم به بابای بچه هاش نمیگه اومممم خانم خانما !! بین این بچه ها منم ترسیدن خیلی. چه قدر کج و کوله شدن.

نگاهم به خودم افتاد.

وااای!

با من آن قیافه ترسیده و شکمی برآمده روی پایش بودم.

روی نگاه کردن به او را نداشتم.

آراز: پونه من منتظر روزیم که تو واقعا حامله باشی و در کنار هم خوشبخت. منتظرتم دختر خانم. پونه آراز. پونه یکم کنارم بمون.

باشه. بزار این رو باز کنم.

آراز: نه پونه بزار باشه.

اول او دراز کشید و من هم در کنارش. طاق باز بود و من هم به تبعیت از او همان شکل خوابیدم.

آراز: پونه اینجوری نخواب بچه هام اذیت میشن.

آراز!!

آراز: جون آراز. پونه فکر کن به سال بعد من و تو اینجا کنار همیم و تو بارداری. اونم 3 قلو. شب اینجا کنار خوابیدی و یک دفعه وقتش میشه که بچه ها به دنیا بیان. تو صدام میزنی آرازم. آراز جانم. منم تند از خواب پا میشم و میگم جان آراز چی شده؟ درد داری؟ تو می گی وقتشه آراز. منم سریع بغلت می کنم و میریم تا عشقای من بیان.

خیلی فیلم می بینی آراز!!! این چرت و پرتا چیه می گی؟ آه آه آه.

آراز: باشه پونه خانم ولی من که دیگه زیاد صبر ندارم. میدونی تا همین الانشم، 6 ماه منتظرت بودم، حالا که دیگه مال منی. بزار چند ماهه دیگه سمت میره تو شناسنامم و تو میشی تاج سرم و منم می شم بابای بچه هات.

آراز داری چرت می گی زیاد. من میرم بخوابم.

آراز: پونه میشه بمونی؟؟

آخه امید...

آراز: امید خوابه پونه و مشکلی نیست.

باشه.

آراز: ای جانم به این زن مهربون. قربون خانمم برم من. پونه روسریت رو

بردار.

روسری را باز کردم و کش موهایم را در آوردم.

آراز: وای چه موهایی داری خانم!! شالا موهای دخترمم به تو بره.

دخترت؟

آراز: آره دیگه ببین من 2 تا پسر می خوام و یک دختر دیگه تا با ستاره جفت

باشن.

معلومه فکر همه جاشم کردی!

آراز: آره. پونه موهاش رو میبافی شب ها؟

آره.

آراز: میشه من بیافم؟

بلدی مگه؟

آراز: آره.

آراز شوئم تو اتاقه بزار برم بیارم.

آراز: نه نه ! من یک شونه نو دارم اون رو میارم.

موهایم را شانه زد با حوصله و آرام و بعد بافتش.

آراز: به به عجب مامان خانمی شدی! حالا بیا بغل بابای بچه ها.

مرا محکم به خودش فشرد و گفت: پونه تقصیر این بچه هاست که من نمی

تونم بغلت کنم!

می شه نباشند...

آراز: نه نه !! باشن پونه . من به همینم راضیم.

آراز.

آراز: جانم.

تو شغلت چیه؟

آراز: یک شرکت دارویی دارم.

میشه من پیام ببینمش؟

آراز: آره می برمت خانم.

تو خیلی خوبی آراز. قوی و محکمی. دوستت دارم.

آراز: من همین طور عزیزم.

بعد هم هر دو خوابیدیم.

پام دوباره درد گرفته بود. بلند شدم و کمی راه رفتم.

شیرم را خوردم و لب تاب را روشن کردم و اینترنت را باز کردم. اسم آرازم را سرچ کردم.

جدید ترین خبر، مربوط به یک روز قبل بود. سرگرد آراز فتحی مسئول پرونده باند عقاب سیاه گفت که تمامی اعضای باند را دستگیر شده و برای بازجویی منتقل شدند. این باند در حوزه قاچاق انسان هم فعالیت داشت. فتحی هم چنین بیان کرد...

دیگر نمی‌دیدم که چه گفته فقط عکس مردم را می‌دیدم که با من بد کرده ولی در کارش موفق بود مثل همیشه.

سرگرد دوست داشتنی من دلم هوایت را کرده!

گوشیم بوق زد، پیامکی بود از شیوا. سلام پونه جونم. فردا نمی‌ریم مطبخ. امشب با رضا کلی حرف زدم. خوشحالم که دارمش و ممنونم ازت. شبت خوش. برایش جواب دادم، خوش حالم شیوا جونم. مواظب زندگیت باش.

سپس غرق شدم در خاطرات شیرینم با آرازم...

صبح وقتی بیدار شدم آراز هنوز کنارم بود و مرا محکم بغل کرده بود. زور زدم تا در آیم.

آراز: بخواب پونه خانم. بد خواب میشم گناه دارم.

بزار برم آراز.

آراز: نه! بمون پونه.

ساعت چنده آراز؟

آراز: هنوز نیم ساعت تا اذان داریم. ببین بد خوابم کردی. خوابم نمیبره پونه دیگه.

خوب بیدار شو و دعا بخون.

باشه پونه خانم. من تابع زنم. تو هم بخواب که بچه هام اذیت نشن! وای پونه یک حس خوبی داشتم. دیشب هر باری بیدار شدم و دست کشیدم به شکمت، ذوق کردم کلی. باید زود برام بچه بیاری ها!

آراز تو هم واقعا شادیا! آخه مرد حسابی این مسخره بازیایی که راه انداختی رو خودتم باور کردی! بچه کجا بود! پاشو برو نماز شد.

آراز رفت و شروع به نماز کرد و من هم پشت سرش مشغول دعا شدم، از بس زیبا می خواند، صدایش مانند لالایی بود برایم. خوابم برد و او هنوز قرآن می خواند.

در خواب و بیداری بودم که حس کردم بلندم کرد و روی تخت گذاشتم.
شکم را باز کرد و گفت: ببخشید پونه جانم اذیت شدی. عاشقتم پونه. من با
کلی بدبختی تونستم به دستت بیارم. نمیزارم از دستم بری.
دوست دارم جان من! جان آراز! عشق آراز! زن آراز!
کنارم خوابید و شعر خواند برایم و خوابش برد مرد جذابم. نگاهش می کردم
و زمان از دستم رفت.
آفتاب کم کم طلوع کرد و من هم بلند شدم تا صبحانه آماده کنم.
آراز بلند شو دیرت میشه.
آراز: باشه. 5 دقیقه دیگه.
آراز دیرت میشه ها!
آراز: پونه خوابم میاد. دیشب یک دختری اومد کنارم و تا صبح خواب رو ازم
گرفت.
بلند شو برو دوش بگیر سر حال میشی.
آراز: باشه. تو نمایی؟
چشمانم را ریز کردم و با اخم به او گفتم: آراز خان تا 5 دقیقه دیگه باید پایین
باشی!

در را باز کردم و رفتم بیرون ولی امید هم همان لحظه از اتاقش خارج شد.

سرش پایین بود و من هم سریع به اتاق برگشتم.

آراز: چی شد خانم خانما؟ طاقت دوری نداشتی؟

دستم را به علامت هیس بالا آوردم و لب زدم: امید اینجاست.

آراز جدی شد و رفت بیرون.

امید: سلام داداش.

آراز: سلام امید صحبت به خیر.

امید: داداش پونه امروز نمیداد؟

آراز: چرا؟

امید: اون که باشه خوشگل می چینه میز رو ، اون میز دیروزی رو دوست ندارم.

آراز: میاد احتمالا. دیدمش که از حیاط اومد تو. حتما رفته دوش بگیره.

امید: آه شالا حالا مریض نمی شد !!!

آراز: امید برو پایین اونم میاد.

امید: باشه رفتم. بعد هم داد زد: پونه جون شوهرت زود بیا گشتمه.

آراز: امید.

امید: رفتم خان داداش.

من هم بعد از آن سریع رفتم و لباس عوض کردم و وارد آشپزخانه شدم.

سلام صبح به خیر.

امید: سلام پونه. گشمنه.

الان آماده می کنم امید. بیا شیر بخور.

امید: لب برچید و گفت: دوست ندارم.

امید بخور دیگه! می خوامی با کاکائو بدم بهت؟؟

امید: خوشمزه است؟؟

آره.

امید: باشه بده.

آراز: چیه امید خان پکری؟

امید: دیشب با بهار به هم زدم.

آراز: خوب تو که نمیتونی دوریش رو تحمل کنی چرا ولش کردی؟؟

امید: دوست داشتم و به تو هم ربطی نداره.

از روی صندلی بلند شد و گفت: پونه من میرم بیرون صبحونه که حاضر شد

صدام بزن. حوصله این برادر بزرگ تر رو ندارم.

باشه امید. بیا این شیر کاکائو رو بخور.

امید: بده من. یادت نره صدام بزنی!

باشه. ببخشید که دیر شد.

امید: نه طوری نیست! تو که وظیفه ای نداری در قبال من.

بعد هم ناراحت رفت بیرون.

امید چشم بود آراز؟؟

آراز: نمیدونم! فکر نمی کردم که کات کردن با این دختره این قدر به همش بریزه.

چای که دم شد، کره و عسل هم آماده بود با نان و پنیر و گردو.

داد زدم: امید بیا.

امید: اومدم.

وارد شد و من چشمم به لیوانش افتاد که خالی بود.

آراز: امید خودت خوردیش یا دادی به گیاه؟

امید: خودم خوردم خان داداش. مرسی پونه عالی بود. یک لیوان ازین به بعد صبح ها می خورم.

نوش جاننت امید. بشین شروع کنیم.

صبحانه را خوردیم و اول امید بلند شد و گفت: پونه دستت درد نکنه. خوش ...

چیه امید؟

امید: می خواستم بگم... بگم... سرش را پایین انداخت و گفت: خوش به حال

شوهرت...

آراز: امید !!

امید: رفتم آراز. ببخشید.

بلند شدم تا میز را جمع کنم.

آراز: دستت درد نکنه خانم. من رفتم.

برو به سلامت.

آراز: ب..و.*.سم رو نمیدی پونه خانم؟

برو آراز. امید هنوز تو خونست.

آراز: باشه پس بیا بریم تو اتاقم هم بگو چی بپوشم و هم بدرقه ام کن.

با هم وارد شدیم.

آراز: پونه امروز یک قرار دارم چی بپوشم؟

با کی قرار داری؟

آراز: خانمه پونه جون. ولی نترس خانم من مال خودتم!

اخمی کردم و گفتم: منظورم این بود که چه سمتی داره؟ می خوای رسمی باشی یا نه؟ یا یکمی رسمی؟ خیلی منحرفی آراز.

آراز: یک بازاریاب میاد تا یک داروی جدید را بهمون معرفی کنه. چی بپوشم؟ می شه برم سر کمدت؟

آراز: بله عزیزم.

کمدش را باز کردم پر از لباس های رنگارنگ.

آراز.

آراز: بله.

سرمه ای بهت میاد. این رو بپوش.

بعد هم پیراهن سرمه ای را به او دادم و گفتم: بیا این شلوار آبی. آراز کت هم می پوشی؟ گرمت نمیشه؟

آراز: نه می پوشم.

خوب این کت اسپرت خوبه.

آراز: ایول خوبه پونه جونم.

خوب! من میرم تا تو راحت باشی.

آراز: نرو پونه بمون تا بپوشمش. الان میام.

سریع در دستشویی رفت و عوض کرد.

والای که خیلی عالی شده بود و من با ذوق گفتم: خیلی خوب شدی آراز. برو به سلامت. بیا اینم ب..و.*.س بدرقه ات.

آراز: پونه راستی من و امید ظهر نماییم. شب برای شام هستیم.

آراز رفت و منم به ستاره صبحانه دادم و با هم مشغول بازی شدیم و نهار آماده کردیم.

بعد عصر شد و به پیشنهاد ستاره به پارک رفتیم. کیکی که آماده کرده بودیم را برداشتیم و با خود بردیم همراه با آب میوه خانگی.

ستاره بازی کرد و بعد از خسته شدنش زیرانداز انداختیم و نشستیم و کیک خوردیم.

ساعت 6 بود که راه افتادیم تا زودتر به خانه برویم و شام درست کنیم.

یک صدای آشنا شنیدم که گفت: ستوان محمدی مواظب باش فرار نکنند!!

صدای خودش بود.

مرد من.

محررم.

او اینجا چه می کرد؟؟؟

برگشتم به سمت صدا.

حواسش به من نبود.

از صدای اطرافیان فهمیدم یک ساقی را گرفته اند.

داشت با همکارش صحبت می کرد. پارک شلوغ بود و من ستاره را بغل کردم تا گم نشود.

باورم نمیشد، او صبح گفته بود دارو سازی دارد. دکتر داروساز شد یک پلیس. ستاره: خاله بابام رو ببین.

نه خاله اون آقاهه بابات نیست و فقط شکل باباته.

برگشت و من و دخترش را دید.

شوکه شد.

در آن لباس زیبا شده بود. همان پیراهن سرمه ای که صبح برایش انتخاب کرده بودم.

به سمتمان آمد ولی یکی از همکارانش صدایش زد و برگشت.

دیگر جای ماندن من نبود.

قدم تند کردم و سوار ماشینم شدم.

ستاره: خاله چرا گِیله می کنی؟

چیزی نیست خاله.

کسی به پنجره زد.

ستاره با ذوق گفت: بابایه خاله.

محلش ندادم و خواستم ماشین را روشن کنم که روی صندلی عقب نشست.

آراز: پونه جان. پونه خانم.

ستاره: بابایی! خاله گیله می کنه. ناراحته.

آراز: پونه. همه چیز رو برات توضیح میدم.

مهم نیست. من فقط پرستار دخترتونم و لازم نیست درباره شغلتون چیزی

بدونم. حالا هم آگه اجازه بدید ما بریم خونه. باید شام رو آماده کنیم.

در بی سیم صدایش زدند و او هم رفت.

من هم با اشک و آه به خانه رفتم و با ستاره مشغول پخت و پز شدیم.

امید اول آمد و آراز خبر داد که نمی آید و ما غذا بخوریم.

سه نفری مشغول بودیم.

امید: پونه خیلی خوشمزه بود. دستت درد نکنه.

نوش جان امید.

امید: شب به خیر.

شب شما هم به خیر.

امید: پونه من فردا و پس فردا تعطیل میای با ستاره بریم مسافرت؟
من نمی تونم امید. من پرستارم اینجا. همیشه که با شماها همه جا پیام. آراز خان
خوشش نیاید.

امید: آراز رو خودم راضی می کنم. تو میایی؟ خوش می گذره ها !! آراز گفت
چند روزی باید بره سفر برای شرکتش و خونه نیست. منم دارم میرم. خوب تو
و ستاره رو هم می برم.
آخه.

امید: بیا دیگه پونه.

شما اول اجازه من رو بگیرید.

امید: باشه.

زنگ زد به آراز و گفت: سلام داداش خوبی؟

....

مرسی. آره یک شام خوشمزه دست پخت پونه خانم.

.....

داداش من دارم میرم سفر فردا. میشه پونه و ستاره رو هم ببرم؟

.....

بزار بیان دیگه تو هم که نیستی این دو تا دختر اینجا بموندن خوب نیست !!

.....

باشه. مرسی داداش. بیا پونه آرازه.

گوشی را گرفتم و جواب دادم: سلام آقای فتحی.

صدایش خسته بود و گفت: سلام. دوباره شدم آقای فتحی؟ اون امیده و من

آقای فتحی؟ نامردی پونه.

بله درست می گید.

آراز: می خوامی بری باهاش؟

میتونم؟ بالاخره شما کارفرمای من هستید.

آراز: من فقط کارفرماتم پونه؟

بله.

آراز: باشه برو. ولی به حرفم گوش بده.

مهم نیست آراز خان.

آراز: مهمه پونه. مهمه!! ببخشم پونه .

لازم نیست از من عذرخواهی کنید جناب سرگرد. من فقط یک پرستار ساده ام.
شب به خیر. خدافظ.

رو کردم به امید و گفتم: اجازه داد امید. کجا می خوای بری؟

امید: من یکی از دوستانم ویلا تو چادگان داره، کلیدش رو گرفتم که بریم.

باشه. تا کی می مونیم؟

امید: تا 5 شنبه صبح.

چی لازمه بیارم؟

امید: بیا تا لیست کنیم.

پس بزار ستاره رو بخوابونم و پیام.

ستاره روی مبل خوابیده بود. بلندش کردم تا به اتاقش ببرمش.

امید: بده پونه. من میارمش.

ممنون امید.

بچه را گذاشت و برگشت. روی صندلی آشپزخانه نشستیم و کیک و چای
آوردیم.

امید: پونه، امروز ناراحتی خیلی، چی شده؟

چیزی نیست. یکم دلم گرفته فقط.

امید: مطمئنی؟

آره امید. خوب بگو ببینم چیا می خواهیم ببریم؟

امید: لباس برای خودت و ستاره بردار و چندتایی ملافه و این جور چیزا. فلاسک و قند و چای. یک صفحه لیست کردیم و قرار شد من آماده کنم و امید بخوابد.

2-3 ساعتی مشغول بودم و حدود ساعت 2 رفتم که بخوابم. دو تا کیف دستی برداشتم و برای خودم و ستاره لباس گذاشتم. امید هم در اتاق آراز خوابید تا من لباس هایش را جمع کنم. تمام وسیله هایی که می خواستیم را جمع کردم و آماده دم در گذاشتم. قرار بود صبح زود راه بیافتیم .

رفتم که بخوابم و بنا بر احتیاط برای اینکه هرکاری از آراز ساخته بود با اینکه گفته بود نمایم تمام در و پنجره های اتاق را بستم و خوابیدم.

ساعت 6 بیدار شدم. امید گفته بود شش و نیم راه بیافتیم. می خواستم چای آماده کنم تا سر حال باشیم . قرار بود صبحانه را بین راه بخوریم. امید را صدا زدم و ستاره و وسیله ها را توی ماشین گذاشتم.

سر ساعت هم راه افتادیم.

امید آهنگ ملایمی گذاشته بود و همراهی می کرد.

امید: پونه، با آهنگ که مشکلی نداری؟

نه بابا راحت باش. من کلی از درس هام رو با آهنگ خوندم.

کمی گذشت و برایش چای ریختم.

امید: پونه بخواب دیشب دیر خوابیدی.

نه بیدارم حالا.

امید محزون گفت: پونه، میشه، بهم کمک کنی آدم بشم؟

منظورت چیه امید؟

امید: می خوام بشم مثل پدرام. یک آدم خوب. پونه خسته شدم از دربه دری و بیخیالی و دختر بازی. پونه خسته شدم از بی هدفی.

منم دلم می خواد بچه دار بشم. یک زن خوب داشته باشم. می خوام آرامش داشته باشم مثل این همه آدمی که کنارم بودن. نمی خوام یکی باشم که هر دفعه می بیندم بهم اشاره کنند و از بدیام بگن.

امید نگه دار.

امید: می ترسی؟

نه ولی می خوام با آرامش کارت رو انجام بدی.

کنار جاده ایستادیم.

امید: پونه، تو خیلی خوبی! خوش به حال...

هرچه منتظر ماندم جواب نداد.

امید: پونه همیشه مال من باشی؟ بشی چراغ خونم؟

امید خواهش می کنم.

امید: ببین تو هم از من بدت میاد. تو هم حاضر نیستی با من باشی.

امید تو رو خدا !!! اصلا اینجوری نیست. مگه نگفتی کمکت کنم؟

لبخند محوی زد و گفت: کَمَم می کنی؟

آره امید.

امید: چیکار کنم؟

بیا از اسلام حرف بزنیم.

امید: باشه.

امید راه بیافت تا من برات حرف بزنم.

امید: همیشه صبحونه بخوریم؟

گشتن شده؟

امید: آره.

چی می خوری؟ این جا سوپری هست اگه چیزی می خوای بخریم.

امید: میشه ازون شیر کاکائوهای دیروزی بهم بدی؟

آره .حتما. 2 دقیقه دیگه بهت می دم.

از ماشین پیاده شدم و از صندوق ظرف شیر و پودر کاکائو و شکر را در آوردم.
یک لیوان هم برداشتم و برایش درست کردم.
رفتم سمت او و گفتم: بفرمایید امید خان، اینم شیر کاکائوی مخصوص. صبحونه
چی می خوری؟

امید: اوووم. دلم کره می خواد و مربای هویج.

باشه تا تو بخوری. منم میرم خرید و میام. دیدم اون طرف هم یک نانواپی
هست. با نون تازه یک صبحانه فوق العاده درست می کنیم و می خوریم.

امید: مرسی پونه.

صورت اشکیش مظلوم ترش کرده بود.

مخلص جناب دکتر هم هستم. امید راستی ستاره رو هم بیدار کن.

امید: باشه.

من رفتم. فعلا خدافظ.

وارد مغازه شدم و کره و مربا خریدم و بعدش هم رفتم سراغ نانواپی و دو تا
نون داغ سنگک خریدم و تندی برگشتم تو ماشین.

امید خوشحال گفت: وای پونه دستت درد نکنه. به به سنگک. یک تیکه از نون رو برداشت و خورد.

نفهمیدم کی خوابم برد و وقتی صدای اذون رو شنیدم بیدار شدم. نماز که خوندم، خسته بودم و خوابم میومد حسابی. رفتم و خوابیدم و ساعت 8 با صدای وانتی نمکی بیدار شدم. مامان راضی برام شیربرنج درست کرده بود و بهم داد. ازش تشکر و گفتم: برای ظهر بیا بید بالا مامان راضی.

مامان راضی: نه پونه جان مزاحمت نمیشم.

نگید این حرف رو مامان راضی. بیا بید.

مامان راضی: آخه مهشید قراره بیاد.

خوب به سلامتی، مهشید جونم بیاریدش بالا.

مامان راضی: زحمتت همیشه مادر.

منتظر تو نم مامان راضی.

رفتم و مواد کنتل رو آماده کردم تا پیام بپزم. نشستم و یاد قدیما افتادم. قدیم

قدیم هم کنه... همین 2 سال قبل ...

غذا که تموم شد امید گفت: وای پونه عالی بود. مرسی.

نوش جونت. خاله تو سیر شدی؟

ستاره: آره خاله. راه بیفتیم امید؟

امید: آره بریم.

راه افتادیم و بعد از دو ساعت و نیم رسیدیم به ویلای مورد نظر. آراز چندبار

بهم زنگ زد ولی من جواب ندادم و بعدش به امید زنگ زد.

رو کردم به امید و قبل از اینکه جواب برادرش را بدهد گفتم: امید من جواب

داداشت رو نمیدم.

امید گفت: باشه و بعد جواب داد به آراز: سلام داداش.

....

ممنون. آره رسیدیم تازه.

....

چیزی شده آراز؟

بعدشم رفت یک طرف دیگه تا من نشنوم چی میگه.

دست ستاره رو گرفتم و بردم تو ویلا.

روی مبل نشاندمش و گفتم: خاله همینجا بشین تا من ساکارو بیارم تا لباس عوض کنیم. رفتم سراغ ماشین امید هنوز داشت با تلفن حرف میزد. منم وسیله ها رو برداشتم و بردم تو و رو به ستاره گفتم: ستاره بدو بیا لباس راحت بپوش.

ستاره: خاله بریم آب بازی؟

باشه خاله جون.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

منم لباس عوض کردم و با هم رفتیم آب بازی. خیس خیس بودیم.

امید مرغا رو آورد تا جوجه درست کنه. منم سریع رفتم تو و لباسم رو عوض کردم.

خسته نباشی امید خان.

کشی به بدنش داد و گفت: درمونده نباشی فرزندم.

بفرما چایی دکتر.

امید: مرسی پونه.

غذا رو خوردیم. واقعا عالی بود.

رو کردم به امید و گفتم: خیلی خوب بود امید. ممنون.

امید: نوش جونت. بالاخره منم باید جبران کنم کارای تو رو.

امید رفت استراحت و ما دوتاهم بازی کردیم. ویلا با سد حدود نیم ساعت فاصله داشت و قرار شد امید که بیدار شد بریم سد رو ببینیم.

حدودای 5 بود که راه افتادیم و رفتیم. آب کمی پشت سد بود. بعدش رفتیم و یکم خرید کردیم تا برای شب ماهی بپزیم. وقتی برگشتیم، ستاره خسته بود و تو ماشین خوابیده بود و منم بردم خوابوندمش و بعد رفتم پیش امید تا غذا رو آماده کنیم.

کمک نمی خوای امید؟

امید: نه مرسی .

امید.

امید: هوووووم.

امید تو از اسلامی چی میدونی؟ اصلا تا حالا کاری کردی که مربوط به دین باشه؟

امید: خوب من میدونی پونه، من وقتی بچه بودم با بابام خیلی جور بودم و اونم دوستم داشت.پ

وقتی مدرسه می رفتم بهم نماز یاد داد و با هم می خوندیم. دبستان بودم، باهم روزه می گرفتیم. دعا می خوندیم. قرآن می خوندیم. ولی چند سال بعد بابا رفت.

بابات فوت شدن امید؟

امید با ناراحتی گفت: تقریباً..

یعنی چی؟

امید: بابا رو یک سری از دوستای دایی کشتن. یک سری قاچاقچی مزخرف.

بابا پلیس بود. یک پلیس خوب و مهربون و وظیفه شناس. یک بار از مامان شنیده بود که دایی و دوستاش دارن جنس جابه جا می کنند و یک معامله حسابی قراره انجام بشه، خودش مسئول عملیات بود.

عملیات تموم شد ولی چندتا ازون کله گنده های باند فرار کردن و دو هفته بعد بابا یک تصادف خیلی بد کرد. ماشینش افتاد ته دره و سوخت.

چیزی ازش نمونه بود.

من بعد از بابا از خدا دور شدم چون دوستش نداشتم دیگه. چون بابام رو ازم گرفت. زدم زیر همه چی و گند زدم به زندگیم.

آراز رفت پلیس شد چون بابا دوست داشت پلیس بشه ولی نداشت هیشکی بفهمه حتی مامان و آرزو فقط من میدونم و تو.

گریش گرفته بود اون امیدی که فکر می کردم بیخیال و بی فکر.

امید آروم باش. می خوام آروم بشی؟ می خوام بابات خوشحال بشه؟ مگه نگفتی کمکت کنم؟ امید بیا بریم.

زیر گاز رو کم کردم و هر دو با هم رفتیم و روی مبل نشستیم.

قرآنی که توی کیفم بود رو برداشتم و بردم پیشش و گفتم: بگیرش امید. تو قبلا خوندی. بلدی. دوباره بخون.

امید: نمی تونم پونه. من کثیفم. ناپاکم. شرم. من خوب نیستم که لیاقت خوندنش رو داشته باشم.

امید خدا اونقدری مهربون هست که بنده هاش رو ببخشه. مگه تو نمیگی بد شدی؟ مگه نمیگی اشتباه کردی؟ مگه نمی خوای آدم بشی؟ امید این کتاب اولین چیزیه که کمکت می کنه. بخونش امید. این کتاب پُر از امید، پُر از بخشش، پُر از لطف، پُر از مهربونی.

امید خدا خیلی بزرگه. همین که تو می خوای خوب بشی. همین که تو بابات رو داشتی که با این کتاب آشنات کرده. امید ما هیچ کدوم بنده های خوبی نیستیم ولی سعی می کنیم که خوب باشیم. که خدا راضی بشه ازمون. که ...

امید، من همیشه تعریفای پدرام از تو، تو ذهنمه. اون رفیقته امید. رفیقی که از نظر ظاهر و عقیده شاید شبیه تو نباشه ولی امید اون قبولت داشت.

قبولت داشت به عنوان یک دوست خوب، یک پسر خوش اخلاق، یک بچه در سخون، یک... امید پدرام می گفت، امید عالیه فقط راهشو گم کرده و باید کمکش کرد که پیدا کنه.

امید پدرام اونقدر قبولت داشت که من رو باهات تنها فرستاد خونه. یادته؟ یادته اون شبی که حالش بد بود و تو بردیش بیمارستان؟ امید من پیش دانشگاهی بودم و شماها وسطای درستون بود.

یادته من رو سپرد به توی رفیق؟ به تویی که همون وقتا هیشکی قبولت نداشت؟ تویی که آمار دوست دخترات سر به فلک کشیده بود.

امید یادته داداشم سپردم به تو و گفت مواظب آبجیم باش؟ یادته بهش قول دادی که مواظب باشی؟

امید تو خوبی. اونشب هیشکی خونه نبود و تو میتونستی راحت خیلی کارا بکنی ولی نکردی امید. تو پدرام رو جلوی روت دیدی و کاری با من خواهر نداشتی.

امید خدا رو ببین و به حرفش گوش بده. تو یک قدم بری به سمتش اون ده تا میاد جلو. تو یک خوبی کنی اون ده برابر جواب میده. بیفت تو راهش تا ببردت بالا. تا بشی همونی که می خوای.

امید تو خوبی و فقط بعضی وقتا حرف شیطون رو گوش دادی. این کاریه که ماها خیلیامون میکنیم.

دروغ می گیم. تهمت می زنیم، هزار تا غلط زیادی می کنیم ولی چون صداش در نمیاریم، کسی بهمون تذکر نمیده.

امید، بیا و از امشب شروع کن. از قرآن شروع کن و یک صفحه بخون. این کتاب محشره امید. منبع آرامش. پُر از امید. بالا می بردت. حالتو عوض می کنه.

گریه اش تموم شد و گفت: پونه تو خیلی خوبی! مثل بابام. حالم رو خوب کردی. ممنون. ای کاش لیاقت داشته باشم.

امید این حرفا معنی نداره. ما یک خدای مهربون داریم. هوای بنده هاش رو داره حسابی. گفته اگه بدی کردید توبه کنید. راه توبه بازه.

امید خدا کُلی راه جلوی رومون گذاشته تا درست بشیم. تا آدم بشیم.

می خوای با هم بخونیم؟

امید: باشه.

امید یک سوره میارم خودم خیلی دوشش دارم.

امید: چی؟

یس.

امید: یادمه با بابا صبح ها بعد نماز می خوندیم.

بیا بخونیم.

امید: باشه. برم وضو بگیرم؟ بابا همیشه می گفت با وضو قرآن بخون.

باشه برو.

امید رفت و اومد و شروع کردیم به خوندن.

بسم الله الرحمن الرحيم... یس / والقرآن الحکیم / انک لمن المرسلین.....

یک صفحه که تمام شد برایش معنا کردم و توضیح دادم که چه می گوید. امید سوال پرسید و من جواب دادم تا جایی که توانستم. بعد از 3 ساعت بلند شدیم و امید گفت: حالم عوض شد پونه. مرسی.

امید بیا غذا.

امید: باشه بریم بانو.

بعد از غذا من پیش ستاره خوابیدم و او هم در اتاق کناری.

فردا برنامه خاصی نداشتیم و دنبال تفریح بودیم. بعد از صبحانه بیرون رفتیم و تا ظهر در آنجا گشتیم.

آراز زنگ زد و امید جواب داد و من هم با اکراه جواب دادم.

آراز: سلام.

سلام آقای فتحی. خوب هستید؟

آراز: ممنون از احوال پرسبای شما!!

کاری دارید آراز خان؟

آراز: پونه اینجوری که میگی دلم می خواد سرم رو بکوبم تو دیوار!! تو که بالاخره میای پیش من. میای تو اون خونه کوفتی. کاری نکن که دق و دلی این روزا رو حسابی سرت خالی کنم.

آراز خان گویا فقط همین حرفا رو می خواهید بزنید. شرمنده من باید برم. ستاره می خواد خرید کنه و امید منتظر مونه. خدافظ.

نذاشتم جوابم را هم بدهد. گوشی را به امید دادم و خرید کردیم و نهار خوردیم و بعد از آن کمی استراحت در یک خانه روستایی و عصر به خانه برگشتیم.

هرسه مان خسته بودیم و خوابمان برد. ساعت 8 شب بیدار شدم. باید شام می خوردیم. سریع الویه درست کردم و امید و ستاره را صدا زدم. بعد از شام با امید قرآن خواندیم و حرف زدیم و بعد خوابیدیم.

صبح 5 شنبه قرار بود برگردیم.

صبح که بیدار شدم. صدای قرآن شنیدم.

باورم نمی شد! امید بود که سر سجاده نشسته بود و قرآن می خواند.

صدایش دل نشین بود مانند آراز.

آدم را م س ت می کرد با آن حنجره طلائی.

قرآنش را خواند و بلند شد.

قبول باشه امید.

امید: ممنون. قبول حق.

صورت اشکیش را تازه دیدم.

صدات عالیه امید. آدم رو حالی به حالی می کنه. معلومه معلم خوبی داشتی.

امید: بابا قرآن خوندن رو بهم یاد داد. عصرها من و آراز رو میبرد تو اتاق ته

باغ و باهامون کار می کرد. اون اولاً خیلی سختمون بود و با آراز کلی می

خندیدیم ولی بابا کلی حوصله کرد و کم کم ما شدیم قاری های خیلی خوب.

خدا رحمتشون کنه. خیلی خوب یادتون دادن. معلومه تو و آراز هم شاگردای

خوبی بودید.

چشم هایش را ریز کرد و گفت: تو صدای آراز رو کجا شنیدی؟

ای خدا گند زدم!!

سریع گفتم: یک بار صبح داشت می خوند تو بالکن اتاقش صداش رو شنیدم.

آهانی گفت و بلند شد و گفت: پونه آب جوش بیار تا راه بیفتیم. منم وسیله ها

رو می برم.

امید همیشه صبحونه رو اینجا بخوریم؟

امید: دوست داری اینجا رو؟

آره منظرش خیلی خوبه.

امید: باشه دیرتر میریم.

من میرم ساکارو ببندم و وسیله ها رو جمع کنم. برای هفت و نیم هم صبحونه حاضره.

امید: باشه برو.

امید یکم بخواب. دیشب دیر خوابیدی و بعدا هم که می خوای رانندگی کنی، خسته میشی.

تند تند وسایل را جمع کردم و رفتم تا صبحانه حاضر کنم. وارد آشپزخانه که شدم، صبحانه حاضر بود و من حسابی شاد شدم و با ذوق به امید گفتم: وای امید چه کردی. ایول دکتر.

امید: خواهش می کنم. بیا بشین.

ستاره رو هم بیدار کنم؟

امید: نه بزار بخوابه.

امید پس چرا سه تا لیوان چایی ریختی؟

امید: چون...

از جایش بلند شد و گفت: پونه به حرفاش گوش کن. داداشم گناه داره.

با تعجب گفتم: چی میگي امید؟

امید: سلام آراز.

آراز: سلام صبح به خیر.

من هم سلام آرامی کردم.

آراز خسته بود و چشمانش بی خواب. حتما روز های سختی را گذرانده که به چنین حال و روزی افتاده.

دلم برایش پرمحش ندام و مشغول شدم . چند لقمه ای خوردم و بلند شدم و گفتم: امید دستت درد نکنه من برم حاضر شم بریم.

آراز با عجز گفت: پونه..... پونه تو رو جون هرکی دوست داری صبر کن تا توضیح بدم.

امید از آشپزخانه بیرون رفت. آراز هم به سمتم آمد و دستم را گرفت.

تلفن که زنگ زد به خود آمدم. پدرام بود.

سلام خان داداش خوبی؟

پدرام: سلام آجی خانم. ممنون.

خانواده چه طورند پدر نمونه؟

پدرام: خوبند. پونه یک زحمتی دارم.

بفرمایید دکتر جان. من در بست در خدمتم.

پدرام: ماما الهام حالش خوب نیست.

ای وای چی شدن؟

پدرام: سگته کرده.

ای خدا! حالشون چه طوره؟

پدرام: خوبه خداروشکر. پونه امروز باید بیمارستان باشه و فقط الهام میتونه بره

پیشش. منم تا شب مطبم.

میان حرفش پریدم و گفتم: خوب! پس اون عشق عمه رو زودتر بیارش. دلم

تنگشه حسابی.

پدرام: پونه شرمندتم.

چرت نگو پدرام. داداشمی ها یعنی !! اون قرتی خانمم عشق عمست. بدو

بیارش. ایشالا ماما الهامم زودتر خوب بشه.

پدرام: آجی

جونم دکتر جون؟

پدرام: پونه خودت خوبی؟ بچه هات؟

آره ما 4 تاهم خوبیم. اتفاقا دیروز آجیشونم اینجا بود با رفیق شما. کلی بهم خندیدن.

پدرام: پونه رضا گفت دیشب بیمارستان بودی، چرا مواظب خودت نیستی؟؟ تو مادری پونه، باید حواست رو بیشتر جمع کنی.

به جون پدرام، دلم هوس ترشی کرد و نتونستم ازش دل بکنم. پدرام....

پدرام: هووووم...

میشه 5 شنبه با بچه ها بیایید اینجا.

پدرام: خبریه؟

کارتون دارم.

پدرام: احيانا کارت در باره اون فکر مزخرف رفتنت از اینجا نیست؟؟

ماشالا این رفیقات چه قدرم زود اطلاع رسانی می کنند برات.

پدرام: پونه حرفشم نزن. حالت رو نمی بینی؟ کجا می خوی بری؟

پدرام باید برم. کم میارم اینجا... آی آی...

پدرام: پونه پونه خواهی، چی شدی؟

خوبم داداش.

پدرام با خنده گفت: لگد زد؟

نخند خان دایی !! من بیچاره دارم درد می کشم و تو می خندی؟ خیلی بدی
واقعا !!

پدرام: خان دایی فدای تو و اون 3 تا. پونه دلم می خواست الان اونجا بودم و
میدیدمت.

آبجی لاغر من حالا 3 تا نی نی داره و حسابی چاق شده. پونه قیافت خیلی بانمکه.
امید دیروز عکست رو فرستاد و کلی خندیدیم.

بیا حالا خوب شد من حامله شدم تا شماها یک سوژه برای خنده داشته باشید.
برادر من جوری حرف میزنی انگار من و تو جدای از هم و تو دو تا کشوریم!!
یک ساعت طول نمیکشه من پیام خونت. این مسخره بازی چیه؟؟

پدرام: پونه اعصاب نداریا! من یک هفته قبل دیدمت و دلم لک زده برات. الانم
خودم نمیام، عسل عمه رو میدم دست امید برات بیاره.

باشه داداش.

پدرام: پونه، ای کاش همه چی بر می گشت به چند سال قبل. تو همون پونه شاد
و خندون بودی. هممون پیش هم، کنار مامان و بابا و پرهام. از وقتی پای اون
آر...

میان حرفش پریدم و گفتم: داداش !! اونی که می خوای بهش حرف بزنی، هنوز
شوهر منه. بابای بچه هام. حق نداری بهش توهین کنی. داداش من مادرم.

خوشحالم، 3 تا بچه دارم که چند ماه دیگه به دنیا میان و من رو مشغول می کنند. یک دختر ماه 8 ساله دارم. یک داداش خوب. چند تا رفیق صمیمی و همراه. درسته خیلی ها رو ندارم ولی خدا هست. شماها هستید. ایشالا همه چی درست میشه.

پدرام: ایشالا. کاری نداری پونه؟

نه. پدرام، قرار 5 شنبه یادت نره.

پدرام: پونه ول کن!

داداش خواهش می کنم، درکم کنید. من نیاز دارم که برم. که نباشم. جای دوریم نمیرم، 6-7 ساعت راه بینمون هست و شماها میاید پیشم.

پدرام: باشه پونه بزار بیاییم و باهم حرف بزنیم.

باشه.

پدرام: خدافظ عزیز دلم.

خدافظ.

اذان را دادند و نماز خواندم. امید آمد و غسل را هم آورد ولی زود رفت. من هم مشغول پخت و پز شدم. یک ساعتی تا آمدن مهشید وقت بود.

مهشید مهربان من !!

مهشیدی که عشق اول شوهرم بود و حالا پشتیبانِ من!

رفتم توی فکر و یاد خاطرات تلخ و شیرینم با آراز...

آراز دستم را سفت گرفت و گفت: پونه چه جوری دلت اومد محلم ندی؟

جوابمو ندی؟ من و تو زن و شوهریم. به هم محرمیم. باید مشکلاتمون رو حل

کنیم باهم. من که دلم تو اون خونه تنها پوسید.

نگاهش کردم، چشمانش سرخ بود از بی خوابی و خستگی.

دلم را برد قیافه داغونش.

صبر کن آراز خان! تو داری میگی زن و شوهریم و از من پنهون کردی. من

صبح همون روز ازت پرسیدم چه کاره ای و تو گفتی شرکت دارویی داری.

یادته؟

این ها مهم نیستا! من صبح که رفتم برای پیراهن دریبارم فهمیدم پلیسی.

آراز حیران گفت: چی؟ منظورت چیه پونه؟

کارتی که چند روزی بود توی جیبم داشتم را درآوردم و گفتم: جناب سرگرد

حواست باشه، چیزایی که نمی خوای کسی بفهمه رو جلوی چشماش نزار.

من داشتم لباسات رو میدیدم. تو حمام بودی. یکی از کت هات رو رنگش رو

خوشم اومد ازش، برش داشتم. یک چیزی از بالای جیبش پیدا بود. فکر کردم

دستمالی چیزیه. برش که داشتم، کارت پرسنلیت بود آراز.

مهم نیست که بهم نگفتی. من یک پرستار ساده ام ولی می خواستم بهت بگم، آگه یک روزی خواستی با یکی زندگی کنی و بری زیر یک سقف. بشه همسرت. بشه همدم شبهات. بهش بگو. نزار چیزی پنهون بشه. من و تو رابطه ای با هم نداریم و من چند ماهِ دیگر میرم ازون خونه، ولی یادت باشه همیشه که چی شد وقتی پنهونکاری کردی. زندگیت خراب میشه جناب سرگرد.

بلند شدم. اگر پیشش می ماندم دیگه طاقت دوری نداشتم. من عاشقش بودم. او شغلش حساس بود و لازم نبود به زنی که 2 روزی بیشتر از صیغه شدنش نمی گذرد، آن را بگوید.

آراز: کجا میری پونه؟

بر می گردیم اصفهان. قرار بود صبح زود بریم. الانم دیر شده. منم باید زود برم خونه. امشب مهمون داریم.

آراز: به حرفام گوش نمیدی؟

آراز خان اینا ربطی به من نداره. به زنت باید اینا رو بگی نه من.

آراز دندان سایید و گفت: لعنتی تو زن منی !!

نه جناب فتحی. من فقط یک پرستار بچم، که صیغت شدم چون گفتی نمی خوام بینمون تماسی باشه که گناه کرده باشیم. که خیریت کردم و به حرفت گوش دادم. که ...

آراز میان حرفم پرید و گفت: پونه من دوست دارم.

آدم وقتی کسی رو دوست داره، اینجوری باهاش نمیکنه !

آراز من به حرفات، به شعرات، به اون آینده ای که من و تو داشتیم و قرار بود بشیم یک خانواده دل بستم ولی ...

ولی تو خرابش کردی. حالا هم اگه می بینی همیشه من رو تو خونت تحمل کنی میرم. یک پرستار خوب برای ستاره پیدا می کنم و خبرت می کنم.

آراز تو شغلت حساسه. امید گفت حتی مامانتم نمیدونه، ولی ای کاش....

ای کاش اونشبی که از همه چیز حرف زدی، ازش می گفتی.

من قرار نبود برم جایی بگم. ولی تو خودت همه چی رو خراب کردی. حالا من و تو دیگه فقط میشیم، پرستار و پدر یک بچه 5 سال و نیمه. ستاره تنها نقطه مشترک بینمونه.

سرم پایین بود و حرف میزددم. سرم را که بالا آوردم، صورتش خیس بود.

مرد من گریه می کرد!

آراز: پونه... پونه... من خیلی خرم. میدونم باید بهت زودتر می گفتم. پونه من نمیخواستم تو چیزی بدونی، می ترسیدم تو دردرس بیفتی. پونه تو شراره و شهرام رو دیدی. بابای شراره بابای من رو کشت، ولی من باهاش زندگی کردم. زندگی کردم تا بتونم آمارشون رو دربیارم. پونه می ترسیدم بلایی سرت بیارن.

می ترسیدم تو بفهمی من پلیسم و بی خیالم بشی. پونه ترسیدم از دستت بدم. پونه جان! من 6 ماه منتظرت بودم و بهت رسیدم. ببخشم پونه.

من و او روبه روی هم بودیم. نگاه می کردیم به هم و او گریه می کرد و من بغض داشتم. ناگهان دستم را کشید، سرم روی سینه اش بود و او هق میزد و من

من عاشق تاپ تاپ قلبش شدم. خواستم از او جدا شوم، اما او دستش را روی کمرم محکم تر کرد و گفت: پونه تو رو خدا!! بزار برات همه چی رو توضیح بدم. به خدا من یک شرکت دارویی دارم.

در را که زدند، من هم کارم تمام شده بود رفتم در را باز کردم.

مehشید: سلام.

سلام مهشید جون. خوبی عزیزم؟ بیا تو. مامان راضی خوش اومدید.

مهشید یک جوری نگاهم می کرد، چشمانم را ریز کردم و گفتم: به جون مهشید

اگه تو هم بگی پنگوئن بهم، باهات قهر می کنم !!!

مهشید: وای پونه خوب چه کار کنم خیلی باحال شده راه رفتنت.

خودتو مسخره کن خانم وکیل.

مهشید: وای عسلم که اینجاست !!

عسل بدو بدو به سمتش دوید.

عسل: سلام آله مهشی.

مهشید: سلام عسل خانوم. عمت رو ببین مثل پنگوئن شده!!

عسل با خوشحالی دست زد و گفت: عمه، پن مودن.

پن مودن خودتی عسل خانم!! عمه فروش بد!!!

مامان راضی: بشین پونه. خسته میشی مادر.

چشم مامان راضی جونم. اینا که از دیروز تا حالا فقط مسخرم کردن، بلکه شما

به فکرم باشی.

عسل: آله آله.

مهشید: جونم عسل؟

عسل: عمه نی نی داله، غول شده.

غول باباته عسل.

مامان راضی: وا مادر بچه است چیکارش داری؟

شما اون امید رو نمیشناسید مامان راضی!! به ستاره هم یاد داده به من بگه

غول. اون پدرام خانم با کلی کیف میگه بهم آبجی غولی چه طوری.

تقصیر من چیه که شوهرم می خواست زحمتم زیاد نشه و یک دفعه تموم
باراش رو بچینه؟!؟

شوهرم!!!

آرازی که عاشق بچه بود و همیشه می گفت پونه 3 قلو میاریم که تو اذیت
نشی.

گریه ام گرفت.

مehشید: پونه جان عزیزم !!

یک آن در آغوش مهشید رفتم. نوازشم کرد.

آرام حق می زدم و گفتم: من دوسش داشتم مهشید. هنوزم دوسش دارم. چرا
باهام اینجوری کرد؟؟ من غیر از اون به فکر هیچ کسی نبودم ولی اون...

مهشید بهم گفت من دوتا پسر و یک دختر می خوام تا جفت بشند. هرشب
نجوای عاشقانش تو گوشم بود و حالا رفته. نیست. شده دشمن درجه یک من.
نمیدانم کدامشان بود، ولی چنان لگدی را حس کردم و جیغی کشیدم که مامان
راضی و مهشید هول شدند.

مامان راضی: بمیرم مادر! خوبی پونه؟ مادر اینجوری نکن با خودت. بزار بارت
رو سالم بزاری زمین.

خستم مامان راضی. خسته ام!

من چیکار کرده بودم که این شد زندگیم؟

کی چشمش به زندگیم بود که این شد حالم؟

مامان راضی: مهشید مادر شیوا رو خبر کن بیاد، این بچه داره از دست میره.

نه. خوبم مامان راضی. شیوا گناه داره. اون حاملست مامان راضی! امروز ظهرم

قراره رضا بره خونه و باهم باشند و من نمی خوام خلوتشون رو خراب کنم.

مامان راضی: دخترِ خوبِ داداشت تو رو سپرده به ما می خوای بد قول بشیم؟

نه مامان راضی خوبم.

مهشید: پونه بیا بریم رو تخت بخواب.

نه!! همین کارم مونده!! شما ها اینجایید و من برم بخوابم؟

عسل: عمه نی نی، اوخ شده؟

نه عمه جونم نی نی خوبه بین اینجاست، داره بازی می کنه.

کودکانم تکان می خوردند و من خوشحال از بودنشان.

رو کردم به مشهید و گفتم: مهشید شرمنده میشه تو غذا رو بیاری؟

مهشید: باشه عزیزم. غذا را آورد، خودش به عسل داد و مامان راضی حواسش

به غذا خوردن من بود.

غذا رو خوردیم و آنها به خانشان رفتند و من به اتاق رفتم تا کمی استراحت کنم. عسل هم کنارم خوابیده بود و من رفتم در فکر آرامم...

آراز: پونه من راست گفتم بهت. شرکت رو دارم ولی تو اون شرکت داریم رد قاچاقچی ها رو می زنیم. پونه من فقط به امید گفتم. پونه به خدا می خواسم بهت بگم. میترسیدم تو بری.

گفت و گفت و گفت. از دوست داشتتم. از ترس هایش. از آینده ای که می خواست با هم بسازیم. موقعی که به خود آمدیم، ساعت 11 بود و تلفنم زنگ خورد. مامانم بود.

من و او نشستیم بودیم. من روی پاهایش بودم و سرم روی سینه مردانه و قویش. دستانش دورم حلقه زده بود و خوشحال از داشتنش. سلام مامانی.

مامان مریم: سلام مادر کجایی پونه؟

من که پیش ستاره ام قرار شد عصر میام دیگه مامانی.

مامان مریم: مادر زود بیا بابات با اینا رودربایسی داره. دیر نکنی ها.

مامانی همیشه بیخیال این خاندان زند بشیم؟ من ازین

چشمم به آراز خورد که با دقت به حرفم گوش میداد.

به مامان گفتم: مامان یک لحظه من جام رو عوض کنم.

بلند شدم از روی پایش تا بروم بیرون. دستش را روی گوشی گذاشت و گفت:
همینجا حرف بزن خانم خانما! بعدش هم گوشی را روی اسپیکر گذاشت.

مامان همیشه مراسم رو کنسل کنید؟

مامان مریم: نه مادر!! همیشه که حاج اکبر با اون ابهت رو کرد.

مامان من از آرش خوشم نماید.

مامان مریم: وا چشمه مادر؟ پسر به این خوبی !!

با حرص گفتم: مامان!!!

مامان مریم: خوبه خوبه پونه!

بابات از دستت شاکیه. همش این پسرا رو رد می کنی. دیگه ایندفعه کوتاه
نمیاد. دیشب به خان عموت می گفت، داداش نمیزارم سال تموم بشه عروسش
می کنم.

مامان مگه من اضافیم تو اون خونه که می خواهید دکم کنید؟

مامان مریم: نخیر دختر که رسید به بیست...

مامان بسه تو رو خدا!!! من عصر میام اونجا. این آرش خانتون هم که زودتر از
9 نیاید. عزیز دلتون میره نمازش رو می خونه و میاد. پس نگران نباشید میرسم
به مراسمتون.

مامان مریم: پونه زشته مادر!!! باید شوهر کنی دختر!! 25 سالته. من همسن تو بودم، دو تا داداشات بودن و تو رو هم حامله بودم.

نه مامان!!! نگو این حرفا رو دیگه. من نمی خوام زن آرش بشم.

مامان مریم: نشو مادر ولی امشب بیا. فعلا که حاج بابات تا چند هفته برات وقت گذاشته. تو هم که حالا برا من پاشدی رفتی پرستار شدی. اگه بودی که این وضعمون نبود که!! قشنگ هر روز یکیشون میومد و تو 3-4 هفته تو هم شوهر تو پیدا میکردی.

ولی الان فقط جمعه و شب جمعه اینجایی و باباتم برات یک برنامه فشرده چیده، روزی 2-3 مجلس داریم تو خونه.

مامان تو روجون عسل بیخیال من بشید.

نگاهم به آراز خندان افتاد و گفتم: مامان آقای فتحی صدام میزنه من برم بینم چی میگه. خدافظ.

مامان مریم: پونه دیر نکنی ها.

باشه مریم خانم گل.

مامان مریم: خوبه خوبه پونه. زشته دختر.

اون حاج علی که بهت می گه خوشت میاد، از حرفای من بدت میاد ولی؟

مامان مریم: پونه زیاد پرو شدی باید بدمت به همین آرش حسابتو برسه.

ناباورانه گفتم: مامان، من سرراهیم؟؟

مامان مریم: نه، ولی بوی ترشیدگیت همه جارو گرفته.

گریم گرفت و گفتم: مامان من دخترتم !!!

مامان مریم: پونه من که میدونم این چند روزه اعصاب نداری. به باباتم گفتم

بزار یک هفته دیگه که این پونه این هفته عنقه، ولی ...

پونه حواست به خورد و خوراکت باشه ها مادر !!!

نکنه اونجا ازت بیگاری می کشن و بهت چیزی نمیدن؟

پونه نیای اینجا رنگ به روت نباشه!!

نمیخواه نگران ترشیتون باشید.

مامان مریم: پونه مادر گریه میکنی؟ باید بگم پدرام اگه یک قرصی چیزی داره

بهت بده که تو اینقدر زود گریه نکنی.

مامان جان گریه یک واکنش طبیعی و باید باشه. مشکلی ندارم که می خوامی

دکتر جونت رو به من نشون بدی.

مامان مریم خندید و گفت: پونه راستی اون هفته که رفتی خرید دیدم یک لباس

حریر آبی خریدی. پونه برش دار بیارش. جلوی اونا که نپوشیدی؟

نه مامان.

مامان مریم: پونه اون رو اونجا نپوش مادر. تو اون لباس خیلی خوشگل میشی،
اوناهم بالاخره پسر دارن تو خونه. یک وقت برات حرف در میارن.

نترس مامان جان !!! میدونی پسرشون کیه؟

مامان مریم: کیه پونه؟

دوست دکتر جونتون.

مامان مریم: وای!!! پدرام هزار نفر رو باشون دوسته. من از کجا بدونم کیه؟؟

مامان جان گل پسر شما فقط یک فتحی تو دوستای تموم زندگیش بوده اونم....

مامان مریم: امید فتحی پونه؟

آره مامانی.

مامان مریم: ای وای تو رفتی خونه اوناه؟

مامان مگه چشمه؟

مامان مریم: هیچی مادر.

مامان !!! چیه؟

مامان مریم: ای کاش نمیرفتی پونه.

مامان چی شده؟

مامان مریم: امید تو رو از پدرام خواستگاری کرده بود.

یهویی خنده ام گرفت و گفتم: چی؟ کی؟ پس چرا من خبر نداشتم؟

مامان مریم: خوبه خوبه دختره بی حیا!!! ذوقم می کنه برای من.

مامان بگو دیگه.

مامان مریم: ول کن سر جدت.

مامان نگی منم امشب نمیام.

مامان مریم: گرو کشی می کنی پونه؟

حالا دیگه مامانی بگو.

مامان مریم: هیچی تو تازه رفته بودی دانشگاه. این امید چندباری وقتی با پدرام

بودی دیده بودت و ازت خوشش اومده بود. پدرامم به من و حاجی گفت. حاجی

دیدش و گفت این پسره زیادی سوسوله و خیلی با دخترا می کرده به درد دختر

من نمی خوره. پدرامم جواب منفی رو داد.

مامان چرا به من نگفته بودید؟

مامان مریم: حاجی گفت پونه سرش به درس و مشقش باشه. پونه.

بله مامان؟

مامان مریم: پونه پوستت رو می کنم اگه دم پر این پسره پیلکی ها!!! نیینم دو

روز دیگه دوباره پیداش بشه.

مامان امید الان با چندسال قبل خیلی فرق داره. الان نماز می خونه و صدای قرآنش بلند. دیگه اون امیدِ دختربازی که شماها می گید نیست.

مامان مریم: زشته دختر قباحت داره !!! پونه مثل اینکه تو هم زیاد از این شازده بدت نیومده ها !! پونه میترسم دو روز دیگه دستش رو بگیری و بیای جلوی من و حاجی بگی، مامان بابا این شوهرمه. تازه بچه هم داریم.

با اعتراض گفتم: مامان !!!

مامان مریم: هیچی نگو پونه !! ای کاش نمیرفتی اونجا.

مامان امید چند سال دوست پدرام بوده و اون قبولش داشت و همش ازش تعریف می کرد. بعدشم من و امید قرار نیست با هم عقد کنیم که اینجوری می کنی. شما که قبلا اینجوری نبودید و همین طور کسی رو قضاوت نمی کردید!

مامان مریم: بسه پونه !!! نگرانتم دختر. شماها مجردید و پنبه و آتیش. می ترسم تموم این 25 سالی که بزرگت کردم هدر بره.

پونه دیشب خواب دیدم اومدی پیشم، شکمت بزرگ بود خیلی. میگم مادر حامله ای ؟ گفתי آره مامانی 3 قلو دارم. گفتم پونه تو که شوهر نداشتی؟ چه غلطی کردی؟ گفتم مامان صیغه شدم. اونم دلش بچه می خواست.

پونه ترسیدم برات. پونه با کسی که نبودی؟

معترضانه گفتم: مامان من همچین آدمیم؟؟

آراز را دیدم که سرش را پایین انداخته بود.

مامان من دیگه برم؟

مامان مریم: برو پونه. زود بیایی ها.

چشم گفتم و خدافظی کردم.

چند دقیقه ای بود که روی پای آراز بودم. می خواستم بروم ولی سفت نگهم داشته بود.

آراز بزار برم.

آراز: بمون پونه.

آراز من دارم چه غلطی می کنم؟ مامانم نگرانمه. من... من... تو رو خدا آراز بزار برم.

بلند شدم و رفتم به سمت سالن.

دم در امید را گریان دیدم و با تعجب گفتم: امید. امید، چته امید؟

امید: پونه بالاخره فهمیدی؟ دلم می خواست زودتر بگم که این آدم نالایق دوست داشت. عاشق خواهر دوستش بود. پونه وقتی دیدمت شوکه شدم. تو دیگه اون پونه 6 سال قبل نبود. خانم تر شده بودی. خوشگل تر. دلربا تر.

باعجز گفت: پونه، میشه منم بزاری تو لیست خواستگارات؟

امید خواهش می کنم.

امید: دیدی مامانم من رو قبول نداشت؟ تو هم قبولم نداری.

امید مامان رو ول کن. تو حرفای ما رو شنیدی؟

امید با بغض گفت: آره .

سریع برایش آب ریختم و به او دادم و گفتم: امید مامانم تو رو 6 سال قبل دیده. تو کلی عوض شدی. تو که دیگه اون امید قبلی نیستی. شدی یک مرد خوب. افتادی تو راه درست. ولی اون منم که گند زدم به زندگیم. کاش... کاش...

می خواستم بگویم کاش صیغه نکرده بودم با برادرت.

اما نتوانستم....

یعنی قیافه ناراحت آراز نمی گذاشت چنین حرفی بزنم.

امید اگه میشه زودتر راه بیفتیم من باید برم خونه.

آراز حرضی گفت: چیه پونه خانم مثل اینکه خیلی خوشحالی از داشتن این همه خواستگار؟ قند تو دلت آب می کنند، از بی شوهری داری راحت میشی.

آراز و این حرف ها محال بود !!!

برگشتم سمتش و گفتم: آراز خان حرفت رو مززه کن و بزن. من هیچ وقت عقده شوهر و خواستگار نداشتم. خداروشکر همیشه در خونه مون باز بوده. طرفدارم زیاد داشتم. حالا می خوام بگو خیلی خودشیفته ام یا هر چیز دیگه ای. من از خیلی هاشون خبرم نداشتم.

من دو تا داداش بزرگ تر دارم که دوستاشون زیاد میان خونمون. باهم بیرون می رفتیم. تو دانشگاه فعال بودم و با پسرا زیاد گشتم. خواستگار داشتن برام چیز جذابی نیست که از زیادیش ذوق زده بشم!

اونا همشون میان و میرن تا بالاخره اون نیمه گمشده پیدا بشه. بعد هم رو کردم به امید و گفتم: امید مامان من اینجوری نیست که از رو ظاهر قضاوت کنه. تو رو هم همیشه قبول داشت، چون پدرام همش تعریف می کرد ازت .

اگه امروز ازش حرفی شنیدی ببخش. من از طرف اون معذرت می خوام. مامان خیلی تابع باباست. بابا ولی حسابی ظاهر بین بود. اگه جلوش تسبیح به دست باشی ولی هزار تا غلط زیاد بکنی کاری نداره باهات ولی امان ازون روزی که یک بچه سه تیغه بره مسجد محل.

من تیپ اون موقعت رو یادمه امید. یادمه موهات رو مثل تاج خروس کرده بودی. بابا متنفر بود ازش و حتی یادمه هادی عموم که اونجوری می گشت رو هم کلا اخم و تخم می کرد بهش. مسلما بابا هم تو رو قبول نکرده. به دلیل ظاهر، ولی الان بابا خیلی عوض شده و ظاهر براش کم اهمیت تر.

امید من تو جدید رو دیدم. تویی که راهت رو پیدا کردی و قرآن می خونی.
امید، تو خیلی خوب شدی و اون من خاک بر سرم که دارم...

امید حرفای مامان من یک هشدار بود برام. که دیگه کارم رو ادامه ندم. که...

صدای داد آراز بلند شد: پونه چی می گی؟

برگردوندم به سمت خودش و یقم رو چسبید و گفت: می خوای چیکار کنی
پونه؟

آراز من و تو کارمون درست نیست.

آراز: پونه من و تو داریم آشنا می شیم برای ازدواج. تو فکر کن نامزدیم و می
خواهیم هم رو بیشتر بشناسیم.

آراز ولم کن تو رو خدا.

آراز: نمی کنم پونه، تو زن منی !!

کجا می خوای بری؟

هان! لعنتی داری از پیشم میری!

آراز تو به من قول دادی.

آراز: پونه به خدا کفریم داری می کنی. یک کاری نکن که جوری پابندت کنم
که خواب مامانت تعبیر بشه.

امید فوری گفت: آراز ولش کن. حالش بده نمیینی؟

آراز: چرا من رو نمیینی پونه؟ میدونی من چندوقت منتظر همچین وقتی بودم و چه قدر دنبال داشتنت؟

عسل: عمه عمه.

جونم عسل.

عسل: عمه بابا. بابا پدلام.

گوشی راگرفت به سمتم.

سلام داداش.

پدرام: سلام. خوبی پونه؟ با زحمتای ما؟

وااای پدرام دخترت خستم کرد از بس غر زد. بیا وردار بیرش.

پدرام: پونه راست میگی؟

مسخره ای پدرام !! من با تو این حرفا رو ندارم؟ گل به سر عمه اومده پیشم.

کلی هم شیرین زبونی کرده ولی حال تو و اون امید نامرد رو می گیرم.

پدرام: چرا پونه؟

چرا شماها بهم می گید غول؟ ایشالا زناتون حامله بشن و 7 قلو بزان تا
هیکلشون بشه دو تای من.

پدرام: پونه داری گریه می کنی؟

با حق حق گفتم: من...من...

پدرام: خدا من رو بکشه پونه! پونه من دارم میام خونت. با هم حرف می زنیم.

بیخود. چه خبره اینجا؟

پدرام: پونه می خوام عسل رو ببرم.

الهام که نیست کجا ببریش؟

پدرام: می برم پیش امید و افسانه.

یعنی من خاک بر سر اونقدر بی لیاقت شدم که داداشمم بچش رو نزاره پیشم؟

پدرام: پونه عزیزم. من به خاطر خودت گفتم. راضیه خانم گفت حالت بد شده،

نمی خوام اذیت بشی.

من اذیت نمیشم. ولی بیا اینجا دلم برات تنگه خان داداش.

پدرام: امیدم باهام هست.

بیاد شما دو تا داداش نیاید خونه خواهرتون کی بیاد پس؟ ولی حالتون رو

برای حرفاتون می گیرم.

خدافظی کردم و بلند شدم و اشکم را پاک کردم و لباسم را عوض کردم . آن ها هم آمدند.

امید سربه زیر و محجوب گفت: سلام پونه. خوبی؟

سلام ممنون دکتر امید. خوبی؟ سلام داداش. خوش اومدید دکترای مملکت. منور کردید. بفرمایید تا منم پیام.

امید: پونه اگه کاری هست من بکنم؟

نمی خواد دکتر جان. خستگی از سر و روتون میباره. چی می خورین بیارم؟

امید: من شربت می خوام پونه.

آلبالو؟

امید: آره ازون شربت آلبالوهای پونه ساز.

باشه. تو چی می خوری خان داداش؟

پدرام: شیک توت فرنگی.

باشه.

امید: پونه برو بشین من میارم.

نمی خواد امید. برو بشین خسته ای حسابی.

نشست روی صندلی آشپزخونه و گفت: وای نمیدونی پونه، از صبح 4 تا عمل داشتم. خیلی خسته شدم.

امید برو یکم استراحت کن.

امید: میرم. پونه ببخشید.

برای چی اونوقت؟

امید: پونه من نمی خوام مسخرت کنم، ولی خوب قیافت خیلی باحال شده. دست خودم نیست. تو هنوز برام همون خواهر پدرامی که دوست داشتم لجش رو دریارم. یادته اون شب چه قدر باهم حرف زدیم؟

آره دکتر جون.

امید: به خدا دلم نیامد خار به پات بره. اون حرفا رو هم برای مسخره بازی زدم. امید ول کن این حرفارو. من میدونم قیافم چه قدر بد شده. ولی این هم خواسته خان داداش تو بود که یک دفعه بارمون رو ببندیم .

می دونم خنده دار شدم. میدونم شماها حق دارید بیش ازین بهم بخندید. ولی دوست نداشتم ستاره بهم بگه غول. امید اون دخترمه.

امید: بیا بیا بشین پونه. ببخشم. پونه تو این چند ماه با خودم گفتم همیشه ای کاش تو زن اون نامرد نمیشدی !!

امید ول کن این حرفا رو . زندگی با ای کاش جلو نمیره . آراز داداش بزرگترته .
شوهر من ، بابای بچه هام .

بی خیال یک اتفاقی بوده و تموم شده . اینقدر تشریح نداره .

امید عصبانی بود و گفت : تموم نشده پونه !

تموم نشده که تو اینقدر غصه می خوری .

تموم نشده که دکترت بهم گفت پونه ضعیفه و ممکنه سر زایمان کم بیاره .

تموم نشده که تو الان به جای اینکه شوهرت پیشت باشه ، خانوادت از هم
پاشیده .

آخ آخ .

امید : بیا اینهام مثل باباشونند و می خوان اظهار وجود بکنند .

نگو به بچه هام اینطوری !!! 3 قلوهام ماهن . امید من امید دارم که همه چیز
درست میشه . امید شب که بیمارستان نداری ؟

امید : نه علاقم .

پس افسانه ؟

امید : امشب با دوستاش رفته قم . منم می خواستم برم ولی نشد .

امید پس تو و پدرام امشب اینجا بمونید . یک سری حرف دارم باهاتون .

امید لبخندی زد و گفت: چشم آجی.

گوشیم زنگ خورد.

سلام بر آقا رضا. خوبی پدر گرامی؟

رضا: سلام پونه. مرسی. تو خوبی؟ کوچولوها خوبن؟

آره ماها خوبیم. عیالتون چه طوره؟

رضا: عالیه پونه. خداوشکر که دارمش.

الهی شکر. عاقبتتون به خیر باشه پسر.

رضا خندید و گفت: پونه هستی یک سر بیایم خونت؟

آره به شرطی که برای شام بیایید.

رضا: نه میفتی تو زحمت.

اولا زحمتی نیست. ثانیا دو تا دکتر دیگه هم هستند اینجا. بیایید که جمعتون جمعه.

رضا: باشه.

از رضا خدافظی کردم و رو به پدرام گفتم: پدرام

پدرام: جونم خواهری؟

پدرام برو پایین و به مامان راضی و مهشید بگو برای شب بیان.

پدرام: خبریه؟

نه باهاتون کار دارم. رضا اینا هم میان. تو که برای 5 شنبه داری سر میدونیم منم خودم اقدام می کنم.

پدرام با حرص گفت: پونه !!!

پونه بی پونه. شام قرمه می پزم و باهم حرف می زنیم.

پدرام: باشه. پونه من شام رو می پزم، تو خسته میشی. استراحت کن.

نه خان داداش. دستت درد نکنه.

پدرام رفت و من رو به امید گفتم: بیا اینا رو ببر تا پدرام بیاد و بخوریم. بعدش هم برید استراحت. من نمی خوام داداشام خسته باشن. زناتون از دستم شاکی می شن.

امید: بیا پس تو هم بشین.

بزار وسایل غذا رو بزارم میام الان.

با امید و پدرام نوشیدنی هامان را خوردیم و آن 3 تا در اتاق خوابیدند و من به یاد گذشته افتادم...

میبینیش امید فقط تو فکر این چیزاست و اونوقت انتظار داره من دوست داشتنش رو باور کنم. امید همیشه راه بیفتیم؟ من باید برم خونه زود.

امید: باشه بریم. تو برو تو ماشین، منم میام با ستاره.

کجاست؟

امید: تو اتاق کارتون می بینه.

من میارمش امید. داداشتم با ما میاد؟

آراز با اخم گفت: اگه جاتون تنگ میشه من نیام؟

من می خواستم فقط بدونم که جلو بشینم یا عقب. ماشین داداشتم می خواد بیا
می خواد بیا.

4 نفری سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. ستاره سرش رو پام بود و خوابیده
بود. آراز سرش روی شیشه بود و غمگین و امید داشت زیر لب اهنگ می خوند
و رانندگی میکرد. منم تو فکر بودم، فکر زندگیم، آیندم، آراز، امید.

چای آماده کردم و بهشون تعارف کردم.

امید گذاشتم سرد بشه بعد بهت می دم بخوری.

امید: باشه. ممنون.

آراز خان شما بفرمایید.

آراز: ممنون بدید به همون امید خان عزیزتون.

امید: داداش این چه حرفیه؟

آراز: چی گفتم مگه؟ ناراحت شدند خانم عظیمی؟

خیلی بچه ای جناب فتحی!!!

آراز زیر لب آرام گفت: خوب یک تعارف دیگه می زدی خیر سرت.

منم بهش چیزی نگفتم و بعد هم ساکت نشستم و محلش ندادم.

چای امید که سرد شد بهش دادم و گفتم: بیا امید.

امید: مرسی.

امید های بای هم هست میخوری؟

امید: نه با قند خوبه.

آراز: فقط های بایتون رو می دید به امید جونتون خانم عظیمی؟

نخیر بفرمایید.

بسته را جلوش گرفتم و مسخره برداشتم و گفتم: نمی خورم.

به درک زیر لبم را نشنید و من بلندتر گفتم: کاراتون در شأن یک پدر 32

ساله نیست آقای فتحی.

نشستم سر جام. ساکت ساکت بودیم. گوشیم زنگ خورد. تازه یک ساعت بود

که راه افتاده بودیم.

سلام داداش خوبی؟

پدرام: سلام پونه خانم. مرسی تو خوبی؟

ممنون. عسل خوبه؟ خانمت؟

پدرام: خوبن هر دو. پونه....

چیه داداش مامان باهات حرف زده؟

پدرام: یک حرفایی میزد.

چی؟

پدرام: پونه می دونی چی می گم.

خوب؟؟!!

پدرام: الان کجایی؟

تو ماشین دوست عزیزت.

پدرام متعجب گفت: دوتایی؟

نه خیر دکتر جان. من هستم و فتحیون.

پدرام: یعنی چی پونه؟ مسخرم می کنی؟

مسخره چیه پدرام؟ من هستم و دوست تو و برادرش و دختر برادرش.

پدرام: آراز هست؟

بله.

پدرام: خوب خیالم راحت شد.

واقعا که خان داداش. یعنی نشون دادی که من رو چه آدمی می بینی.

پدرام: من به تو اعتماد دارم ولی ...

ولی نداره پدرام !!! اونی که یک روزی به دوستی باهاش افتخار می کردی، خیلی خوبه. خیلی بهتر از بعضی ها که ادعاشون میشه.

امید خندید و آراز ادا در آورد.

پدرام: چی شد پونه خانم؟ کی خندید؟

هرکسی برادر جان مهم نیست. کاری نداری؟

پدرام: پونه من برای خودت میگم. گوشه رو بده به امید.

نمی خوام.

پدرام: خواهش نکردم پونه.

دستور دادی دکتر جان؟ من زیر دستت نیستم !!

پدرام حرصی گفت: پونه.

پونه بی پونه. می خوام گوشی رو بدم بهش که تموم اون سالهای دوستیت رو
با یک حرف بیخود تموم کنی؟ که گند زده بشه به رابطه با همکلاسی قدیمت؟
که....

پدرام: پونه، من نمی خوام دعوا کنم. فقط حرف می زنم باهات.

نمیدم پدرام. بعدا به خودش زنگ بزن.

پدرام: پونه کفریم نکن. تو شب میای خونه و من حسابی حالت رو می گیرم.

پدرام خان چی شده که نه به من خواهر اعتماد داری و نه به رفیقی که یک
روزایی از بس تعریفشو میکردی همه ازت شاکی بودن؟

پونه بحث اعتماد نیست.

پس چی؟

پدرام: پونه تو می خوام باهات ازدواج کنی؟

نه.

پدرام: مطمئنی؟

آره... یک عاشق برات سراغ دارم که مطمئنم اونم عاشقت میشه.

پدرام: باشه خواهی. حالا گوشی رو بده باش حرف بزنی رفیق قدیم رو.

پدرام قول بده، بد حرف نزن. مثل قدیما. همون پدرامی که امید رو قبول داشت.

پدرام: باشه پونه.

خدافظ. صبر کن تا بهش بدم.

گوشی را کنار گرفتم و گفتم: امید بیا پدرام می خواد باهات حرف بزنه.

امید: الان پونه پارک می کنم.

پارک کرد و گفت: بده من پونه.

گوشی را گرفت و گفت: سلام بر داش پدرام خوبی؟

امید از ماشین پیاده شد و دیگر نفهمیدم چی میگه.

آراز: پونه... پونه.

محلش ندادم.

عصبانی شد از بی محلی.

آراز: پونه.

آقای فتحی من خوشم نیاد اسمم رو بگی همین طور. رابطه من و شما رابطه کارفرما و کارمنده پس خودتون مراعات کنید.

ادا در آورد و بعد گفت: چیه قراره داداشت به عاشق سینه چاکت جواب بله بده و تو خیلی خوشحالی؟ تو زن منی نمیزارم هیچ خری بگیردت. کور خوندی پونه.

هی زن من، زن من نکن جناب سرگرد!!! من و شما فقط یک صیغه خوندیم و تا چند وقت دیگه همه چی تموم میشه. می تونیم زودتر هم تمومش کنیم. با خشم دستم را گرفت.

درد گرفت حسابی و بعد با اخم گفت: پونه، میرم به پدرام می گم با من صیغه کردی تا بفهمه چه خواهری داره؟ بفرمایید بگید.

آراز: جدی گفتم پونه.

منم جدی گفتم جناب فتحی. بزرگتر من پدرمه نه پدرام. بابا هم کاملا در جریان کارای من هستند.

آراز: بابات می دونه دخترش صیغه شده؟

بله. بابا کاملا در جریان.

آراز یک دفعه مهربون شد و دستم را ول کرد و گفت: ببخشید عزیزم.

آراز، تو افسانه رو دیدی؟

آراز: افسانه کیه؟

خواهر ریحانه، زن مهرداد.

آراز: آهان آره یکی دوباری دیدمش. می خوام ببندیش به ریشم؟

آراز خان اینجوری حرف نزن در مورد هیچ دختری. حیف اون دختر. افسانه خیلی خوبه. من خیلی دوستش دارم. ولی یک مدته که دل داده به ...

آراز: عاشق من شده؟ بین چه قدر خاطر خواه دارم، از دستت میرم ها !!!

اون عاشق امید آراز، خیلی وقته. از وقتی که یک بچه دیپرستانی بود و مهرداد اینا همسایشون شدند و پای امید به خونشون باز شد.

آراز: واقعا؟

آره. افسانه خیلی امید رو دوست داره. به خاطر نزدیک شدن به امید رفت پزشکی. اون عمومی می خونه و امید متخصص. همین که تو دانشگاه می دیدش راضی بود.

آراز، افسانه خیلی خوبه. الان امید عوض شده. واقعا به درد هم می خورن و می توندن هم رو کامل کنند و در کنار هم آرامش داشته باشند. میشه باهاش حرف بزنی آراز؟

آراز: خودت نمیگی بهش؟

خوب نیست من بگم آراز. امید اینجوری بهش برمی خوره یکم. نمی خوام ناراحت بشه. آراز، داداشت خیلی خوبه. صبح با یک صوت قشنگ داشت قرآن می خوند که کیف کردم. اون حقشه که یک زندگی خوب داشته باشه.

آراز: یعنی تو نمی خوای زنش بشی؟

آراز، امید راهشو پیدا کرده. داره میافته تو خط. داره میشه یک مرد عالی. من خوب نیستم. من، لایق بودن باهاش نیستم. آراز امید میدونست که من و تو صیغه ایم. نمی خوام من رو دختری ببینه که یک روز با داداششم و یک روز با خودش.

آراز: پونه. از کجا میدونست؟ تو مطمئنی؟

آراز ما 4 نفریم تو اون خونه. چندباری که تو اتاقت بودم حس کردم امید پشت دره ولی محل ندادم و بی خیال شدم. اون شب که تو اتاق بودیم و امید اومد رو یادته؟

آراز حیران گفت: خوب!!!

امید سوسک رو ول کرد.

آراز: چی می گی پونه؟

من زیر تخت همه چیز رو دیدم. آراز امید فهمیده بود و می خواست مطمئن بشه. سوسک رو ول کرد تا من بترسم و پیام بیرون ولی من جلوی خودم رو گرفتم.

آراز مهربان گفت: پونه جونم.

جدی گفتم: بله.

آراز: همیشه بگی جانم؟؟

همان طور گفتم: چی میخوای آراز؟

آراز: پونه من دلم زخم رو می خواد.

خوب؟؟؟

آراز: پونه می ترسم که از دستم بری. پونه با این برنامه ای که بابات چیده میترسم تو بشی زن یکی از همین خواستگارای درجه یکت.

من ازونا خوشم نیاد و زنشونم نمیشم.

آراز با خوشحالی گفت: این یعنی زن من میمونی؟

جدی گفتم: نه.

آراز وارفته گفت: پونه !!!

پدرام: خسته نباشی خواهر جون.

درمونده نباشی پدرام خان. خستگیت در رفت؟

پدرام: آره . خیلی چسبید.

دستش را دور کمرم تاباند و گفت: پونه قدیما دستم اضافه میومد یادته؟

خودت رو مسخره کن خان دایی.

پدرام: من غلط بکنم مسخرت کنم، مامان خانم! پونه خوشحالم که هستی. که

دارمت. تو مامان خوبی میشی. مهربون و دلسوز. بچه هات کیف می کنند از

بودنت. پونه بیا بشین.

چرا داداش؟

پدرام: تو بیا تا بگم.

روی صندلی آشپزخانه نشستم.

پدرام: پونه می خوام حسشون کنم.

بفرما گفتم و او پیراهنم را بالا زد و سرش روی شکمم قرار گرفت و بعد گفت:

پونه بچه دار شدن حس خیلی خوبییه. مادر شدن فوق العادست. تو با تموم

سختی هاش داری یکی رو رشد میدی و بزرگ می کنی، مراقبشی. خیلی خوبه.

خندید و ادامه داد: پونه این 3 قلوها ت خیلی شیطونند. چه قدر وول می خورند. دایی به قربونشون.

دستش را که روی شکم تکان میداد، گفت: پونه خیلی مواظبشون باش. خیلی خوبه بچه. پونه ببخشید که ازت دور شدم. که سراغت نمیام اونم حالا که بهم نیاز داری. ببخ...

داداش تو خودت پدری و همسر. مسئولیت یک زندگی رو دوشته. همین که هر هفته میای پیشم خیلی ازت ممنونم. توقعی ندارم که هر روز بیایی. می دونم سرت شلوغه... آخ آخ...

پدرام: پونه جان این بچه هات خیلی شیطونند ها !!

نگو داداش. بچه هام ماهن. داداش برم برنج رو آبکش کنم. الان میام.

اخم کرد و گفت: پونه با این وضعت می خوای برنج برداری؟ من می کنم. باشه. مرسی داداش.

پدرام: بشین و استراحت کن. کلی افتادی تو زحمت.

مشغول کار شد و گفت: پونه قصدت جدیه برای رفتن؟

آره.

پدرام: پونه تنها می شی.

نه داداش. من و شما نهایتش 7 ساعت فاصله داریم. میرم یک جای خوش آب و هوا که شما هم برای تعطیلات بیایید.

پدرام: پونه بازم می گم بیا پیش ما. جا داریم برات و قدمت روی چشمامه.

نه داداش. تو زندگی داری و زنت سختش میشه. هوای این شهر برام سنگینه پدرام، نمی تونم توش دوام بیارم. هر جا میرم یاد خاطراتم با آراز میافتم. یاد حرفاش. یاد شیرینی های زندگیمون. نمیتونم بمونم. بعدشم، مامان و بابا می خوان به گل پسرشون سر بزنند و با وجود من نمیشه.

پدرام: پونه جونم گریه نکن !!

بغلم کرد و نوازشم داد و گفت: پونه خواهری، قوی باش. درست میشه. مطمئنم.

منم مطمئنم. ولی داداش، دلم لک زده براشون، مگه من چیکار کرده بودم که باهام بد شدند؟ پدرام مامان و بابا من رو قبول داشتند، چی شد که باورم نکردند؟ پدرام دلم می خواست تو این وضع میرفتم پیش مامان و اون برام غذا می پخت و هوامو داشت. برای بچه هام لباس می دوخت.

پدرام من به مامان و بابام نیاز دارم و اونا خودشون رو ازمن دریغ کردند.

پدرام: گریه نکن عزیز دلم. بیا آب بخور.

مرسی داداش.

پدرام: بیا بریم استراحت.

نه داداش بچه ها کم کم میان. برم سالاد درست کنم.

پدرام: نمی خواد. به اندازه کافی افتادی تو زحمت. من درست میکنم.

امید: اجازه هست آبجی خانم؟

برگشتم عقب و گفتم: سلام امید. بیا تو.

امید: وای خستگیم در رفت پونه.

خدا رو شکر.

امید: به به رفیق عزیز می خوام سالاد درست کنی؟

پدرام: نه عزیزم آوردم با هم درست کنیم.

بده من پدرام، سالاد که کاری نداره. خودم درست می کنم.

هر دو باهم گفتند: لازم نکرده پونه.

هر سه خنده مان گرفت و آن دو مشغول شدند و هر ازگاهی به من خیار و

گوجه می دادند.

امید: پونه، ازت ممنونم.

برای چی؟

امید: خیلی چیزها پونه. آدمم کردی، افسانه، زندگی خوبی که دارم.

خواهش می کنم امید خان. قابل نداشت داداشی.

امید: پونه ببخشم که نتونستم برای زندگیت کاری بکنم. تو زندگیم رو تغییر دادی و منِ خر...

امید، ادامه نده. خواهش می کنم.

امید: پونه بزار بگم تا راحت بشم. اون بهت بد کرد پونه. من داشتم رو نمیشناسم. آراز اینجوری نبود. اون عاشقت بود خیلی زیاد. زندگیتون رو دوست داشت و نمیدونم چی شد که گند زد به همه چیز. پونه مطمئنم که زیر سر مامان و شراره است. اونا کاریش کردن که زن و بچه هاش رو ول کنه و بهونه بیاره. نه امید.. امید من بهش دل داده بودم. با حرفاش تا آسمون می رفتم و ذوق می کردم از بودنش. از داشتنش. اون عالی بود. مهربون. دلسوز. عاشق. ولی تظاهرشم خوب بود.

امید اون گفت که صیغه ام کرد تا بتونه وارد خونه مون بشه و از کار پرهام سر دربیاره. که باندشون رو منهدم کنه. که بعد پرهام یک مدت افتاد زندان و در اومد و معلوم شد چرت گفته .

دیگه هیچیش مهم نیست ولی من باید برای کارِ نکرده جواب پس بدم. امید اون هیچ وقت عاشقم نبود واقعا. همش تظاهر بود برای موفقیت کاریش. برای

...

امید اون حتی یک بارم نیومد که من رو ببینه.

من به هیشکی نگفتم اون روز چی دیدم تو خونم. ولی حقم این نبود، داداشت باهام بد کرد. خیلی بد. من مانعش نبودم. من آویزون نبودم. امید اون با اصرار ازم خواست بهش فکر کنم. امید من خوبباش رو دیدم، مهربونیش، به خاطرش سیاه و کبود شدم و اون، نامردی کرد در حقم.

ولش کن امید، زندگی من و داداشت تموم شده ولی خوشحالم که این بچه ها هستند که بشن همدمم. که هر دفعه یاد باباشون بندازنم.

امید من عاشقِ داداشت بودم و هستم.

امید من دل داده بودم به آراز مهربون.

امید من فکر می کردم اون خوب و یک مورد عالی برای ازدواج.

امید یادم نمیره اون روزی که با اون وضع دیدمش و یادته چی گفت؟ یادته گفت قصدم ازدواج باهات نبود و از دستم رفت و گرنه من عاشق شراره ام باباش قاچاقچی باشه یا نه من دوستش دارم. اون مادر بچمه. اون برام عزیزه.

یادته امید که عکسایی ازم پخش کردن که بابا و مامانم قبولم نکنند. که رفیق 10 سالم پشیمون بود از دوستی باهام و یکی خوابوند تو صورتم که چه آدم مزخرفیم که مرد به این خوبی رو از دست دادم و زندگیش رو نابود کردم. که پرهام زد تو گوشم و گفت خاک بر سرت که اینجوری بار اومدی.

امید من شدم آدم بده و داداشت خوب.

امید، خدا جای حق نشسته. خودشم جواب داداشت رو میده ولی ازت می خوام که هیچ وقت، امید هیچ وقت بهش نگو که من ازش بچه دارم. نمی خوام این 3 تا رو هم از دست بدم.

از بس حرف زدم و حرص خوردم یک حالی بودم.

پدرام: پونه جان بیا بریم یکم استراحت کن.

ببخشید بچه ها.

من گریان بودم و حالم خراب و آن دو تا برادر مهربان و حامی بغض کرده بودند از ظلمی که به خواهرشان شد.

روی تخت کنار عسل دراز کشیدم. پدرام آمد و فشارم را گرفت و گفت: پونه جان بیا آب بخور. آرام باش پونه. وضعت حساسه. خدا من رو بکشه که اینجوری شدی تو. بخواب خواهی.

پدرام از اتاق بیرون رفت و من یاد آرام افتادم...

آراز: پونه تو واقعا نمی خوای زنم بشی؟

دهن باز کردم که جوابش را بگویم که امید در ماشین نشست و آراز گفت: رفیقت چیکارت داشت؟

امید: به تو مربوط نیست خان داداش.

آراز: زبون درآوردی جوجه. بزمن ناقصت کنم.

آراز آروم باش. اون دو تا چندسال با هم بودن و هر حرفی زدن به خودشون مربوطه. امید بهت که حرف بدی نزد؟

امید محو خندید و گفت: نه. گفت پونه سفارش کرده بهت چیزی نگم و گرنه حالت رو می گرفتم.

ولش کن امید اون الان عصبانیه. به هر حال ببخشید اگه ناراحت شدی.

امید: نگو پونه. رفیقمه و نگران خواهرش. اگرم چیزی بگه حقمه.

راه افتادیم و دوباره هر 3 ساکت بودیم و در فکر. تا اینکه ساعت 3 به عمارت فتحی ها رسیدیم. من ستاره را در جایش خواباندم و از امید و آراز خدافظی کردم و به خانه رفتم.

سلام بر اهل خونه.

مامان و پدرام را دیدم.

مامان مریم: سلام مادر خوبی؟ سالمی؟ بلایی که سرت نیومده؟

مامان منظورت چیه؟

مامان مریم: هیچی می گم امید که کاریت نکرد؟

مامان!!! تو چه فکری درباره من می کنی؟ من خرابم؟ هرزم؟ واقعا که!!!

حتما دكتر جونتون نشسته و كلي بد اميد رو گفته؟

پدرام: من راستش رو به مامان گفتم، چيزايي كه از اميد ديده بودم.

پدرام خان، آبروي مردم چيزي نيست كه به راحتی بريزي. رفيق تو چند سال قبل يك سري شيطنت هايي داشته ولي الان خيلي فرق كرده.

مامان مريم: پونه پس تو چرا ازش طرفداري مي كني؟

مامان من ازش دفاع مي كنم براي اينكه نشستي و با گل پسرت، غيبت مي كني. تو كه اينجوري نبودي مريم بانو.

رفتم سمت اتاقم.

پدرام: كجا مي ري حالا؟

ميرم تو اتاقم. آماده ميشم تا اون شازده عزيزتون تشريف بيارن.

پدرام: بابا باهات كرداره پونه؟

چي كار؟

پدرام: هيچي مي خواد درباره آرش حرف بزنه.

باشه بعدا ميرم پيشش.

پدرام: الان برو پونه.

به سمت اتاق بابا راه افتادم و از پشت لباسم كشيده شد.

پدرام: پونه صبر کن کارت دارم.

بله خان داداش؟

پدرام: امید.

امید چی پدرام؟ امید دوست تو بوده و یک روزی از من خواستگاری کرده، دلیل همیشه که حالا چون پرستار دختر برادرشم فکر کنید که می خوام باهاش ازدواج کنم. من مردی که عاشقش رو می شناسم، بهش بله نمیگم.

پدرام: یعنی امید ازت خواستگاری نکرد؟

پدرام اون بهم گفت که منم بزار تو لیست بابات. منم گفتم حرفشو نزنیم. امید مرد منطقی ای هست و حرفم رو قبول می کنه. اگر نه خودم باهاش حرف میزنم.

پدرام: پونه مواظب خودت باش.

پدرام یک جوری حرف نزن که فکر کنم یک غلطی کردم و خودمم ارزش خبر ندارم. بزار برات اتفاقای این هفته رو بگم تا بفهمی امید عوض شده. امید پسر جذابییه پدرام. خیلی ها عاشقش. منم منکر قیافه اش نمیشم. ولی افسانه اون رو چندساله دوست داره و من این دو تا را بهم می رسونم.

پدرام: ولی افسانه معتقد و محجبه است و امید....

پدرام تو با امید دوست بودی و همیشه تعریفش رو می کردی، یادته؟ امید الان خیلی فرق کرده و دیگه خیلی کارای قبلیش رو نمی کنه.

پدرام: یعنی با بهارم نیست؟

نه. چند روزی هست به هم زده رابطشون رو.

پدرام: پونه ببخشید. وقتی مامان گفت خونه امید اینایی ترسیدم که اتفاقی بیفته برات.

نترس داداشی عزیزم. خدا حواسش بهم هست. حالا میذارى برم پیش بابا؟

پدرام: برو خواهی. پونه، به آرش بله نمیدی؟

نه امید من و اون خیلی اختلاف داریم. اختلاف های اصولی که به راحتی همیشه ازش گذشت. امیدوارم بابا راضی بشه و نخواد من رو به زور بده به آرش.

پدرام: نه بابا فقط می ترسه که تو شوهر نکنی و از سن ازدواجت بگذره.

صدای زنگ آمد و پدرام در را باز کرد.

شیوا: سلام .

پدرام: سلام خوش اومدید. بیایید تو.

رضا: پدرام چرا آروم حرف میزنی؟ پونه کو؟ خوابیده؟

شیوا: پدرام خان چیزی شده؟

امید: پونه خیلی غصه می خوره شیوا خانوم.

شیوا: بمیرم براش که زندگیش اینجوری شد.

رضا: چی شده مگه؟

امید: امروز کلی گریه کرد برای زندگیش و آراز و نامردیش.

شیوا: حالا خوبه؟

پدرام: فشارش بالا بود و به زور گفتم بخوابه. بیا بید بشینید.

امید: راستی مبارک باشه.

شیوا: مرسی.

پدرام: بله امید راست میگه. واقعا تبریک میگم.

رضا: ممنون.

پدرام: عسل بابا برو پایین و مهشید خانم و راضیه خانم رو بگو بیان.

عسل: چشم بابایی.

شیوا: میشه برم بهش سر بزنم پدرام خان؟

پدرام: بفرمایید. باید بیدار بشه کم کم.

شیوا: راستی پدرام خان، پونه واقعا می خواد بره؟

پدرام: آره. تصمیمش رو گرفته.

بلندشدم و از اتاق بیرون رفتم. آن ها همه در آشپزخانه بودند و متوجه آمدنم نشدند.

سلام.

شیوا: سلام عزیزم خوبی؟

مرسی. خوش اومدید.

شیوا نزدیکم شد. لبخندی به رویش زد و گفتم: خوش اومدی مامان خانوم.

شیوا: پونه جان. مواظب خودت باش. تو ضعیفی و باید بیشتر مراقب باشی.

چشم خانم دکتر.

مامان راضی و مهشید هم آمدند و غذا خوردیم. بچه ها نگذاشتند که من کاری بکنم و پدرام و امید و رضا مشغول ظرف ها شدند و ماها هم با هم حرف زدیم.

بعد از شست و شوی ظروف، پسرها آمدند و همه دور هم نشستیم.

رضا گفت: خوب پونه خانم ما منتظریم که بگی چرا جمعمون کردی. بفرما.

میخوام اول بزارید که من حرف بزنم و بعد شما ها. ممنونم که همتون اومدید،

شماها پشتم بودید وقتی خیلی ها باورم نکردن و از همتون ممنونم.

مامان راضی که زنِ مردی که یک روزی زندگی دخترش رو خراب کرد رو تو خوش راه داد. مهشیدی که خواهرانه هوام رو داشت. شیوا و رضا که همراهم بودید. امید که با وجود اینکه خانواده آراز بود، بازم طرفداریم رو کرد و افسانه عزیزم که خواهرش دوستم بود و من رو باور نکرد ولی اون پشتم موند. پدرام عزیزم که دیگه گفتن نداره.

شماها با وجود حرفایی که شنیدید و عکسایی که بود بازم ازم حمایت کردید و به حرفم گوش دادید. ممنونم که هوام رو داشتید. تو این 3-4 ماهی که زندگیم خراب شد. من دیگه نمیتونم بمونم اینجا، سخته، نفسم می گیره وقتی یاد خاطراتم می افتم. کم میارم خیلی. می خوام برم که راحت بشم. دیگه نمیتونم تو این شهر باشم و آراز کنارم نباشه. نمیتونم کنار یک زن دیگه بینمش. نمیتونم حرفایی که بهم زده رو فراموش کنم.

می خوام کمکم کنید. من خونه ای که آراز به اسمم زد و اسم مهریه بودن داشت رو فروختم چون نمی تونستم دووم بیارم تو جایی که شوهرم...

نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم: شوهرم رو تو اون وضع دیدم. که زندگیم بر باد رفت و نابود شدم.

می خوام برم شمال. برم اونجا زندگی کنم. دوری ازتون برام سخته.

من عاشق دخترم بودم و هستم. درسته من مادر واقعی ستاره نبودم ولی اون دختر 2 ساله شده زندگیم. شده دخترم. دوری ازشش سخته برام. دوری از همتون برام سخته. امیدوارم بتونم دووم بیارم دوریتون رو.

ازتون می خوام کمک کنید که برم. می خوام یک خونه بخرم برای خودم و بچه هام، برم اونجا و زندگی کنم. اونجوری که برنامه ریختم، یک مقداری پول برام باقی میمونه که یک مغازه بخرم و خرجم رو دربیارم. می خوام شماها کمک کنید که برم.

یک خونه پیدا کردم که قیمتش مناسبه و با صاحبش توافق کردم که تا شنبه صبر کنه برام. خونه خوبیه. 3 خوابست و جمع و جور. یک واحد دیگه هم داره که برای اجاره دادن خوبه. صاحبش می خواد بره خارج و هفته دیگه مسافره، می خواد زود بفروشه.

خودشم یک مغازه داره که کیف فروشیه و این جور که باهاش صحبت کردم می تونیم با هم توافق کنیم سر قیمتش. ولی طرف گفت من با زن جماعت معامله نمیکنم، اگه مرد همراست باشه حرفی نیست وگرنه مالم رو می فروشم به یکی دیگه. میشه کمک کنید تا بخرمش و زندگیم رو سامون بدم؟

امید بلند شد و گفت: پونه تو برای همه ما عزیزیه. من و رضا، زن هامون رو از تو داریم که اگه تو نبودی من و اون اینقدر خوشبخت نبودیم، زن هامونم همین

جوری قبولت دارند. مهشید و راضیه خانم رو تو بهم رسوندیشون بعد از چند سال. پدرام که داداشته و تو عزیزترینی براش.

پونه می دونم که هر چی اصرار کنم فایده نداره، تو دیگه طاقت نداری. پونه منم پا به پات زجر کشیدم و حرص خوردم ازون برادری که ادعای عشق کرد و گند زد به زندگیت. پونه ماها پشتتیم. همین فردا میریم و معامله رو جوش میدیم. اصلا غصه نخور.

حیف ... حیف که حاضر نمیشی اینجا بمونی که اگه می موندی رو چشم هممون جا داشتی. می دونم سختته پونه، ولی بدون ما همه دنبالتیم. شماره طرف رو بده تا باهاش هماهنگ بشیم برای معامله. ایشالا همه چی درست میشه.

بعدشم یکم موندن و برگشتن خونشون. فقط پدرام و عسل موندن پیش من.

من هم رفتم تا بخوابم، ولی خوابم نبرد و به جاش یاد گذشته ها رو کردم.

وارد اتاق بابا شدم و گفتم: سلام بابا.

بابا: خوبی پونه؟

خداروشکر. بابا پدرام گفت می خواهید باهام حرف بزنید.

بابا: بابا مشکلی پیدا نشد؟

نه بابا خیالتون راحت. آراز خان مرد خوبییه و حد خودش رو می شناسه.

بابا: پونه جان بابا، آرش برام عزیزه. خیل پسره خوییه و می خوام خوب بهش فکر کنی. اون می تونه خوشبخت کنه، پسر نجیب و سر به راهیه.

بابا کلی وقت از خویبای آرش گفت و من شنیدم ولی دلم باهش صاف نمیشد. اون ازون آدمایی بود که دورو بود حسابی.

با کلی دختر گشته بود و باشون ارتباط داشت ولی با پول بابا جونش دهنشون رو بسته بود. همیشه یک ظاهر موقر داشت و خیلی ها طرفداریشو می کردن. خودم چندباری با دخترای مختلف دیده بودمش و اصلا نمی تونستم قبولش کنم.

رفتم تو اتاقم تا آماده بشم. آراز چند باری زنگ زد و جواب ندادم. یک موقعی که دوباره گوشیم زنگ خورد، اسم امید روش افتاد. مطمئن بودم آرازه.

تماس رو وصل کردم و گفتم: آراز خان سلام. من وقتی جوابت رو نمیدم یعنی دلم نمی خواد باهات حرف بزنم. با گوشی داداشت زنگ میزنی که چی بشه؟

آراز: پونه خانمی سلام. خوبی عزیز دلم؟ میدونم نمی خواهی باهام حرف بزنی ولی دلم می خواد صدات رو بشنوم. جوابم رو نمیدی پونه؟

چیزی نگفتم.

آراز: پس به حرفام گوش کن. پونه بهم قول بده بهش بله ندی. پونه من بدون تو دووم نمیارم. دوستت دارم.

پونه من با تو می خوام ادامه بدم. با تو اوج بگیرم و بالا برم. پونه تو رو خدا. پونه بیای عمارت برات همه چیز رو توضیح میدم. پونه خواهش می کنم. پونه جانم. خانمم. پوو...

قطع کردم دیگر طاقت حرفهایش را نداشتم. می ترسیدم که عشقی که گرفتارش شده بودم نابودم کند.

آراز مرد جذابی بود، صدایی جادویی داشت و نجوهای آن شب هایش در گوشم بود. من نمی توانستم بدون او.

مهمان ها کم کم می رسیدند و من باید آماده می شدم. یک تونیک سبز و دامن زرد پوشیدم با روسری و چادر و از اتاق بیرون رفتم. آرش و خانواده اش آمدند و حدود یک ساعتی در خانمان بودند، با آرش حرف زدم و به او فهماندم که جوابم بله نیست. او هم فهمید که من از رازهایش خبر دارم و اگر پایبندم شود، لو می رود، دمش را روی کولش گذاشت و رفت. من هم خوشحال شدم و رفتم تا لباس عوض کنم.

مامان مریم: پونه بیا بابا کارت داره.

چشم مامانی.

پیامی برای گوشیم آمد. آراز بود. سلام پونه جونم. پسره رو دیدم که خیلی پکر بود. ممنونم که ردش کردی. دوستت دارم خانمم. حالا یک سر بیا دم پنجره و این مجنون خسته رو مهمان نگاهت کن.

لبخند زدم ناخودآگاه. پرده را کنار زدم و دیدمش. چهره اش خسته بود ولی شاد. مرا که دید لبخندش عمیق تر شد و گوشیش را نشان داد و چند ثانیه بعد گوشیم زنگ خورد.

سلام.

آراز: سلام عزیزم. قربونت برم که اینقدر خوبی و دلت نیومد من رو بیخیال بشی. دوستت دارم. پونه بزار چند وقت بگذره و از تو مطمئن بشم. میوفتم به دست و پای بابات تا بشی مالِ خودم. طاقت ندارم بی تو. خدافظ خانمی ولی یک بار اسمم رو صدا بزن تا دلم باز بشه.

آراز.

آراز: جان آراز. آراز به فدات. پونه ای کاش تو خونه ما بودی تا بغلت میکردم و تو همون زن بغلی خودم میشدی.

خوبی آراز؟

آراز: مگه میشه، آدم پیش عزیزترینش باشه و صداش رو بشنوه و خوب نباشه؟ عالیم بانو. ممنون که جوابم رو دادی. پونه جونم ای کاش پیشم بودی و آرومم می کردی.

کاری نداری آراز؟

آراز: باشه خانم خانما. ناز کن، ولی بالاخره مالِ خودم میشی. پونه نگام کن.

سرم را برگرداندم سمتش و او ب..و.*سی برایم فرستاد و گفت: شبت به خیر عزیزم.

شبت بخیر آراز.

رفتم پیش بابا و بابا گفت که فردا قراره 3 تا مراسم داشته باشیم. من واقعا کشش نداشتم. امیر و مهدی و رضا. هر سه بچه های دوستای بابا بودن. می شناختمشون. امیر و مهدی هر دو برق خونده بودن و استاد بودن ولی خشک و متعصب بودن حسابی.

رضا دوست پدرام بود و باباش رفیق بابا. خانواده خوبی بودن. ولی مامانش و خواهرش زهره خیلی با من لج بودن و هر دفعه کلی حرف میزدند بهم. رضا واقعا مورد خوبی بود و اگر شیوا نبود و آراز، من بهش بله میدادم. شیوا دختر خاله رضا بود، یک دختر بانمک و شاد و فوق العاده مذهبی.

از بچگی عاشق پسر خاله درسخونش بود و به خاطر اون رفت پزشکی. یکسال از رضا کوچیکتر بود و هر دو رفته بودن برای تخصص، رضا قلب بود و شیوا متخصص زنان.

ای کاش رضا به شیوای بی نوا توجه می کرد و دل به دل اون دختر میداد. اون دو تا خیلی بهم میومدن و مامان رضا و زهره هم بالاخره بیشتر قبولش داشتن شیوا رو.

صبح که از خواب بیدار شدم، پدرام داشت صبحونه آماده می کرد. ساعت 8 بود. از پشت بهش نزدیک شدم و دست انداختم دورش.

سلام داداش عزیزم.

پدرام: سلام پونه جونم. صحبت به خیر. خوبی؟

مرسی داداش.

پدرام: پونه این بچه هات خیلی فعالن ها. کیف می کنم پونه. خیلی حس خوبیه. قشنگ حرکاتشون رو حس می کنم.

به به خان دایی چه کار کرده!!

پدرام: قابلیت رو نداره. نوش جونت. پونه یادته وقتی بهم پن کیک یاد میدادی، چه قدر حرص خوردی ازم؟

نگو که از دستت شکیم. دیونم کردی اونروز.

پدرام: بهم گفתי تو با این هوشت چه طوری رفتی دکتر شدی. ولی خیلی خوب یادم دادی. الهام خیلی دوست داره پن کیکام رو.

راستی مامانش خوبه؟

پدرام: آره خدارو شکر. امروز مرخص میشه. پونه.

داشتم جوابش را می دادم که یک لگد نوش جان کردم و از درد خم شدم روی شکم و بعد گفتم: چی می گفتی داداش؟

پدرام: شیوا زنگ زد و گفت یادت نره صبح بری بیمارستان ها.

نه میرم داداش.

پدرام: کی میری؟

9 نوبت دارم.

پدرام: پس می رسونمت.

مزاحمت نمیشم داداش.

پدرام: پونه !!!

نه داداش می خوام مامان الهام رو بری سراغش، دیرت میشه.

پدرام: عزیز دلم بیمارستان ها نزدیکه بهم. تو رو با این وضع با تاکسی بفرستم؟

اینقدر بی غیرت و بی لیاقت شدم؟

این چه حرفیه پدرام. صبحانه بخورم، آماده می شم که بریم.

پدرام: باریکلا آبجی. حالا هم یک ب..و.*.س بکنم به اون عشقام.

بفرما دایی جونشون.

بچه ها رو ب..و.*سید و بلند شد روی صورتم خم شد و گفت: اینم ب..و.*س
مامان بچه ها.

پدرام، مرسی که هستی.

آماده شدم و رفتیم سوار ماشین شدیم و پدرام گذاشتم بیمارستان و رفتم پیش
دکتر.

یکی از دوست های شیوا بود. شیوا بعد از صدف سر کار نمیرفت. ترجیح می
داد مادری کند برای دخترش.

وارد مطب شدم.

سلام خانم دکتر.

دکتر: سلام پونه جان. خوش اومدی عزیزم. بیا بشین.

خوبید خانم دکتر؟

دکتر: ممنون. از شیوا چه خبر؟

دیشب خونم بود، جاتون خالی.

دکتر: قربونت عزیزم. دوستان به جای ما.

پونه جان بخواب روی تخت تا معاینت کنم. پونه مواظب خودت و بچه هات باش. دختر تو خیلی ضعیفی. من نمودنم چرا اینقدر زود باردار شدی؟ آخه من بهت چی بگم دختر؟ میزاشتی لااقل 2-3 سالی بگذره و بعد.

آراز بچه خیلی دوست داره و همش می گفت من 3 قلو می خوام.

دکتر با غیض گفت: ایشون نگه کی بگه؟؟ همه سختیش مال تو هست و اون هم معلوم نیست کجاست.

خانم دکتر این چه حرفیه؟ شوهرم کلی هوامو داره. مراقبمه. الانم سر کار رفته و گرنه باهم میومدیم.

دکتر: پونه باید تقویت بشی خیلی ضعیفی. برات چندتایی تقویتی می نویسم. چشم. ممنون.

دکتر: بزار بچه ها رو هم ببینیم.

خوابیدم و از صدای قلبشان ذوق کردم.

خدایا شکر که دارمشان. کمکم کن مادر خوبی باشم برایشان.

امید با فروشنده قرار گذاشته بود و ما امروز عصر حرکت می کردیم. از مطب دکتر برگشتم خونه. مشغول پخت و پز شدم. امید و رضا باهام میومدن و نهارم اینجا بودن. کباب تابه ای درست کردم و دمپخت. غدام آماده شد و اونها رسیدند.

بعد از غذا یک ساعتی استراحت کردیم و راه افتادیم. با ماشین امید میرفتیم. بچه ها خیلی بهم اصرار کردن که من نیام، ولی نمی تونستم. من وسیله هام رو جمع کرده بودم و بچه ها قرار بود هفته بعد بیارنش. منم اون چند روز رو تا تحویل خونه همونجا می موندم. امید اینا برای اینکه من زیاد خسته نشم. هر یکی دو ساعت استراحت می کردن. رضا و امید با هم گرم صحبت بودن و منم روی صندلی عقب دراز کشیده بودم و تو فکر زندگیم بودم.

صبح جمعه که از خواب پا شدم، بعد از صبحونه، سریع آماده شدم. بابا برای ساعت 10 صبح وعده کرده بود. یک مجلس صبح و یکی عصر و در آخرم خانواده رضا شب میومدن. آراز بهم پیام داده بود و یک شعر خوشگل نوشته بود. دلم وا شد.

خانواده اول اومدن و رفتن. پدرام کلی مسخرم کرد و بهم گفت ترشیده و منم دروغی باهات قهر کردم و رفتم تو اتاق. دلم هوای آراز رو کرده بود. دلم می خواست زنگش بزnm ولی رو دلم پا گذاشتم.

گوشیم زنگ خورد و خودش بود.

خوشحال شدم و جواب دادم.

سلام آقای فتحی.

آراز: سلام خانم خانما. یک سراغی از من بی نوا نمی گیری ها.

خوب هستید؟

آراز: پونه دلم میخواهد این رسمی حرف زدن رو ازت بگیرم. خیلی حرصم میدی. بابا من آرازم. شوهرت.

ستاره و امید خوبن؟

آراز: بین کلاهامون می ره تو هم پونه خانم. چه طور اون امید رو همیشه باش راحتی و من رو حرص میدی و میشم آقای فتحی؟

دلم برای...

پرید وسط حرفم و گفت: میدونم عزیزم دلت برای من تنگ شده.

نه می خواستم بگم که دلم برای ستاره تنگ شده.

آراز حرصی گفت: آره تو که راست می گی ولی من که میدونم اون ته مهایی دلت، بابای ستاره هم هست.

امید چی کار می کنه؟

آراز: پونه !!! تو چرا با من اینجوری می کنی؟؟ خوبه منم محلت نزارم.

خوب نزارید. من که مشکلی ندارم.

آراز: پونه جان عزیز دلم. تو فردا میای خونه ماها. تا یک هفته هم ور دل خودمی. کاری نکن حالت رو بگیرم. خوب چه خبر از لیست بابات؟

یکیشون صبح اومد. پسر خوبی ...

آراز با عصبانیت گفت: پونه اصلا حرفشم نزن. شرم کن دختر!!! آدم که جلوی شوهرش نمیاد از خواستگارش حرف بزنه.

خودتون سراغ گرفتید، من که مرض ندارم چیزی بگم از مسئله ای که به شما رب....

آراز: ادامه بده پونه خانم. تو رو خدا تعارف نکنی ها.

آراز، میشه گوشه رو بدی ستاره؟

آراز: نه خیر نمیشه. فردا می بینیش.

کاری نداری آراز خان؟

آراز: پونه. دوستت دارم من. چرا باهام راه نمیای؟

راه اومدم که الان داری اینجوری باهام حرف میزنی. وگرنه حتی پسرای فامیل هم من رو بدون خانم صدا نمی زنند. کاری ندارید آقای فتاحی؟

آراز: باشه پونه. دلم رو بشکن ولی یک روز خدا حقمو ازت می گیره.

حقتون؟

آراز: بله.

چه حقی؟ ادای این زنایی که بهشون ظلم شده و شوهرشون سرشون هَوو آورده
رو در میاری آرازخان.

آراز: خوب تو هم مثل همون شوهره ای که حال زنش رو گرفته. به جای اینکه
بگی، ببخشید آراز جونم، شب جمعه پیشت نبودم. پرو پرو داری جوابم رو
میدی.

بی حوصله گفتم: آراز میشه فردا حرف بزیم؟ الان واقعا حوصله ندارم.
آراز: چی شده عزیز دلم؟ ناراحتی پونه؟ اذیتت کردن؟ خدا من رو بکشه که
تو ناراحتی.
آراز.

آراز: جان دلم. چی شده پونه؟

آراز من خوشم نیاد از اینکه بابا هرکی رو دوست داره راه بده برای
خواستگاریم. یکی از چیزایی که همیشه باعث می شد من از شوهر و خواستگار
فراری بشم. همین کار بابا بود. بابا خودش انتخاب می کرد. اونایی که می
پسندید رو راه میداد تو خونه و ...

آراز با عصبانیت گفت: پونه منظورت از این حرفا چیه؟ نکنه دلت می خواست
امید...

آراز برات متاسفم که همیشه ذهنت دور چیزای بیخود می گرده. تو اصلا نفهمیدی منظور من چیه. خدافظ.

حرصم گرفته بود. من به تنها کسی که فکر نمی کردم امید بود و او می ترسید من عاشق برادرش باشم.

آهی کشیدم و می خواستم بیرون بروم که گوشیم زنگ خورد. امید بود سلام امید.

امید: سلام خوبی پونه؟

چی شده امید به من زنگ زد؟ می خوام بزارمت تو لیست بابا؟

امید خندید و گفت: نخیر زن داداش. تو مال داداشمی. من دیگه دورت رو خط کشیدم. چی به این بدبخت گفتمی که پکر شده و محل نمیده و بغ کرده؟

امید من چیز خاصی نگفتم ولی داداشت ذهنش فقط دنبال...

امید: پونه جان رو اسپیکره بگو خودش بشنوه.

بین امید، آراز فقط می خواد همه چی رو ربط بده به تو. امید من بهش گفتم خسته شدم که بابا هرکی رو دوست داره، راه میده برای خواستگاری. خان داداشت می گه منظورت امیده.

بین آراز خان. حرف من یک درد و دل ساده بود. همین. من اصلا اون وقتی که امید با پدرام حرف زده بود روحم خبر نداشت. د آخه مرد حسابی، چرا اینجوری فکر می کنی.

امید رضا رو یادته؟

امید: کدوم رضا؟

رضا نیازی. همکلاسی تو و پدرام.

امید: خوب! نگو که اونم خواستگارته؟

هست امید و امشب قراره بیاد. دفعه 5 امیه که میاد .

امید خندان گفت: خوب آراز عزیزم. بمیرم برات. با بد رقیبی در افتادی. رضا درجه یکه.

من اگه دختر بودم خودم بهش پیشنهاد میدادم. این رضا اصلا معرکست.

خوش اخلاق. درسخون. معتقد. اصلا فرشته. هلو...

پونه خر نشی رضا رو ول کنی ها!! گور بابای آراز.

آراز غرید: خفه شو امید. اعصاب ندارم.

بالاخره به حرف اومدی آراز خان؟ من اگه می خواستم شوهر کنم، تا حالا موردای عالی تر از تو داشتم. رضا یکی از بهترین مورداییه که میتونه بیاد خونه

یک دختر. منم قبولش دارم، خیلی زیاد. از بچگی می شناسمش و رفت و آمد خانوادگی داریم. ولی امید من دختری رو دیدم که عاشق رضاست. من به کسی که یکی از صمیمی ترین دوستان عاشقشده، حتی فکرم نمیکنم. امید...

امید: بله؟

من دیروز با داداشتم حرف زدم، من یکی رو میشناسم که با تو بهترین زندگی رو پیدا می کنه. نمی خوام زورت کنم، ولی می خوام یک پیشنهاد خوب بهت بدم.

امید: چی؟

امید من یک دختر خوب می شناسم، ماه، مهربون با اخلاق درسخون اصلا درجه یک ولی بارزترین ویژگیش اینه که عاشق تو هست. امید یک فرصت به خودت و اون بده. من به آیندتون امیدوارم.

می خواستم چند وقت دیگه بهت بگم ولی الان بهتره.

امید، از دستم ناراحت نشو. اون بهترین مورده. مسلما خودش دوست نداره که من بهت از عشق و علاقه بگم. ولی امید، تو این چند روز من رو مصمم کردی که بهت از اون بگم. که مطمئن بشم که خوشبخت میشید. که با هم به کمال می رسید. امید اون دختر فوق العادست. شک نکن بهترینه برات. امید هستی؟

امید: آره پونه. پونه از روزی که فهمیدیم تو و آراز باهم صیغه اید خیلی اتفاقا افتاد. من حرص خوردم که چرا تو بهم نه گفتی و حالا شدی صیغه آراز؟ مگه اون چی داره؟

من دختر دورم زیاد بوده پونه ولی با هیچکدوم خوش نبودم. آرامش نداشتم. با خودم می گفتم چرا آراز با تو خوشه و شاد؟ چرا من با کسی شاد نبودم؟ پونه دلم یک همسر می خواست. یک مسکن. یک یار.

می خواستم بهت بگم حالا که شدی زن داداشم. که شدی خواهرم، خواهری رو در حقم تموم کنی و برام یک مورد خوب پیدا کنی. دودل بودم که بهت حرفی بزنم. می ترسیدم بگی این پسره عجب مزخرفیه که امروز به من پیشنهاد میده و فردا...

امید، تو خوبی و من مطمئنم خوشبخت می شی. بزار فردا که اومدم با هم بیشتر حرف می زنیم.

امید: ممنون پونه. خوبه که هستی.

امید با خنده گفت: پونه منظورت و باباش که نیست؟

نه خیر امید خان. می خواستم بگم خدافظ آراز خان.

آراز: پونه به خدا بهم بگی آراز خان، همین الان میام و به بابات می گم من دخترت رو می خوام، نمیزارم شوهرش بدی. اون زن من. مال من. عشق من. عمر من.

امید: پونه پونه بیدار شو . ببخشید اذیت شدی.

چشم باز کردم و گفتم: خسته نباشی امید. من که این عقب راحت خوابیده بودم. شماها خسته شدید.

امید: پونه بریم یک ساعت حرم. با افسانه وعده کردم.

باشه بریم. امید، آب دم دستت هست؟

امید: آره هزار از تو صندوق بیارم. آبت تموم شده؟

آره، مصرفم رفته بالا.

امید: خوبه پونه. این قرصا بهت کمک می کنه. آبجی خانم زندگی 4 نفر به تو وابسته است و تو به خودت نمیرسی.

آره از بس به خودم نرسیدم، بهم می گی غول؟ رضا کو امید؟

امید: رفت یک سوغاتی برای صدف بخره. دختره شیطون سفارش مهر و تسبیح کرده بهش.

الهی قربونش برم. اینا خانوادگی عالین. مثل تو و افسانه که درجه یکید.

امید: مرسی پونه.

افسانه: سلام. به به می بینم که اسم من رو میاری پونه خانم؟ نشستی پشت سر جاری چی غیبت می کنی؟

از شوهر عزیزت پیرس جاری جون. من شدم جادوگر پیر قصه ها و می خوام شوهرت رو گول بزنم.

افسانه بغلم کرد یهو و گفت: وای پونه جونم. دلم تنگت شده بود. خوبی؟ مرسی. زیارت قبول خانم خانما. بیا بید بشینید تو ماشین. اون امید گناره داره وسط خیابون دلش غنچ می ره برای عیال و نمی تونه کاری کنه.

افسانه حرصی گفت: نگو پونه !!!

امید: اتفاقا بگو پونه. جاری بازی براش دربیار که دیگه تنها پانشه با رفقاش بیاد سفر. نمیگه من دلم تنگ میشه براش.

رضا آمد و با هم رفتیم و یکی دوساعت زیارت کردیم و راه افتادیم . می خواستیم آخر شب خودمان را به چالوس برسانیم. توی ماشین که نشستیم دلم می خواست، برای خودم باشم. حوصله نداشتم و سرم کمی درد می کرد بلند گفتم: بچه ها شرمنده من می خوابم

امید: حالت خوبه پونه؟

آره یکم سردرد دارم.

افسانه: بخواب عزیزم. راحت باش.

من خوابم نبرد و رفتم در فکر آراز و گذشته شیرینم...

آراز تو رو خدا ادامه نده. خدافظ آقایون.

آراز: پونه، رضا کی میاد؟

به شما...

آراز: پونه فکر کن امید ازت پرسیده.

حالا که امید نپرسیده.

آراز: بگو پونه.

برای چی می خوای؟

آراز: همین جوری.

امید: نه پونه میاد میزونه رضای بیچاره رو لت و پارش می کنه. بهش نگی ها!!!.

آراز من فردا میام باهم حرف می زنیم.

آراز: باشه ولی یادت باشه که محلم نداشتی که جوابمو ندادی.

امید یک لحظه در گوشتِ رو بگیر.

امید: نگو پونه من دلم نمیاد این لحظه زیبا و به یاد موندنی رو از دست بدم.

آراز تخس گفت: بگیر دیگه امید.

امید شیطان جوان بداد: نه.

آراز: به درک.

بلند داد زدم: دوستت دارم آراز فتحی.

آراز: الهی من قربونت برم پونه جونم. خدافظ. فردا زود بیایی ها.

چشم رئیس. امید خدافظ.

مراسم دوم هم تمام شد و منتظر رسیدن رضا و خانواده نیازی بودیم. 4 نفری آمده بودند. رضا امشب واقعا خواستنی شده بود. اگر آراز نبود، مگر خر بودم که ردش کنم.

رفتیم که صحبت کنیم باهم. هرچه می گفتم ، او خیلی خوب جواب میداد و کار را برایم سخت می کرد. نمیدانستم چه کنم که خودش بیخیال شود. صحبت هامان تمام شد و آن ها به خانه رفتند. من هم سریع بهانه خواب و خستگی کردم تا مجبور به جواب دادن به بابا نباشم.

صبح زود راه افتادم تا برای صبحانه خاندان فتحی برسم. هر دو در خواب بودند و من هم سریع بی سر و صدا صبحانه را آماده کردم و صدایشان را که شنیدم، فوری قایم شدم.

امید: آراز پونه کی میاد؟ دلم هوس اون میز خوشگل رو کرده.

آراز: نگو امید ای کاش الان اینجا بود. بین دختره لوس!!! شالا براش تو قرار داد نوشته بودم باید هر روز بیاد. الان دو روزه ندیدمش و دلم هواشو کرده.

امید: آراز همیشه زنگش بزنی زودتر بیاد؟

آراز: الانم که راه بیفته به من و تو نمیرسه. بیا بریم یک فکری به حال صبحونه می کنیم.

امید: آراز تو بلدی شیر کاکائو درست کنی برام؟

آراز: امید مگه بچه ای؟ خودت درست کن دیگه.

امید: نمی خوام من از همون شیر کاکائوها که پونه درست میکرد می خوام. وارد آشپزخانه شدند.

آراز: امید من خوابم یا اینا راستیه؟

امید: ایول بابا بین از بس خوب بودیم خدا برامون غذا فرستاده.

آراز: امید چرت نگو. اوووم به به بین چه نونیم گرفته عزیز دلم.

امید: بسه آراز منم دلم می خواد. باید زودتر منم زن بدید.

آراز: امید به منم کیک بده.

امید: باشه بیا.

چند دقیقه بعد که صبحانه را کامل خوردند صدایشان در آمد.

آراز: وای خدا. ترکیدم از بس خوردم حالا این فرشته کجاست؟ پونه... پونه. سلام. خداوکیلی هر دوتون خیلی شکموئید. تا غذاتون رو نخوردید من رو یادتون نبود.

آراز با ذوق بلند شد و گفت: سلام پونه جونم. امید پاشو برو بیرون. امید: چشم خان داداش.

امید پایش را بیرون گذاشت و او دستم را گرفت و در آغوشش جای گرفتم و گفت: اووووم پونه... پونه کجا بودی عزیز دلم؟ دو روزه ندیدمت ولی برام یکسال گذشته. قربونت برم که زود اومدی. به به چه لباسی هم پوشیدی. پونه این رنگ سبز خیلی بهت میاد.

صدای امید بلند شد: اجازه هست خان داداش؟

آراز: بیا تو.

امید وارد شد. کت و شلوار اسپرت پوشیده بود و آماده رفتن به بیمارستان.

دکتر، مریضا تو رو ببینند خوب میشن، چه کردی؟

امید: مرسی پونه. راستی سلام. این داداش هول من که نداشت بهت سلام کنم. وای خیلی خوشحالمون کردی صبح کله سحر پونه. خدا عمرت بده مادر. خوب من دارم میرم. خدافظ.

یک لحظه صبر کن امید. لیوان شیر کاکائو رو سمتش گرفتم و گفتم بفرما دکتر فتحی.

امید با خوشحالی لیوان را گرفت و گفت: وای دمت گرم دختر. روشنم کردی صبحیه. بهشت نصیبت بانو. راستی پونه ظهر میام و منتظرم که شریک زندگیم رو بهم نشون بدی.

چشم امید خان، برو به سلامت. آراز تو نمیری؟

آراز: می خوام بفرستیم برم؟ پونه جون من نامردی نکن. بابا من دوروزه ندیدمت. دلت میاد بفرستیم برم؟

خوب نرو.

آراز یهویی با ذوق گفت: وای پونه کیکت خیلی خوب بود.

نوش جونت. صبح پختم.

آراز: باریکلا خانم. بین داری بد عادت می کنی ها. اومدی تو خونمون باید هر روز بهم کیک بدی. پونه بیا بریم تو اتاقم.

باشه بزار جمع کنم.

آراز: ولش کن بعدا جمع می کنی و بعد یکدفعه دستش را زیر پایم کرد و بغلم کرد و به سمت اتاقش رفت.

وارد اتاقش شدیم و روی تخت نشستیم و گفت: خوب خوب پونه خانم، میای
ورِ دلم می خوابی و قشنگ تعریف می کنی که چی شد.

چی، چی شد؟

آراز چشم ریز کرد برایم و گفت: پونه جان من اعصاب ندارم.

خوب اون دوتای اولی که خیلی بد بودن و به دردم نمی خوردن. منم با بابا
حرف زدم و ردشون کردیم. ولی رضا رو نمیدونم. آراز هیچ دلیلی پیدا نمیکنم
که به این پسر بله ندم.

آراز: پونه قول بده فقط مال خودم باشی. برم با رضا حرف بزنم که من دوستت
دارم و تو هم همین طور تا بیخیال بشه؟

نه. تو نرو. خودم باید باهاش حرف بزنم. آراز کلی برنامه برای امید دارم.
امیدوارم همه چی درست بشه.

مرا در آغوشش کشید و نوازشم داد، زمان از دستان رفت و با تلفن آراز که
زنگ خورد به خود آمدیم. از شرکت بود و مشکلی در مجوز یکی از داروها به
وجود آمده بود و باید می رفت.

سریع لباس پوشید و آماده رفتن شد.

آراز: پونه جونم من رفتم. مواظب خودت باش. ایشالا ظهر زود میام. دوستت
دارم و خدافظ.

گونه ام را ب..و.*.سید و رفت. وقتی رفت مشغول کار شدم. آشپزخانه را جمع کردم و ستاره را بیدار کردم و صبحانه اش دادم و برایش دومینو آوردم تا مشغول شود. خودم هم مشغول آماده کردن نهار و تمیز کردن خانه شدم. به خودم که آمدم، ظهر شده بود و موقع رسیدن برادرها.

هر دو باهم وارد شدند. خسته و نالان. برایشان شربت آلبالوی تازه بردم تا خستگی در کنند و خنک شوند.

بفرمایید آقایون.

امید: خدا خیرت بده پونه.

آراز: مرسی پونه.

لباس عوض کنید تا غذا بیارم.

لازانيا پخته بودم، در پختنش استاد بودم و آن ها کیف کردند از غذا. قرار شد کمی استراحت کنیم و ساعت 5 جمع شویم تا درباره زن امید حرف بزنیم.

آراز هم دست مرا گرفت و به اتاقش رفتیم. وارد که شدیم او برگشت تا در را ببندد.

افسانه: پونه پونه عزیزم بیدار شو.

رسیدیم چالوس افسانه؟

افسانه: نه آقا رضا گفت شب رو تهران بمونیم. دم هتلیم. پونه خوبی که؟

آره بابا. ساعت چنده؟

افسانه: 9. قرار شد صبح قبل از اذان راه بیفتیم که زود برسیم

باشه.

امید: سلام.

سلام. خسته نباشی امید.

امید: سلامت باشی. تو هم خسته شدی. بیشتر نمی شد بریم. پونه دو تا اتاق

گرفتیم. کنار هم. الانم ما وسایل رو میبریم، شماها صبر کنید تا بریم شام.

باشه دستت درد نکنه.

افسانه: امید شماها چی می خورید؟ جوجه؟

امید: آره. 4 دست جوجه سفارش بده افسانه جان.

افسانه: باشه. پونه بشین تا من پیام.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

تنها روی صندلی نشسته بودم منتظر بچه ها. رو به رویم یک زوج جوان بودند
چهرشان خیلی آشنا. زیر چشمی نگاهشان کردم. باورم نمیشد آرش و آرزو
بودند. مگر ممکن بود؟؟

افسانه آمد و گفت: خوبی پونه؟ به نظر نگران میای؟

افسانه آرزو اینجاست. ساکت باش تو رو خدا.

افسانه: پونه مطمئنی؟ اون مرده.

نه من مطمئنم. آرش هم هست. اون یک خالکوبی پشت دستش داشت.
خودشه افسانه.

افسانه: امید و رضا دارن میان.

فعلا بهشون نگو چیزی.

افسانه: پونه نمی خوای که با این وضعت کاراگاه بازی در بیاری؟

نه به رضا می گم آمارشون رو دربیاره.

افسانه: باشه.

آنها که نشستند چند دقیقه ای حرف زدیم و غذا آمد. من بین رضا و افسانه
بودم. می خواستم تا از دستم نرفته اند با او صحبت کنم ولی جلوی امید امکان
نداشت.

ناچار پیامی نوشتم و برایش ارسال کردم. رضا شک داشت و بالاخره بلند شد و به بهانه برداشتن ژله از ما دور شد. وقتی برگشت. یک جمله گفت، خودشون بودند.

نمی خواستم امید چیزی بدونه برای همین با افسانه رفتن و من و رضا دنبال آرزو و آرش راه افتادیم. سوار ماشین شدن و ماهم تعقیبشون کردیم. رضا: پونه، باورم نمیشه.

منم. ولی خوشحالم. رضا وقتی آرزو رفت من خیلی از مامانش حرف شنیدم. که تقصیر من که آرزو هوایی شد و نامزد عزیزش شهرام رو ول کرد. که من مقصر فوت دخترش بودم. که من آرش رو باهاشون آشنا کردم.

رضا حیران گفت: تو؟

آره من، چون آرش اومده بود با من حرف بزنه که چرا بهش بله ندادم؟ که چرا به باباش گفتم چه آدم مزخرفیه؟

رضا: تو گفته بودی؟

نه. باباش از طریق یکی از همون دخترایی که صیغه اش می شدن فهمید. من دختره رو دیدم. فکر می کرد آرش باهاش می مونه و من باعث خراب شدن رابطه شونم. روزی که باهام حرف زد، آرش ما رو دید. فرداشم باباش من رو

صدا کرد تا یکی از پسرهای فامیلشون رو معرفی کنه و آرش فکر کرد من دارم
آمارشو به باباش میدم.

رضا: پونه تو هم فهمیدی که آرزو بارداره؟

نه متوجه نشدم.

همین طور دنبالشون می رفتیم که امید زنگ زد به رضا.

رضا تو حواست باشه من جواب میدم.

سلام.

امید: ا سلام پونه. رضا کو؟

داره رانندگی می کنه.

امید: پونه، حالت که خوبه؟

آره .

امید: پس چرا یک دفعه تو و رضا رفتید بیرون؟

بابا می خواستیم یکم بگردیم و یک خلوت حسابی برای شما دوتا درست کنیم.

امید: پونه مطمئنی چیزی نیست؟

آره بابا.

امید: خدافظ. مواظب خودتون باشید. پونه زیاد سرپا نباشی ها.

چشم دکتر مهربون.

امید: از دست تو دختر. برو به سلامت.

رضا: پونه آرش رفت تو اون داروخانه و آرزو تو ماشینه .

تو برو دنبال آرش. منم برم ببینم میشه از آرزو چیزی بفهمم.

رضا: پونه مواظب باشی. نخواهی مارپل بازی دربیاری.

نه بابا . نمیتونم.

رضا: بسم الله. بریم.

در ماشین رو باز کردم و نشستم آرزو که به خودش اومد جیغ کشید و سریع

برگشت و گفت: چی می خو... و بعد پونه را نا باورانه گفت.

سلام. خوبی آرزو؟

آرزو: پونه آرش الان میرسه زود برو.

نمیرم آرزو ، تا بهم نگی چرا اینجوری کردی؟ چرا همه چیز رو خراب کردی؟

آرزوگریه اش گرفت و گفت: پونه... مجبور بودم... تو رو خدا برو... آرش

میاد... پونه تو بارداری نمون اینجا... آرش عصبانی میشه...

نمیرم آرزو.

آرزو: پونه جون آراز.

پس خبر نداری چه اتفاقی افتاده؟

آرزو با ترس گفت: چی شده پونه؟ داداشم خوبه؟

آره داداشت عالیه. عالیه و من و اون 4 ماهی هست که جدا از همیم. رفت دوباره با شراره.

آرزو مردد پرسید: پس این بچه مال کیه؟

من از داداشت حامله بودم آرزو. حامله بودم که خبر رسید با شراره است. من 3 تا بچه دارم و شوهرم حتی نمیدونه.

آرزو چرا شهرام و ول کردی؟ آرزو می دونی مامانت چیکار کرد با من؟ میدونی چند وقت دعوا بود تو خونه؟ می دونی وقتی خبر دادن که مردی، داداشات چه زجری کشیدن؟ چرا آرزو؟ آرش چی داشت که خانوادت رو نابود کردی؟ نامزدت؟ خودت؟ زندگیت؟

آرزو ناله زد: پونه تو رو خدا برو. آرش بیاد یک بلایی سرت میاره.

رضا زنگ زد و گفت: پونه سریع بیا بیرون، آرش داره میاد.

نمیام رضا تا جواب سوالاتم رو نگیرم.

رضا: پونه تو رو خدا، بیا بیرون، به خاطر بچه هات. پونه پدرام تو رو سپرده دست من، باید سالم تحویلِت بدم.

رضا مشکلی نیست و من باید بفهمم که چرا اینجوری شد.

تلفن را قطع کردم و آرش رسید و وارد ماشین شد.

آرش: بیا آرزو جونم. اینم یک قرص مسکن. قربونت برم گریه کردی؟

آرزو ساکت بود و آرش متعجب از رفتارش.

وقتش بود وارد شوم.

سلام.

آرش ناگهان به عقب برگشت و گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟ تو بهش حرفی زدی؟ چیکارش داری؟ ما از دست شماها راحت نمی شیم؟ چرا ولمون نمی کنید؟

تند نرو آرش خان. من فقط اومدم چند تا سوال بپرسم ازت. چرا اینجوری کردی؟ می دونی داداشاش از دوریش چه زجری کشیدن؟ می دونی مادرش چه حالی شد؟ می دونی گند زدی به زندگی چند تا خانواده؟ می دونی بابات چه وضعی پیدا کرده؟

آرش: ولم کن پونه. حوصله هیچکدومشون رو ندارم. از همشونم خبر دارم. خوب حال اون آراز عوضی رو گرفتم. مردک الدنگ داشت همه کارامون رو خراب می کرد. دیدی چه قدر مزخرف بود که حتی تو رو هم ولت کرد. حقش بود پونه.

آرزو: آرش، تو چیکار کردی؟

آرش قهقهه زد و گفت: هیچی عزیزم. داداشت فکر می کرد خیلی زرنکه. دنبال این بود که ردمون رو بزنه، اونوقت باند می رفت رو هوا و تموم زحمات این چندساله رو داشت نابود می کرد. منم زندگیش رو به گند کشیدم. شراره رو فرستادم سراغش. اونم کارش رو خوب بلد بود. داداشت هوایی شد و بیخیال پونه عزیزش.

آرزو: چی شده آرش؟ دقیق بگو.

آرش: آراز فکر می کرد من نمیدونم پلیسه. رفته بود ماموریت. منم با شراره هماهنگ کردم که بره سراغش و بهش بگه که می خواد باباش رو لو بده. شراره کارشو خوب بلد بود. پونه و ستاره نبودن خونه. آراز اومده بود خونه تا زن عزیزش رو بعد از چند هفته ببینه.

شراره زنگش زد و گفت از دست باباش خسته شده و می خواد لوش بده و اون داداش زرنگتم باور کرد. شراره رفت خونه و باش حرف زد. یک سری اطلاعات از دایی عزیزت داد و بعدم کارش رو تموم کرد.

آرزو: چی... چی کار آرش؟ داداشم سالمه؟

آرش خندید و گفت: نترس عزیزم من هنوز نیاز دارم بهش. سالمه سالمه. فقط زندگیش نابود شد و بیخیال ما. شراره کلی جلوش راه رفت و جولون داد و بعدشم با هم چند ساعتی رو خوش گذروندند.

آرزو: دروغ میگی!! داداشم عاشق پونه است.

آرش: نه گلم. داداشتم مرده. زن بیینه وا میده. باور نمی کنی از پونه پیرس هم عکساشو دیده و هم حضوری.

آرزو برگشت و باهام حرف زد ولی نمی تونستم جواب بدم، انگار دست و پام رو بسته بودن. هیچ عکس العملی نداشتم. یاد اون دقایق گندی افتادم که زندگی رو نابود کرد. باورم نمی شد کار آرش باشه.

آرزو که صدام کرد و دید جوابش رو نمیدم گفت: آرش این چشه؟ مرده؟ آرش چیکار کردی؟ اون حاملست آرش.

آرش با حرص گفت: نترس چیزیش نیست. شوکه شده. رضا اونجا ایستاده بهش خبر بده بیاد جمعش کنه.

آرزو رضا را صدا زد و او هم مرا به بیمارستان رساند.

من در ماشین رضا بودم و سرم روی شانه آرزو. رضا مدام سوال می کرد: پونه پونه تو رو خدا. چی شدی؟ رضا با حرص رانندگی می کرد. آرزو گریان بود و من تنها نگران 3 قلوهایم بودم.

به بیمارستان رسیدیم و دکتر معاینه کرد. من شوکه شده بودم و بچه ها سالم. رضا می خواست افسانه را خبر کند تا کنارم باشد ولی آرزو ماند.

وقتی از خواب بیدار شدم. بچه ها بالای سرم بودند. رضا و امید و افسانه. آرزو اما نبود و حتما پیش شوهرش برگشته. دلم می خواست با او حرف بزنم.

آنها روی صندلی بودند و من را نمی دیدند.

سلام بچه ها. ببخشید افتادید تو زحمت.

امید شتابان به سمتم آمد و گفت: پونه نمی تونستی از خرید دل بکنی؟ خوبه من بهت گفتم که زیاد سر پا نایست. اگه بلای سرت میومد من چه خاکی به سرم می ریختم؟

افسانه تشر زد: امید ولش کن !! نمی بینی حالش خرابه؟

امید کلافه بیرون رفت وقتی گریه ام را دید و افسانه به دنبالش.

آرزو کو رضا؟ رفت؟

آرزو صدایش آمد از تخت کنارم: نه زن داداش اینجام.

فکر کردم رفتی. میشه بمونی پیشم؟

آرزو با شرمندگی گفت: پونه من خبر نداشتم از چیزی. آرش گفت خانوادت نمیخوان ببیندت. گفت حق تماس نداری که خودت رو کوچیک کنی. تموم وسیله هام رو قایم کرد و نداشت با دوستام باشم. پونه می ترسم ازش. من دوش داشتم ولی اون... اون بد کرد باهام...

پونه دلم برای داداشام تنگ شده. دیگه دوش ندارم. من نمیدونستم خلافاکاره پونه. ازش بدم میاد. از بچشم... دستش رو گرفتم دو دستم و گفتم: آرزو

عزیزم تو مادر بچتی هر پدری داشته باشه، بازم تو مادرشی و باید هواس رو داشته باشی.

آرزو: پونه من نمی خواستم باهاش باشم. ولی اون...

پونه اون یک شب اومد و زندگیم رو خراب کرد. بعدش من فهمیدم حاملم. از ترس آراز می خواستم بندازمش. آرش دیدم و منم بهش گفتم، اونم گفت عقلم می کنه و دوستم داره. پونه اون بچه سقط شد و من می خواستم برم از پیش آرش ولی بهم گفت که آراز و امید نمی خوان ببینندم. گفت داداشام می دونستند من حامله بودم و ازم بدشون میاد. پونه دیگه پیشش بر نمی کردم.

قربونت برم باید خوب فکر کنیم. آرش می که من امشب دیدم، خیلی خطرناکه و باید مواظب بود. بزار با رضا مشورت بکنیم.

آرزو: پونه من متاسفم که زندگیت اینجوری شد. ببخشید. داداش آرازم دوست داشت و من باور نمی کردم که باهات همچین کاری بکنه.

ولش کن. آرزو چند ماهته؟

با بعض گفت: 4 ماه.

جنسیتشم می دونی؟

آرزو: دختره.

مبارکه خیلی. برات خوشحالم آرزو. می خوای با مهشید حرف بزنم که ازش

جدا بشی؟

آرزو: مهشید کیه؟

مهشید نامزد آراز.

آرزو متعجب گفت: پونه تو اونو از کجا می شناسی؟

4 ماهی هست پیش اون و مامانش هستم.

آرزو: کمکم می کنی پونه؟

حتما عزیزم.

آرزو: آقا رضا گفت می ری شمال. واقعا؟

آره دیگه نمی تونستم اونجا بمونم.

آرزو: پونه. داداشم واقعا پلیسه؟

آره عزیزم. یک پلیس خوب و وظیفه شناس. آرزو همیشه رضا رو صدا بزنی؟

آرزو: آره. الان میرم.

رضا آمد توی اتاق و گفت: جونم پونه؟ حالت که خوبه؟

خوبم رضا. رضا کی راه میفتیم؟

رضا: امید گفت 6 حرکت کنیم.

الان کجاست؟

رضا: تو ماشین خوابیده.

بمیرم تو دردرس انداختمتون. ببخشید.

رضا: این حرف رو نزن پونه. خوبه که طوریت نشده. که بچه هات سالم. خدا رو شکر.

رضا می تونی موقع راه افتادن سر امید رو گرم کنی تا آروز هم بیاد؟

رضا: باشه. اتفاقا خودمم بهش فکر می کردم. با این چیزایی که من شنیدم از آرش، اصلا بودنش پیش اون به صلاح نیست.

رضا همیشه ببریش پیش دکتر، چکاپ بشه؟

رضا: باشه. چه قدر طرفدار خواهر شوهرتی.

خندیدم و گفتم: برو رضا.

بعد از نماز و مرخص شدن من توی وقت مناسب آرزو رو سوار ماشین کردیم و امید نفهمید.

راه افتادیم و من رفتم تو فکر گذشته های نه چندان دورم....

آراز خسته بود و خوابش برد و من نگاهش می کردم. مرد من جذاب بود و خواستنی. امیدوارم زنگیمان به خیر شود.

نیم ساعتی بود به صورتش ذل زده بودم و نگاهش می کردم. هر دو به پهلو خوابیده بودیم و او با تی شرت و شلوار آبی و سفید و من تونیک صورتی و سفیدم را با دامن سفیدم پوشیده بودم.

آراز روسری را برداشته بود از سرم و موهایم را باز کرده بود و دورم ریخته بودند. محو صورتش بودم که با صدایش به خود آمدم.

آراز: خانم سیر نشدی از من؟؟ اینقدر نگام نکن !! خوابم نمی بره.

صدایش خواب آلود بود.

آراز خوب خسته شدم. چیکار کنم اینجا؟ تنهام. توهم خوابیدی. من میرم بیرون اینجا حوصلم سر میره.

بلند شدم و روی تخت نشستم. پشتم به او بود و ایستادم موهایم را داشتم می بستم که زندانی ام کرد در پنجه های مردانه اش و گفت: پونه خانم باهام قهره؟ قهر کار بچه هاست من قهر نیستم. آراز من میرم آماده بشم تا تو و امید بیاید.

آراز: باشه.

دم در رسیدم و صدایش را شنیدم..

آراز: پونه.

جان...

حرفم نصفه ماند. من برگشته بودم که نگاهش کنم و او در آغوشم گرفت و گفت: ببخشید عزیز دلم خیلی خسته شدم. یک مشکلی توی مجوز یکی از داروهامون بود خیلی بدو بدو داشتم.

میدونم عزیزم. من که چیزی نگفتم. آراز جانم، من حوصلم سر رفت و داشتم ننگات می کردم فقط همین. حالا هم زود آماده شو و بیا که جاریم رو معرفی کنم.

آراز: برو خانم خانما. منم میام.

از او جدا شدم و چای و میوه و نان پنجره ای حاضر کردم تا دو برادر برسند. میوه و شیرینی را روی میز گذاشته بودم که پیدایشان شد. دقیق سر ساعت 5. ستاره بعد از نهار خوابیده بود، قبل از آمدن آراز و امید صدایش زدم و مشغول بازی با اسباب بازییش شد.

امید: پونه زود بیا دیگه. من دل تو دلم نیستا.

اومدم.

چای را بردم و کنارشان نشستم... امید روی مبل تک نفره بود و من در کنار آراز.

آراز دستش دورم حلقه بود و مرا به خود چسبانده بود.

شروع کردم و روبه امید گفتم: امید من یک مورد خیلی خوب برات سراغ دارم. یک دختر عالی. خودم از بچگی میشناسمش. اون همسایه مهرداد ایناست و تو رو از وقتی دیده دوست داشته. یک دوست داشتن واقعی.

امید اون دختر، مناسب برات خیلی. تو هم خوب می شناسیش ولی تا حالا اینقدر خودت رو درگیر کرده بودی که به چشمت نیومده. من وقتی تغییرات تو رو دیدم، بیشتر از هر چیزی برای اون خوشحال شدم. من مطمئنم تو اون رو ببینیش می پسندی.

امید شادگفت: خوب پونه اسمشو بگو.

افسانه.

امید خوشحال گفت: منظورت خواهر ریحانه است؟

آره. نظرت چیه؟

امید: پونه امروز تو بیمارستان بود. دکتر نعیمی استادش، کلی ازش تعریف میکرد. خیلی معقول و مودب بود و کارش رو خوب انجام میداد.

همه همکلاسیاش با احترام باهاش حرف می زنند. پونه باورت همیشه ولی من ازش خوشم اومد و می خواستم بهت بگم، باهاش حرف بزنی.

خوب به سلامتی. کی بریم خواستگاری امید خان؟

امید ناراحت گفت: پونه می خواد تخصص بگیره. گفت می خواد فقط به درس فکر کنه.

تو باش حرف زدی امید؟

امید: نه یکی از همکارا ازش پرسید. طرف ازون بچه مذهبی های خر پوله. پونه بهش بله نده؟

نه خیر امید خان. من مطمئنم...

گوشیم زنگ خورد. خندیدم.

امید: چیه زن داداش؟

عروس خانمه.

امید: پونه بزار منم بشنوم.

زشته امید.

امید: تو رو خدا پونه. جون همین آراز که کنارته.

باشه. سلام عزیزم

افسانه: سلام پونه خوبی؟

افسان صدات چرا اینطوریه؟ گریه کردی؟

افسانه: پو...نه...

جونم افسانی چی شده؟

امید نگران بود و من بیشتر.

افسانه: پونه خسته شدم من به خاطرش رفتم تجربی تا دکتر بشم، که همکارش باشم. که نزدیکش باشم. پونه ولی اون منو نمی بینه. پونه از دست خودم شکیم. امروز خیلی فکر کردم با خودم. دیگه بهش فکر نمی کنم. میرم دنبال زندگیم. اون اصلا بهم توجهی نداره.

افسانه، امید رو می گی؟

افسانه: آره .

گریه اش بیشتر شد و من با حرص به امید نگاه کردم که مظلوم یک گوشه نشسته بود.

افسانه، کی دیدیش؟ بهت حرفی زده؟

افسانه: نه پونه. نه . شالا حرف میزد. پونه عوض شده بود. دیگه اون پسر جلف قبلی نبود. مرد شده بود پونه. ازونا که میشه بهشون تکیه کرد. مهربون و با گذشت. پونه، صبح دوباره مهدی ازم خواستگاری کرد.

مهدی ریاحی؟

افسانه: آره.

خوب؟ چیزی گفته ؟ اون که قبلا هم باهات حرف زده بود.

افسانه: پونه دوباره بهم پیشنهاد داد و گفت، خانم توکلی، من ازتون یک دلیل محکم و متقن می خوام که ردم می کنید هر بار، مگه من چه ایرادی دارم؟ بهش گفتم میخوام تخصص بخونم و نمی تونم به شوهر کردن فکر کنم.
خوب؟

افسانه: بعدش، نه می دونی پونه، یعنی قبلش. ما تو تریای بیمارستان بودیم. پونه من میدونم مهدی خیلی خوبه، پونه بابا هر دفعه کلی بهم ایراد می گیره که چرا شوهر نمیکنی و چی به این پسرا بیچاره می گی که میرم و پیداشون نمیشه.

پونه خسته شدم. دلم می خواست اون برای یک مرتبه بهم توجه می کرد. پونه امید نشسته بود روی میز روبه رومون. من جلوی مهدی بودم و تو فکر امید امید با چندتا از دوستاش بود. پونه ...
گریه کرد دوباره.

افسانه من یک آدرست میدم پاشو بیا حرف بزنیم. اینجوری فایده نداره. آدرس عمارت فتحی را دادم و رو به آن دو گفتم: امید خان با داداش عزیزت میری تو اتاق و بیرونم نمیای. چی به این دختر بیچاره گفتی؟
امید مظلوم گفت: به خدا هیچی پونه. پونه، راضیش کنیا.
باشه.

زنگ را زدند و افسانه که وارد شد، دو برادر رفتند تا پیش ستاره باشند.

سلام افسانه جون. چیکار کردی افسانه؟ از صبح داری گریه می کنی؟

افسانه: پونه من می خوامش. سلام.

بیا بشین.

افسانه: پونه، اینجا کجاست؟

من پرستار یک دختر کوچولو شدم، الان خونه اوناییم.

افسانه: خاک به سرم !! من رو دعوت کردی خونه مردم؟

نه بابا مشکلی ندارن مردم با اومدن تو. بیا درست بشین و بگو چی شده.

افسانه: پونه بزار از صبح اول وقت بگم. امروز ما ساعت 8 باید می رفتیم

بیمارستان. وارد که شدم دیدم از ماشینش پیاده شد. پونه عوض شده بود

حسابی. موقر و متین. پونه اون خیلی خوشگله و چشم همه دخترا دنبالشه می

ترسم.

پونه دیدمش و دلم رفت. یک پیراهن سفید جذب پوشیده بود و یک کت

سرمه ای. وای پونه اصلا محشر بود قیافش.

راست می گفت، امید امروز واقعا عالی بود!

نگاهم به روبه رو افتاد. امید و آراز خندان ایستاده بودند و نگاهمان می کردند.

بم را گاز گرفتم از ترس لو رفتن و گفتم: افسانه بشین من یک لیوان آب
بیارم برات.

آن ها که دم آشپزخانه ایستاده بودند را همراه خود به داخل بردم و گفتم: چرا
اینجا ایستادید پس؟

امید: پونه دلت میاد من برم؟ داره درباره من میگه. همیشه من پیام بشینم روبه
روش؟

نه خیر. دختر مردم گناه داره. بیرون نیاید ها.

امید: باشه زن داداش.

آراز: برو پونه. حواسمون هست.

رفتم بیرون و گفتم: والای افسانه چه قدر گریه می کنی دختر؟؟؟ بیا آب رو
بخور و ادامه بده.

آب را گرفت و گفت: مرسی پونه. بعد سر به زیر رفت تو بیمارستان. پونه باورم
نمیشد. من امید رو هیچ وقت اینجوری ندیده بودم. خلاصه که همه با تعجب
بهش نگاه می کردن. پونه من خاک بر سرم داشتم نگاهش می کردم که یک
دفعه چندتا از بچه هامون اومدن و دیگه نشد بینمش.

بعد مشغول معاینه شدیم همراه با دکتر نعیمی. چند دقیقه بعد اومد تو. پونه فقط دکتر نعیمی بینمون بود و من خوشحال از بودن کنارش. بعد حرف که زد پونه، اصلا حواسم پرت شد. یک صدای دلنشین و جذاب!

پونه داشتم فیض می بردم که یک دفعه آزیتا شروع کرد کنارم حرف زدن و حالمو خراب کرد. بعدشم دیگه ماها کارمون تموم شده بود و رفتیم استراحت و مهدی بهم گفت برم تریا کارم داره.

پونه منم از درد مجبوری رفتم. داشتم حرف میزدم باهاش که اومد. پونه من خاک بر سرچه کار کنم که اینقدر دوستش دارم؟ اصلا متوجه حرفای مهدی نمی شدم. اونم دید من حال و حوصله ندارم و رفت.

منم دیدم تنها موندنم فایده نداره و بچه ها هم نیستند، پاشدم برم بیرون که یک دفعه یکی از دوستای امید برام پشت پا گرفت.

خندیدم و افسانه ناراحت گفت: خیلی لوسی پونه.

بمیرم برات افسانه. حتما اونجا کلی شلوغ بوده و خجالت کشیدی؟

افسانه: نگو پونه. من پخش زمین شده بودم و اونا بهم می خندیدم. چشمم به امید خورد که داشت یک ور دیگه رو نگاه می کرد. منم پام حسابی درد گرفته بود. امید اومد کنارم. پونه عطرش مستم کرد.

زشته دختر این حرفا!

افسانه: نگو پونه. من که بهش نمیرسم. اینا مهم نیست. امید کنارم نشست و گفت خانم تو کلی دستتون رو بدید به من و بلند بشید. پونه یعنی داشتم می مردما، می خواستم بگم امید جونم ...

میترسیدم حرف نامربوطی بزند برای همین سریع گفتم: افسانه تو رو جون همون امید ادامه نده.

افسانه: وا چیزی نگفتم که پونه !!

دختره بی حیا من که میدونم کار رو به کجا می کشونی. حرف نزن. من چشم و گوشم بسته است و خوب نیست اینا رو بشنوم.

افسانه: آه گمشو پونه.

بقیش رو بگو.

افسانه: بعد من دیدم بابا ما که دکتریم . این بیچاره هم قصدش خیره. بیخیال محرم، نامحرمی شدم و دستش رو گرفتم و اونم گفت حالتون خوبه خانم تو کلی؟ آسیب که ندیدید؟ پونه منم سر به زیر جلوش ایستاده بودم.

ذوق کرده بودم حسابی و گفتم نه دکتر فتحی. خیلی ممنون. ببخشید تو زحمت افتادید.

خوب این که خوبه به آرزوت رسیدی. پس این گریه های مسخرت چیه؟

افسانه: پونه رفتم بالا که لباس عوض کنم، همه نشونم میدادن و می گفتن این همون دختر مذهبيه است که به هيچ پسری محل نمیداد، دیدی چه دست دکتر فتحی رو گرفته بود؟ آره عجب مارموزیه. خوب کسی رو داره تور میکنه.

پونه، منم گریون اومدم بیرون و امید رو دیدم که تند تند داشت می رفت سوار ماشینش میشد. رفتم امامزاده و گریه کردم و از خدا خواستمش. بعدشم زنگ به تو زدم.

افسانه برو دست و روت رو بشور و بیا تا حرف بزنیم با هم.

رفتم تو آشپزخونه و به امید گفتم: آماده باشه که صداش بزنم. آرازم می خواستم بره پیش ستاره ولی موند و راضی به رفتن نشد. سریع برگشتم و برای افسانه میوه بردم.

افسانه: پونه پونه. پونه تو خونه کی کار می کنی؟

چه طور؟

افسانه: پونه از شانس گندم، خونه مالِ یک از عشاقِ امید. پونه چرا من اینقدر بدشانسم؟ حالا صاحبخونه کیه؟

فتحیه فامیلش.

جای بیخ گلویش پرید و گفت: پونه طرف فامیله باهاشون؟

بزار صداش کنم بیاد از خودش پیرس. داد زدم: صاحب خونه تشریف بیارید
یک لحظه.

افسانه: وا پونه این چه وضع حرف زدن با صاحب کارته؟

من و اون این حرفا رو نداریم.

امید و آراز با هم سلام گفتند و وارد شدند.

افسانه شوکه شده بود و بی حرکت.

ای وای من افسانه... افسانه جونم... چی شدی؟

امید بیچاره هول کرد و دوید به سمتش و پایش به فرش گیر کرد و افتاد.

آراز خودش را به او رساند و من هم افسانه را جا آوردم.

افسانه گریه اش گرفت: پونه، امید بود واقعا یا من حس کردم اون و توهم زدم؟

امید: خودمم خانم دکتر.

افسانه زد به شانۀ ام و گفت: خاک بر سرت پونه من که آبروم رفت جلوی
طرف.

نترس عزیزم ایشون بی آبرو هم خریدارته.

نیشش باز شد و خوشحالی اش دو چندان.

امید: خوبی خانم دکتر؟

افسانه: ممنون آقای فتحی!

ادایش را در آوردم و با حرص گفت: لوس بیمزه.

تویی افسانه. ایشون 2 ساعت حرفای تو رو شنیده حالا بهش میگی آقای فتحی.

امید و آراز خندیدند و افسانه سر به زیر انداخت.

آراز: پونه خانم شما بیااید بریم پیش ستاره تا این دکترهای جوان باهم حرف بزنند.

چشم آراز خان. با اجازه عروس و داماد

افسانه پونه را با حرص گفت و امید به او خندید.

افسانه: برو پونه جان عزیزم.

امید دخترمون رو گشنگی ندی بهش ها. برو یک چیزی بیار بخوره. خانم دکترتون عاشق شربت آلبالو.

افسانه: برو دیگه پونه خانم. من می خوام با همکارم صحبت کنم.

چشم با اجازه. راستی افسان، شام اینجایی و خودم به ریحان می گم که به مامانت بگه.

افسانه: نه دیگه من میرم.

لوس نشو. تو مگه این شازده رو نمی خواستی؟ حالا می خوای ازش دل بکنی؟
شام قراره پیتزا بپزم تو که پیتزاهام منو دوست داشتی. شاید می خوای با
همکار عزیزت بری بیرون؟

افسانه: نه من مزاحم دکتر نمیشم.

باشه پس منم تو و این دکتر عزیزت رو تنها میزارم. موفق باشید و زودتر
شیرینی دلالگی من رو هم بدید.

امید: برو پونه من خودم...

خودم و اینا نداره امید خان. من نبودم که نه تو به این دختر بیچاره حرف
میزدی و ایشونم که 8 ساله تکلیفش مشخصه.

افسانه: چشم پونه جونم من خودم می برمت شیرینی میدم بهت، حالا برو.

افسانه حالت رو بگیرم و اینجا بشینم؟

امید: پونه تو نمیخوای بری پیش آ...ستاره؟

بمیری امید که داری نابودم می کنی.

رفتم بابا. سر خرم خودتونید.

آرزو: پونه جان.

جانم آرزو؟ رسیدیم؟

آرزو: نه زن داداش. بچه ها رفتن بیرون استراحت کنند و بساط صبحانه رو آماده. قرار شد حاضر که شد افسانه بیاد دنبالت. پونه، دلم برای داداشم تنگ شده بود. تو این چند ساعت، با شنیدن صداش نابود شدم و از خودم بدم اومدم که پیششون نیستم.

درست میشه آرزو جان. نی نیت خوبه؟

آرزو: آره خدا رو شکر. دیشب با آقا رضا رفتم پیش دکتر، یکی از همکلاسیاش بود.

واای پونه طرف تا من رو دیده می‌گه شما خواهر امیدی؟ تا گفتم بله. فکر کرد من رو رضا ازدواج کردیم و کلی بهش تبریک گفت بابت پدر شدنش. رضای بیچاره مونده بود چی بگه و منم سرخ شدم. پونه اسم بچه هات رو چی میزاری؟ سوگل، سروش، سیاوش.

آرزو: چه قشنگ !!

تو چی میزاری؟

آرزو: من همیشه عاشق اسم شیدا بودم.

اوووم منم همین طور.

آرزو: پونه چرا این اسمارو رو بچه ها میزاری؟

آراز دوست داشت، تازه به ستاره هم میاد.

آرزو: الهی بمیرم براش دختر بیچاره !! پونه دلم خیلی براش تنگ شده. من عمه خوبی نبودم براش.

آرزو ولش کن، هنوز کلی فرصت هست برای با هم بودن.

آرزو: پونه تو خیلی خوبی. ناراحتم که زندگیت اینجوری شد.

گوشیش زنگ خورد و حرفش ناتمام. با ترس گفت: آرش پونه.

جوابشو بده بدون ترس و نگرانی.

دستش رو فشردم توی دستم و اون جواب داد.

آرزو: سلام.

آرش: کدوم گوری رفتی آرزو؟

آرزو: به تو ربطی نداره.

آرش: دم در آوردی.

آرزو: من دیگه پیشت بر نمیگردم لعنتی !! ازت بدم میاد.

آرش قهقهه زد و گفت: کجا می خوامی بری؟ داداشای عزیزت حاضرن بهت جا

بدن؟ تو زن منی و منم همکار داییت . همون دایی که بابات رو کشت. هیچ

جایی نداری بری. آرزو بگو کدوم گوری هستی؟

آرزو: من دیگه پیشت نیام. درخواست طلاق میدم.

آرش داد زد: گه می خوری. اون توله توی شکمت مال منه و منم به کسی نمی دمش. خودتم یک زن بی پناهی و هیچ کی باورش همیشه زنده باشی. هیچ کسی هم حاضر همیشه با پس مونده آرش زندگی کنه.

آرزو گریه اش گرفت و قطع کرد. سرش را گرفتم و در آغوشم جایش دادم و گفتم: عزیزم ناراحت نشو. درست می شه همه چیز. حالت بد میشه عزیزم. اون بچه گناه داره.

آرزو: پونه من دوسش دارم، با اینکه بچه آرشه !!

هق هق کرد و ادامه داد: پونه من نمی خواستم با شهرام نامزد کنم و مامان مجبورم کرد. ازش متنفر بودم. بعد وقتی آرش بهم پیشنهاد داد اول ردش کردم ولی اون... پونه اون نابودم کرد، ولی من مجبور شدم باهاش بمونم تا داداشام بهم چیزی نگویند. بعدم موندم تو اون زندگی کوفتی.

آرزو نمیخوام نصیحتت کنم و یا مواخذه، ولی داداشات دوست داشتن، مسلما آگه تو بهشون می گفتی که آرش چیکارت کرده، ازت حمایت می کردن. حالا هم غصه نخور و توکلت به خدا باشه. همه چیز درست میشه.

افسانه اومد تو ماشین با سینی صبحانه.

افسانه: به به جاری و خواهر شوهر !!! نشستید پشت من حرف می زنید؟

برو پیش شوهرت افسانه جونم که بیچاره بی قراره. بعدشم ما ازون عروسا و خواهر شوهرها نیستیم که ضد جاریمون کار کنیم. ولی دیگه درستم داره تموم میشه و دیگه بهانه ای نیست و اون همکار عزیزت دلش یک شیرین عسل می خواد، دلش رو نشکن.

افسانه: منم دلش رو نشکستم دیگه. تا 37 هفته دیگه به دنیا میاد بچم.

من و آرزو اول شوکه شدیم و بعد هر دو جیغ زدیم.

افسانه: زشته مادر این چه وضعیه؟؟

لوس چرا زودتر نگفتی؟

افسانه: چون شوهرم دیشب فهمید خانوم!!

مبارک باشه جاری کوچیکه. پس بگو اون امید امروز زیادی شاد و شنگول بود

!!

آرزو: مبارک باشه افسانه جان.

افسانه: مرسی خواهر شوهر.

گوشیم زنگ خورد و مهشید بود.

سلام خوبی خانم وکیل؟

مهشید: سلام صبحت بخیر پونه. تو خوبی؟

مرسی. چه خبر؟

مهشید: سلامتی. کجایید؟

تو راهیم. مهشید یک موکل برات پیدا کردم.

مهشید جدی شد و گفت: خوب؟

می خواد طلاق بگیره و بارداره.

مهشید: خودت که نیستی پونه خانوم؟

نه خیر بنده جدا نمیشم تا خودش بره و طلاق بده اونم که من رو کلا یادش رفته. آشناست مهشید میدم گوشیهو بهش باهاش حرف بزن.

گوشی رو گرفتم سمت آرزو و گفتم: بیا آرزو. بسم الله بگو و باش حرف بزن. افسانه جونم تو هم این پدر جدید را سرش رو گرم کن تا ازین ورا پیداش نشه.

افسانه لوس گفت: دلت میاد من با این وضع برم پونه؟

برو عروس کوچیکه سوسه نیا، می خوام من برم که این... آخ آخ یادم اومد ، خوب شد حامله شدی. ایشالا تو هم مثل من گنده بشی تا تلافی این غول گفتنای امید خان رو سرت دربیارم.

افسانه: پونه صبحونه خوردی، داروهات یادت نره ها !!

چشم خانم دکتر. آرزو من میرم بیرون تا راحت باشی.

آرزو: مرسی پونه خیلی گلی.

اینقدر اشک نریز دختر به فکر اون دختر کوچولو باش.

آرزو لبخند زد، از همان ها که آراز می زد و من میمردم از خوشی.

از ماشین پیاده شدم و با خودم خلوت کردم.

ستاره خوابیده بود و من هم پیش مرد محبوبم رفتم که در اتاق کارش مشغول

بود و ابروانش در هم. شربت لیمو را جلوی من گذاشتم تازه متوجهم شد.

خیلی سرت شلوغه آراز خان، انگار نه انگار که پونه ای هم هست !!!

آراز لبخند زد و از جایش برخاست و به سمتم آمد و گفت: من غلط بکنم عشقم

رو فراموش کنم خانم خانما. بیا بشین رو مبل. دستت درد نکنه، امید رو دامادش

کردی.

چشم آقا یک فکری هم برای شما می کنم.

یک دختر برات سراغ دارم ماه! خانم! مهربون! خوش اخلاق! اسمش پونه است

فقط یک مشکلی هست.

آراز متعجب گفت: چی؟

حیف اون که زن توی بداخلاق بشه.

آراز: من بداخلاقم پونه خانوم؟

نه عمم بداخلاقه !! کی بود دیروز می خواست بیاد حال رضا رو بگیره؟ کی بود پنج شنبه اونقدر مسخره بازی در آورد؟

آراز: باشه خانم. من به قربون این پونه خانم خودمم برم. بیا تا برات یک شعر خوشگل بخونم عشق من.

شروع کرد به شعر خواندن با آن صدای جادویی و من م س ت شدم از آن جادوی جذاب.

چون نمایی آن رخ گلرنگ را
از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب
از برای عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند مر راه را
تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آب از عکس تو گوهر شود
تا که آتش واهلد مر جنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو
وان دو سه قندیلک آونگ را

من نگویم آینه با روی تو
آسمان کهنه پرزنگ را
دردمیدی و آفریدی باز تو
شکل دیگر این جهان تنگ را
در هوای چشم چون مریخ او
ساز ده ای زهره باز آن چنگ را (مولوی)

سرم روی قلبش بود و آرامش می گرفتم از آن لحن زیبا. دستش دورم حلقه
بود و من عاشق این آغوش مردانه.
پیامی برایم آمد از امید.
آراز: ولش کن این رو پونه.
نه بابا زشته. بزار بینم چی گفته.

پیامش را باز کردم. امید نوشته بود، پونه خانم نشستی ور دل این خان داداش
ما و داری دلبری می کنی براش ولی یادت نره به خانومم قول پیتزا رو دادی !!
هی داره میگه پس این پونه چرا نمیاد غذا بپزه؟
ای وای من بلند شد و صدای خنده آراز .
به بازویش زدم و گفتم: نخند آراز خان ! آبروم رفت.
سریع بلند شدم که نزدیک بود بیفتم و آراز گرفتم.

آراز: پونه جان مواظب باش.

ولم کن آراز، من بدوم برم سر غذا.

امید: آبجی خانوم بیا سوار شو می خواهیم راه بیفتیم.

چشم امید. بریم.

امید: پونه گریه کردی دوباره؟ برای اون برادر نامرد!! ولش کن پونه ترو خدا ولش کن.

باشه بریم. امید، یاد روز خواستگاریتون افتادم، خیلی باحال بود. ای وای راستی مبارک باشه پدر شدنت.

امید: مرسی پونه. خداروشکر. افسانه. بچه. اصلا زندگیم عالیه و اینا همش از صدقه سر تو.

برو امید خان سر من رو شیره نمال. بریم سوار شیم.

راه افتادیم و تا 2 ساعت دیگه می رسیدیم و من هم در این فرصت محو شدم در آرازم...

سریع مشغول درست کردن پیتزا شدم و برای ساعت نه و نیم غدام حاضر بود، ستاره چندباری اومد و کمک کرد و بعدش رفت پیش آراز، امید و افسانه هم مشغول حرف زدن بودند و رفتم صداشون بزنم. اول امید و افسانه و بعد آراز.

داخل اتاق شدم ولی نبود، به اتاق خوابش رفتم باز هم نبود. در اتاق ستاره هم پیدایش نکردم و چندباری صدایش زدم ولی خبری از او نبود.

داشتم نگران میشدم که صدایش را شنیدم. نزدیک اتاق خودم، وارد که شدم داشت قرآن می خواند. روی سجاده ام. جوری می خواند که به عمق جان آدم نفوذ می کرد.

گریه ام گرفته بود و او هنوز متوجهم نبود. قرآنش تمام شد و بلند شد. مرا ندیده بود هنوز، من کنار میزم نشسته بودم و آهسته هق می زدم، سرم پایین بود و یک آن حس کردم نزدیکم شد و دورم حلقه زد و در آغوشم گرفت و با مهربانی گفت: چی شده عزیز دلم؟ چرا گریه می کنی پونه جونم؟ کسی بهت حرفی زده؟

نالاه کردم و گفتم: آراز.

آراز: جان آراز؟ چی شده خانم؟

آراز تو خیلی خوبی!! من لیاقت ندارم که...

آراز: پونه جونم. نگو این حرف رو!! من مزخرف کجا و تو کجا!! تو ماهی عزیزدلم!! چرا گریه می کنی؟

آراز خیلی قشنگ می خونی. خوش به حالت!! قول بده، قول بده تا وقتی با همیم برام بخونی. قرآن، شعر، هرچی.

آراز: باشه عزیز دلم. پونه جونم بلند شو بریم زشته بچه ها منتظمونن.

آراز چرا اینجا اومدی نماز خوندی؟

آراز: دلم می خواست سر سجاده تو باشم. پونه خیلی ذهنم مشغوله. یک پرونده سخت داریم و هر جوری میریم به بن بست میرسیم.

ایشالا همه چیز درست میشه. مطمئن باش و از خدا کمک بخواه.

آراز: بریم عزیز دلم.

رفتیم و 5 نفری غذا خوردیم و بعد از ساعتی افسانه رفت و امید هم به بیمارستان رفت و قرار بود صبح برگردد. من هم ستاره را خواباندم و رفتم تا خوابم.

صدای ناله از اتاق آراز میامد. ترسیدم و نگرانش شدم. ساعت 12 بود. چندباری از پشت در صدایش زدم ولی فقط ناله می کرد و ناچار وارد اتاقش شدم.

یا خدا آراز چی شدی؟

وسط اتاق افتاده بود و رنگش پریده بود.

نشستم کنارش و گفتم: آرازم خوبی؟ چی شدی آراز؟

آراز: پو...نه...پو..ن..ه ..

جان دلم؟ چی شدی آرازم؟

آراز: پونه... سرم گیجمیره.... حالت تهوع دارم... مع... معدم درد میکنه...

بلند شو بریم روی تخت.

با سختی بلندش کردم. داغ داغ بود.

آراز چیزی خوردی؟

آراز نالید: نه.

آراز مسموم شدی. ولی ماها همه از پیتزا خوردیم. امروز چیا خوردی آراز؟

آراز: صبحونه رو خوردم و تو شرکت کیک و چای. آهان یک شیرم خوردم، بعدشم که خونه اومدم.

آراز کیکه سالم بود؟

آراز آخ بلندی گفت و بعد نالید: آی دلم.

الان میام آراز بخواب روی تخت.

روسریم را برداشتم و سریع زیر شیر سرویس اتاقش خیساندم و روی پیشانیش گذاشتم. قیافه اش زار زار بود.

سریع به آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب و گلاب و نمک برداشتم با کیسه آب گرم و یک موز و سطل. سریع به بالا برگشتم و از بس تند حرکت می کردم چند باری افتادم و پایم پیچ خورد.

بالاخره به اتاقش رسیدم و اول کیسه را روی شکم گذاشتم و بعد لیوان آب و گلاب را به خوردش دادم و چند دقیقه بعد دهانش را گرفت و می خواست به سمت سرویس برود.

بشین آراز سطل اینجاست.

سطلی را که همراه آورده بودم را جلویش گذاشتم. حالش خراب بود ضعیف و ناتوان شده بود از بس عوق زد دیگر نایی برایش نماینده بود. من هم پشتش را ماساژ میدادم تا کمکش کنم و کمی حالش بهتر شد و رنگش برگشت. موز را به خوردش دادم و خوابید.

با اینکه بهتر شده بود ولی هنوز کاملاً خوب نشده بود. پیشانیش را خیس کردم و پاشویه اش دادم. مراقبش بودم و تا صبح چشم بر هم نذاشتم. نزدیک اذان بود که تبش قطع شد و رنگش طبیعی.

صدایش زدم: آراز. آراز جانم.

صورتش بیماری و ضعف را نشان میداد.

خوبی آراز؟

به سختی گفت: آره.

در اتاق زده شد. روسری سر کردم و گفتم: بیا تو امید.

امید: سلام. چی شدی داداش؟

امید مسموم شده.

امید: الهی بمیرم براش !! حالا چه طوره؟

بهتر شده خدا را شکر.

امید: پونه تو بیدار بودی تا حالا؟

آره.

امید: بیا برو بخواب. چشمت رو نگاه کردی. دختر، جون تو بدنت نمونده و

الاناس که بیافتی.

خوبم امید.

امید: معلومه.

امید تو شرکت کسی می دونه پلیسه؟

امید: چند نفری رو آراز بهشون شک داشت. چه طور؟

امید ممکنه عمدی بهش شیر خراب داده باشند؟

امید: آره. میبرمش بیمارستان پونه. آزمایش بده و خیالمونم راحت می شه.

منم میام.

امید: نمی برمت پونه. بگیر بخواب خسته ای.

امید حالش خیلی بد بود. ترسیدم خیلی. خدا رو شکر که به خیر گذشت.

امید نماز خواند و آراز را به ماشین بردیم و من هم روی مبل از خستگی خوابم برد.

افسانه: پونه بیدار شو رسیدیم.

خسته نباشید بچه ها. افتادید تو زحمت.

امید: افسانه جونم یک دونه از قول من بزن به این جاریت که دیگه ازین حرفا نزنه !!

واقعا گفتم امید. سه تا دکتر مملکت رو دنبال خودم راه انداختم، میدونید چه قدر ضرر به جامعه پزشکی خورده؟؟؟

امید: هیچی بهت نمی گم پونه. پیاده شو بریم سر وقت این طرف که بازنا معامله نمی کنه.

وارد مغازه فروشنده شدیم. همان مغازه ای که قرار بود من بخرم. 2 ساعتی حرف زدیم و آخر سر معامله انجام شد. تازه بچه ها 20 تومن هم ارزانتر خرید

را تمام کردند. قرار شد شنبه سند به اسم من زده شود و پول باقیمانده را پرداخت کنیم. یک هتل گرفتیم و با بچه ها وارد شدیم.

دیگر نمی شد آرزو را پنهان کرد. دم در هتل امید را صدا زدم.

امید بیا اینجا روی این صندلی ها بشینیم من کارت دارم، رضا میره اتاق می گیره.

امید: باشه پونه.

افسانه پیش آرزو مانده بود.

امید کنارم استاد و من گفتم: امید مقدمه چینی بلد نیستم و از اول می رم سر اصل مطلب، اگه کسی اشتباهی کرده باشه، باید بخشیده بشه، وقتی خودش از کارش پشیمونه.

امید جدی شد و گفت: پونه درباره چی حرف می زنی؟

امید خواهرت سال قبل یک اشتباهی کرد و رفت با آرش.

امید ناراحت گفت: پونه ولشون کن اونا مردن. میشه حرفشون رو نزنی؟

امید آرزو زندست.

امید با تعجب گفت: چی می گی پونه؟

دیشب دیدمش با آرش تو رستوران هتل. با رضا رفتم دنبالش. بعدم من حال
بد شد و آرزو اومد بیمارستان.

امید: الان کجاست؟

امید بخوای دعواش کنی، به جون خودم هیچی دیگه بهت نمیگم. امید اون
پشیمونه و ناراحت و دیگه نمی خواد با آرش باشه. امید اون خیلی سختی
کشیده. خواهرته امید، هواش رو داشته باش به خصوص الان که وضعش
حساسه؟

امید: چشمه پونه؟ مریض شده؟

نه خیر داره داییت می کنه تا 5 ماهه دیگه.

لبخند محوی روی صورتش افتاد.

امید قول بده باش مهربون باشی.

امید: چشم پونه. پونه درسته که من و اون باهم زیاد خوب نبودیم و اون همیشه
دنبال مامان بود ولی من دوشش داشتم. خواهرمه. عزیزمه. خودم پشتشم.

مواظب خودش و بچش. خوب کجاست پونه؟

تو ماشینه پیش افسانه. امید برو پیش رضا تا منم برم دنبالش. امید اون ترسیده
هواشو داشته باش.

امید: چشم.

من هم راه افتادم و به سمت آرزو و افسانه رفتم و بلندشون کردم و باهم رفتیم تو هتل. وارد رستوران شدیم و نشستیم تا اون دو تا هم بیان.

آرزو: پونه میترسم !!

افسانه اخمی الکی کرد و گفت: اوووووی خواهر شوهر مگه شوهر من لولوا؟ امید داداشته ها !!

آرزو: من خواهر خوبی نبودم براش افسانه. بد کردم بهشون. اونا چندباری می خواستن باهام خوب کنند رابطشون رو ولی من ...

امید و رضا آمدند و سلام کردند. آرزو هول کرد و دستم را سفت گرفت و من هم در گوشش گفتم: نترس عزیزم.

امید کنار آرزو بود. من کنار آرزو و افسانه در سمت دیگرم و در کنار امید رضا نشسته بود.

غذا رو در سکوت خوردیم.

آرزو غذا بخور اون بچه گناه داره.

آرزو: نمی تونم پونه. می ترسم که ردم کنه.

آرزو بین یک فکری دارم تا امید بیاد پیشت. الان یک لقمه بخور بعد حالت بد شه الکی و بدو سمت دستشویی. من که نمی تونم پیام، رضا هم که هیچی، می مونه امید و افسانه. افسانه رو هم من نگهش می دارم و امید میاد دنبالت.

آرزو با بعض گفت: پونه یعنی نگرانم می شه؟

امتحان کن.

آرزو: دستشویی شون کجاست؟

اون ته سالن. ببین فقط حواست باشه نری تو دستشویی آقایون.

آرزو عصبی گفت: پونه.

خندیدم و گفتم: باشه بابا!! نرنی من رو حالا؟! ببین من یک دو سه رو می گم و

تو شروع کن.

خوبی اش این بود که رستوران هتل خلوت بود و غیر از ما 2 میز دیگه پر بود

که آن ها هم از ما دور بودند.

آماده ای آرزو؟

آرزو: آره.

بسم الله. یک دو سه.

آرزو لقمه رو بالا برد و کمی دهانش را کج کرد و بعد هم در یک حرکت زیبا

بدو بدو از جایش بلند شد و رفت دستشویی. آن 3 تا شوکه بودند و من هم

شلوغ بازی کردم و گفتم: ای وای من این دختر چش شد یهو؟ بمیرم براش.

اومدم بلند شم و دستم رو به میز گرفتم و نیم خیز شدم و گفتم: وایای ..

نتوانستم ادامه دهم چون امید نگران سریع بلند شد و گفت: من میرم دنبالش،

بشین پونه با این وضعت کجا میری؟!!!

امید که رفت خیالم راحت شد.

افسانه می خواست دنبال آرزو بره.

افسانه: پونه منم برم؟ این امید دعواش نکنه؟

بشین افسانه. نمیخواد بری.

رضا چشم ریز کرد و گفت: پونه همش فیلم بود؟

آره. آرزو نگران بود که امید محلش نذاره، می خواستم بهش بفهمونم که

داداشش چه قدر دوشش داره.

غذایم که تمام شد رو کردم به بچه ها و گفتم: من میرم تو اتاق.

رضا: خوبی پونه؟

آره رضا، خوبم. خسته ام یکم و این دو تا هم حالا حالا ها نمیان.

افسانه: پونه مطمئنی خوبی؟

آره افسان.

افسانه: پونه رنگت پریده.

خوبم. یکم سرم گیج می ره فقط.

رضا: چیزیم نخوردی پونه!! یکم غذا بخور و دارو هات رو بخور.

چشم دکترهای عزیز! من رفتم.

افسانه: پونه می خوای باهات پیام؟

دلت میاد شوهرت رو ول کنی؟

افسانه با بغض گفت: اون که با خواهرشه !!

تشر زدم: افسانه.

افسانه: خوب منم باهات پیام دیگه؟

رضا دستت درد نکنه کلید رو بده تا ما بریم.

رضا: بزار منم پیام. من که دیگه کاری ندارم اینجا. بریم بالا. راه افتادیم و به

سمت اتاق هامان رفتیم. دو اتاق در کنار هم در طبقه سوم هتل.

افسانه من برم دراز بکشم.

افسانه: برو عزیزم. فقط بزار فشارت رو چک کنم.

بفرمایید خانم دکتر.

افسانه: فشارت پایینه پونه.

چنده؟

افسانه: 9.

خوب می شم. یک شکلات بده بخورم.

افسانه: برو تو اتاق بخواب که سرو صدا هم نیاد.

چشم جاری جانم. مرسی افسانه، خوشحالم که هستی و امید رو خوشبخت کردی. تو و اون یک زوج خوب هستید و یک مادر پدر عالی. مواظب زندگیت باش.

افسانه یکدفعه بغلم کرد و گفت: پونه ازت ممنونم که من رو بهش رسوندی. من بدون اون دووم نمی آوردم. الان خوشحالم و اینا همش کارِ توست.

لبخند زدم به رویش و گفتم: قربونت جاری جون. قابلیت رو نداشت. فعلا، با اجازه. ببخشید که مجبور شدید دنبالم بیایید اونم تو این زمانی که دلتون خلوت می خواست و تنهایی.

افسانه: برو پونه !! من از دستت حرص بخورم امید حالت رو میگیره.

آره امید جونت حتما حالم رو می گیره خانم دکتر !! اون بیچاره از اولشم از گل به من کمتر نگفت. من دیگه رفتم دوست جونی عزیزم.

روی تخت دراز کشیدم و در فکر رفتم..

ستاره: خاله پونه. خاله پونه بیدار شو. عمو امید چرا خاله بیدار نمیشه؟

امید: بیدار می شه عمو. خسته است یکم.

ستاره با ناراحتی: عمو چرا همه خوابیدن؟ من حوصلم سر رفته. هم خاله هم بابا.

امید مهربان گفت: تو بیا با خودم بازی کن ستاره خانم.
بیدار بودم و اصلا حس بلند شدم نداشتم.

یاد آراز افتادم و می خواستم سری به او بزنم. از جایم بلند شدم که پیچید پایم و افتادم زمین.

امید: چی کار می کنی پونه؟

آراز خوبه امید؟

امید: آره بابا!! حالا هم خوابیده.

خدا رو شکر.

ستاره: سلام خاله جونم.

سلام ستاره خانم گل. خوبی خاله؟

ستاره: خاله بابام خوابیده. عمو میگه مریض شده. من بابایم رو دوست دارم، چرا مریض شده؟ خاله بیا بریم پیش بابات حالش خوب بشه.

ستاره خوشحال گفت: بریم خاله.

رو کردم به امید و گفتم: امید وضعیتش چه طوره؟

امید: خوبه پونه ولی خطر از بیخ گوشش رد شده. مسمومیت بدی داشته. پونه داداشم از دستم داشت می رفت. خوب شد تو دیشب کنارش بودی. دکتر اسدی می گفت اگه مراقبت های اولیه نبود، دیگه...

گریش گرفت و با غم بیشتر ادامه داد: پونه داداشم داشت می مرد. مرتضی رو بهش زنگ زدم.

مرتضی کیه؟

امید: از همکاراشه که تو شرکت هست. می گفت یکی از جاسوساشون خبر داده که معاون شرکت پشت تلفن داشته می گفته نگران نباش شاهرخ خان، کارش رو تموم می کنم. یک شیر بهش دادم که فیل رو از پا در میاره. نگران نباش، کسی نمی فهمه.

پونه داشت از دستم می رفت داداشم. داشتند ازم می گرفتنش. پونه می ترسم اونم مثل بابا تنهام بزاره.

تو کلت به خدا باشه امید. براش دعا کن. خوب میشه ایشالا. میشه برم پیشش؟

امید اشکش را پاک کرد و گفت: آره برو. از دیدنت خوشحال میشه.

امید ساعت چنده؟

امید: دو بعد از ظهر.

خاک بر سرم!! من اینقدر زیاد خوابیدم؟ غذا چی کار کردید؟

امید: هیچی هنوز.

الان میرم درست می کنم.

امید: پونه یکم ناگت داریم برای خودمون درست کن و به آراز سوپ بده فعلا.

باشه امید پس تو ستاره رو ببر پیش باباش تا ببینتش.

امید: چشم.

سریع مشغول آشپزی شدم. غذای خودمان زود آماده شد و سوپ آراز 2 ساعت بعد. امید و ستاره برای استراحت رفته بودند و من هم سوپ را برای آراز بردم. داخل اتاق شدم و او خوابیده بود مظلومانه.

قیافه اش خیلی درب و داغون بود. کنارش نشستم و دستش را نوازش کردم و صدایش زدم.

آراز. آراز جان. عزیزم. بلند شود برات سوپ آوردم. آراز.

چشمانش را باز کرد و گفت: سلام.

سلام. خوبی آراز؟

آراز: آره.

بمیرم که اینجوری شدی.

آراز با لبخند گفت: عوضش یک دختر مهربون و ناز بالای سرم بود و مواظبم.
هوام رو داشت و نداشت وضعم خراب بشه.

آراز بزار کمکت کنم بشینی و سوپ بخوری.

آراز: باشه. پونه، میشه تو بهم بدی؟

چشم آراز جانم.

سوپ را کم کم بهش دادم و گفت می خوابد کمی. من هم صورتش را
ب..و.*سیدم و رفتم تا او استراحت کند.

کارهایم را کردم و به ستاره سرزدم که خواب بود و بیدارش کردم و قرار شد
کمی با هم بازی کنیم. بازی می کردم و دل نگران آراز بودم.

ستاره جان من برم سر به بابات بزنم.

ستاره: باشه خاله.

خوابیده بود هنوز. دلم طاقت دیدن این قیافه نالان و مریض را نداشت. آراز من
قوی بود و محکم. چه بلایی سرش آورده بودند. دلم تنگش بود. نتوانستم
مقاومت کنم و در کنارش دراز شدم. دستش در دستم بود و برای سلامتی اش
دعا کردم. کنارش آرامش داشتم و نفهمیدم کی خوابم برد.

چشمانم که باز شد، با آراز چشم در چشم شدم.

لبخند زد و گفت: به به سلام خانم خانما !! میای بغل این مرد بیمار می خوابی و نمیگی هواپیش می کنی؟

سلام خوبی آراز؟

آراز: بله که خوبم. زن مهربونم کلی پرستاری کرده ازم. مگه میشه بد باشم. خداروشکر آراز. دیشب خیلی بد بود حالت. خوشحالم که خوبی. وای آراز ساعت چنده؟

آراز: 8.

وای شام درست نکردم!

رو کردم به آراز و گفتم: آراز تو چی می خوری؟

آراز: همون سوپ خوبه.

باشه میارم برات.

آراز: خیلی خوشمزه بود خانم جان.

نوش جونت. من دیگه رفتم آراز. می تونی بیای بیرون؟ ستاره خیلی غصه داره.

آراز: باشه میام. پونه، فردا صبح پایه ای بریم تو پارک صبحونه بخوریم؟

من که حرفی ندارم ولی بپرسیم ببینیم امید نظرش چیه؟

آراز مظلوم گفت: همیشه دو نفره بریم؟

لپش را کشیدم و گفتم: نه آراز جون.

آراز: دلت میاد من تازه خوب شدم ها؟؟

آراز من و تو وقت زیاد داریم برای بیرون رفتن تنها.

آراز: چشم پونه خانم.

آراز به افسانه هم بگم بیاد؟ 5 نفری بریم؟

آراز: باشه. برو عزیزم.

از روی تخت بلند شدم و روسریم را درست کردم.

آراز هنوز دراز کشیده بود، نگاهش کردم و با لبخند داشت نگاهم می کرد.

سریع خم شدم و صورتش را ب..و.*.سیدم و گفتم: زود خوب شو آراز جانم.

آدم بلند شوم که دستم را کشید و افتادم روی تخت.

آراز چی کار می کنی؟

آراز: هیچی خانم !! یکم دیگه پیش شوهرت بمون. پونه همیشه نری؟

نه. آراز باید برم سراغ شام. ظهرم غذای درست حسابی نپختم. امید بیچاره گناه

داره ! ستاره گشانش میشه. آخر شب میام پیشت آقا.

آراز: یادت نره ها پونه. قول دادیا !!!

چشم آراز خان.

بلند شد و روی تخت نشست.

بخواب آراز.

آراز: پونه جونم مگه خودت نگفتی برم پیش ستاره؟

آره آره. برو.

یکدفعه بغلم کرد و سفت گرفتم و زیر گوشم گفت: دوستت دارم، پونه جانم خیلی زیاد. دلم می خواد زودتر مال من بشی.

کمی مرا به خودش فشرد و گفت: های حال اومدم. مرسی پونه.

آراز برم دیگه؟

آراز: برو خانم خانما.

الان سوپت رو می خوری یا بزارم بعدا؟

آراز: نیم ساعت دیگه بیار.

چشم جناب سرگرد عزیزم.

رفتم و شام پختم و برای آرازی که کنار ستاره روبه روی آشپزخانه نشسته بود، سوپ بردم و بعدش هم با افسانه و امید برای فردا صبح هماهنگ کردم. قرار شد بریم کنار رودخونه. امید می رفت سراغ آرزو چون بعدش هر دو بیمارستان

بودند و ما سه تا هم باهم می رفتیم. ستاره خوابش گرفت و با امید همراه شد. من هم کارها را سرو سامان دادم و اول به ستاره سر زدم که خوابیده بود. از اتاقش که بیرون رفتم امید صدایم کرد. درِ اتاقش ایستاده بود. امید: پونه، میشه برای فردا شیر کاکائو هم درست کنی؟ چشم دکتر.

امید: شرمندتم پونه!

تشر زدم: امید.

امید: خوب ببخشید دیگه.

حالا یک بار شیر کاکائوی عیال رو بخور ببین چی درست می کنه.

امید با خوشحالی گفت: بلده پونه؟

آره ولی از شیر کاکائو خودش متنفره.

امید ناراحت گفت: آه. حیف شد. پونه می دونم میگی این پسره لوسه و از سنش خجالت نمیکشه. ولی من خودم کلا از پخت و پز و درست کردن غذا و اینا خوشم نیامد، از بچگی این طور بودم و فقط تو جوجه و ماهی کبابی استادم. امید من که چیزی نگفتم. تا هر وقت بخوای من درست می کنم، تو داداش منی و منم برای پدرام بارها شیر کاکائو درست کردم و فرقی بینتون نیست.

امید: دستت درد نکنه زن داداش. شبت به خیر. برو به سلامت.

با نگرانی پرسیدم: امید آراز خطرناک نیست برایش رفتن توی اون شرکت؟

امید: نگران نباش. خدا مراقبشه.

می دونم امید ولی دلنگرونشم.

امید: نگران نباش. ایشالا همه چیز درست میشه. شبت به خیر.

وارد اتاق آراز شدم و او روی صندلی اتاقش نشسته بود و قرآن می خواند و

من هم لذت بدم از آن صدای جادویی و آن کلام خدایی.

قبول باشه آراز جان.

آراز: قبول حق پونه خانم.

خوبی آراز؟

آراز: آره خیلی بهترم. برنامه فردا چی شد؟

قرار شد بریم 5 تای. امیدم میره دنباله افسانه که ازون طرف برن بیمارستان.

آراز: بخواهیم پونه خانم؟

باشه آقا.

لباسی که پوشید بودم جلویش دکمه داشت. دکمه ها را باز کردم و در آوردم.

آراز: به به بالاخره شما مارو قابل دونستید پونه خانم. خسته شدم از بس زنم رو پوشیده دیدم. دختر این لباس بچگونه چیه؟

وا چشمه آراز من دوشش دارم. به این قشنگی. من عاشق ممولم. این تی شرتم چند وقت قبل خریدمش.

میدونی من کلا اکثر وقتا لباس ساده می خورم و روش طرح می زنم.

آراز: به به خانم هنرمندم که هستند؟

بله آقا چی فکر کردی !!!

بعد این عکس ممول رو تو یک کتاب پیدا کردم و چاپ زدم روش.

آراز: ایول قشنگه خیلی. با دامن می خوابی؟

چشم ریز کردم و گفتم: چه طور آراز خان؟

آراز: هیچی من برای خودت میگم. دامنت میره بالا و...

آراز سر جدت ساکت شو !! من خودم می دونم چیکار کنم.

زیپ دامنم را پایین کشیدم که آراز حیران پرسید می خوای چیکار کنی پونه؟

می خوای من رو به آرزوم برسونی؟

چرت می گی آراز خان. مواظب حرف زدنت باش ها !!

آراز: ناراحت شدی پونه؟

بین آراز خان فتحی، همش تقصیر اون صیغه مسخره ای که تو گفتی برای ...
آراز ناراحت شد و گفت: پونه...

صبر کن آراز. من اگه صیغه شدم با تو، به خاطر این بود که نمی خواستم
مشکلی پیش بیاد که به گناه نیفتم. ولی نمی خوام این باعث بشه تو فکر کنی
من ازون دخترام که راحت همه کاری می کنند. من دامنم رو درآوردم نه به
خاطر اون چیزی که تو تو فکرش بودی.

دامنم را در آوردم و گفتم: بین آراز خان من زیرش شلوار پوشیدم. من هیچ
وقت هیچ وقت جلوی تو با یک لباس باز و لختی نیام حتی با وجود صیغه.

رفتم که دامنم را به چوب لباسی پشت درش آویزان کنم. از پشت بغلم کرد
و ناراحت گفت: داری می ری پونه؟ ببخشید من قصد بدی نداشتم. یک لحظه
فقط چیزی که تو ذهنم اومد رو گفتم.

من می دونم چه قدر خوبی تو.

پونه من میدونم تو چه دختری هستی.

خدا شاهده که قصدم از صیغه سوء استفاده و اذیت کردنت نبوده. من می
خواستم تو بهم نزدیک بشی و راحت تر ازت بله بگیرم. اصلا تو فکر داشتن
رابطه قبل ازدواجمون نیستم. عزیز دلم ببخش من رو.

برگرداندم و حالا چشم در چشم بودیم.

آراز: پونه بخشیدی من رو؟ من عاشقتم پونه! میدونم کارم خیلی مسخره بود. من وقتی مهرداد بهم معرفیت کرد، چندباری اومدم و از دور دیدمت. ریحانه خیلی تعریفت رو می کرد و منم مشتاق آشنایی بیشتر شدم، ولی تو رو ندادی بهم و چاره دیگه ای نداشتیم. بابات حاضر نبود دختر دسته گلش رو بده به منی که یک زن داشتیم و یک بچه. پونه می خواستم تو علاقه مند بشی بهم و اونجوری کارم راحت تر می شد. پونه من بدون تو نمیتونم. خودت رو ازم نگیر.

بعد مرا روی پایش نشاند و گفت: من عاشقتم عزیزم. بدون تو نمی تونم.

اشک هایم را پاک کرد و من گفتم: بخوایم آراز؟

آراز با خوشحالی گفت: میمونی اینجا پونه؟

من فقط رفتم دامن رو اویزون کنم و گرنه نمی خواستم برم.

کنار هم خوابیدیم و او با نجوهای عاشقانه اش مرا عاشق تر کرد.

آرزو: پونه پونه جان عزیز دلم. زن داداش بیدار شو.

افسانه: آرزو بیدار نشد؟

آرزو: نه افسانه. بمیرم رنگشم خیلی پریده.

سلام بر خواهر شوهر عزیز. خوبی؟

آرزو: سلام پونه. مرسی. نقشت جواب داد.

خوب؟؟

بلند شدم و کمرم درد گرفت.

آرزو: خوبی پونه؟

آره بابا. خداروشکر خوبم. خوب امید رو بگو.

آرزو: وای پونه، من که رفتم تو دستشویی می ترسیدم نیاد. خیلی نگران بودم. رفتم سر روشویی و صورتم رو شستم که صداش اومد، آرزو آرزو جان. خواهی چی شدی؟ بمیرم که این جوری شدی.

پونه دلم می خواست برم بپریم تو بغلش و بگم من عاشقتم امید جونیه. دلم برات تنگ شده بود. چند باری صدام زد و منم جواب ندادم. پونه اومد تو با یا الله یا الله گفتن. وای یعنی خوب شد کسی اونجا نبود. پونه منم از ذوقش گریم گرفته بود. اولش پشتم بهش بود وقتی رسید بهم صدام کرد و منم برگشتم سمتش. وای پونه قیافم رو که دید، یک حالی شد، بمیرم برای داداشم. بعدشم اومد جلو و بغلم کرد و کلی دلداریم داد و گفت مواظبمه و ازین جور حرفا.

خندان پرسیدم: تو دستشویی بودین همش؟

آرزو حرصی گفت: نه خیر پونه خانم. داداشم آوردم بیرون. وای پونه رو صندلی نشستیم و کلی حرف زدیم. بعدشم من همه اتفاقی که برام افتاده بود

رو بر اش گفتم و اونم ناراحت شد و خلاصه، اومدیم بیرون و رفتیم تو کافی شاپ هتل نشستیم و بستنی خوردیم و حرف زدیم.

والای پونه. خوشحالم که باهام آشتی کرد. من تا داشتمشون قدرشون رو ندونستم وقتی نبودند کنارم فهمیدم چه جواهرایی رو از دست دادم.

آره داداشا واقعا هوای خواهرشون رو دارند، حتی اگه علنی نباشه ولی مراقبشونند. خوشحالم که همه چیز به خوبی تموم شد. خدار و شکر.

دستش رو گرفتم و کنار خودم نشاندمش و گفتم: آرزو تو می خوای برگردی پیش مامانت اینا؟

آرزو: پونه من از مامان خیلی شکیم. اون خیلی چیزا رو بهم اجبار کرد و منم از لجش با آرش رفتم ولی دلم طاقت دوری از داداشام رو نداره. امید گفت برم خونش ولی نمی خوام سر بارش بشم و می خوام جدا زندگی کنم.

آرزو من اینجا تنهام. می خوام یک پیشنهاد بدم بهت. حاضری بیای با من و اینجا زندگی کنی؟

آرزو: واقعا؟

آره موافقی؟

آرزو: پونه من که خیلی موافقم با حرفت.

باشه. آرزو خونه ای که خریدم 3 تا اتاق بزرگ داره. می تونیم یکم اتاقاش را بیشتر کنیم و هر دو باهم باشیم با بچه هامون. البته می تونیم تو دو تا طبقه جدا باشیم. هر کدوم که راحت تری رو انتخاب کن.

آرزو: من که با تو این حرفارو ندارم. فعلا باهم باشیم تا بعدش ببینیم چی میشه. پونه افسانه گفت تو یک مغازه هم خریدی، می خوای چیکارش کنی؟

فعلا که خودم نمی تونم توش کار کنم. می دمش اجاره.

آرزو: پونه می شه بدیش به من و من برم توش کار کنم؟

آرزو این چه حرفیه؟؟ من و تو نداره. ولی با این وضعت نمیزارم کار کنی.

آرزو: پونه پس چیکار کنم. من هیچ پولی ندارم.

آرزو واقعا می خوای بری سر کار؟ سخت نیست؟

آرزو: نه الان که می تونم.

آرزو پس اگه خسته میشی ادامه نده.

آرزو: باشه.

چی میخوای بفروشی؟

آرزو: روسری.

خوبه. منم میام پیشت.

آرزو: پونه خوبه که تو هستی. مرسی.

قربونت عزیزم. بچه ها کجان؟

آرزو: بیرون نشستند. امید گفت پونه باید شیرینی بده.

بهش بگو....

وسط حرفم صدای امید آمد: میشه پیام تو؟

بفرما امید خان.

امید وارد شد و لبخند زد و گفت: خوبی پونه؟

آره بابا.

امید: افسانه گفت سرگیجه داشتی.

آره ولی الان خوب خوبم. امید خان شما اول شیرینی اون تو راهیت رو بده تا

منم شیرینی خونم رو بدم.

امید شیطان گفت: یعنی نمی دی پونه؟

نچ!!!

امید: باشه.

بعد داد زد: افسانه جون. خانم دکترم پاشو بریم با هم بیرون. از این جاریت که همیشه چیزی گرفت. همون حکایت مو کندن از خرسه که ازین زن داداش ما همیشه همونم کند.

لوس نر!!

امید: خودتی پونه.

برو بیرون منم الان آماده میشم. مگه میشه من شماها رو تا اینجا بکشم و شیرینی ندم بهتون؟ یک چیزی بدم که لااقل اون هفته هم اسباب و وسایلم رو بیارید برام.

امید: اینجوریاس پونه خانم؟

بله دکتر جون. امید ممنونم ازت. خیلی خوبی.

امید: قابل آجی خانوم رو نداره. آرزو جونم بیا بریم خواهر. این پونه، راضی شد بالاخره. من و تو هم بریم یکم اختلاط کنیم.

امید من و آرزو یک تصمیم گرفتیم که می خواهیم شما هم نظرتون رو بگید.

امید جدی شد و گفت: چی؟

آرزو برو بهش بگو، تا تو بگی منم میام. امید، ممنون که هستی و مواظبمی، تو، رضا، پدرام... همتون محشرین.

لباس پوشیدم و بیرون رفتم. آرزو داشت از تصمیمان برای بچه ها می گفت و من هم کنارشان نشستم.

افسانه: پونه منم می خواستم همین رو بگم ولی گفتم شاید تو و آرزو ناراحت بشید و بگید من نمی خوام آرزو بیاد تو خونم.

آرزو: نه زن داداش این چه حرفیه؟ من خودمم نمی خواستم مزاحم تو و داداش بشم.

امید: بریم بچه ها؟ بریم که زودتر شیرینی آبجی رو بخوریم.

اول به بازار رفتیم و کمی خرید کردیم و بعد به یکی از رستوران های شهر رفتیم و شام خوردیم و آخر شب هم برگشتیم به هتل. هممان شاد و خندان بودیم. الهی شکر.

بودن آرزو کنارم خوب بود برایم. ما هر دو تنها بودیم و نیاز داشتیم به همدم و همنشین. او عمه بچه هایم بود و مهربان. کمک هم می کردیم تا اوضاع بهتر شود.

قرار بود صبح برویم در یکی از پارک های اطراف شهر. من هم رفتم تا بخواهم ولی کمرم درد می کرد و بیدار ماندم و در فکر زندگی گذشته ام. گذشته شیرینی که نابود شد و بر باد رفت..

صبح با صدای دلنشین آراز بیدار شدم.

آراز: پونه جون، خانمم، بیدار شو. باید آماده کنیم چیزارو برای صبحانه.

سلام. صبح به خیر.

آراز: سلام خانم خانما. بلند شو الان اذان می گن. بعدشم آماده شو تا بریم.

نماز خواندیم و او قرآن خواند و من گوش دادم به آن صدای دل انگیز.

خدای می شود این صدا همیشه برای من باشد؟ میشود آراز من بماند؟

بعد هم سراغ آماده کردن وسایل رفتم. من و آراز و ستاره بعد از صبحانه هم در پارک می ماندیم تا خستگی ستاره از دیروز و تنها بودنش بر طرف شود.

چای و قند و وسایل را در سبد چیدم و زیر انداز را برداشتم و رفتم تا لباس عوض کنم.

سلام امید.

امید: سلام صحبت به خیر خوبی زن داداش؟

ممنون امید خان.

امید: آماده ای پونه؟

5 دقیقه دیگه میام.

امید ستاره رو بیدار کن تا پیام آمادش کنم.

سریع رفتم و لباسم را عوض کردم که در اتاقم زده شد.

بفرمایید.

ستاره: سلام خاله.

سلام خوشگل خانوم به به چه لباسی !!

ستاره با ذوق گفت: عمو پوشونده بهم.

به به !! بریم گل دختر؟

ستاره: بریم.

من و آراز و ستاره در ماشین آراز بودیم و امید جدا آمد تا افسانه را سوار کند.

آراز حالت خوبه الان؟

آراز: بله خانم. توپ توپم.

خدارو شکر.

دم خانه افسانه را سوار کردیم و راه افتادیم به سمت زاینده رودمان.

ساعت شش و چهل دقیقه بلاخره رسیدیم و نزدیک خیابان یک جا نشستیم.

صبحانه را خوردیم و با هم گفتیم و خندیدیم و آن دو رفتند تا به بیمارستان

برسند.

ستاره دلش تاب می خواست و من همراهش شدم تا تنها نباشد. آراز روی فرش دراز کشیده بود. من و ستاره رفتیم به سمت اسباب بازی ها. خلوت بود و دخترکم یک دل سیر بازی کرد.

همان طور که ستاره را تاب می دادم، دستم از پشت کشیده شد. برگشتم به عقب. شراره بود با صورتی درهم و عصبانی.

شراره: چیه اومدی دخترم رو هوایی کنی؟ می خوامی با این کارا دلش رو به دست بیاری؟ ازت بدم دختره مزخرف.

ستاره ترسیده بود و از تاب پایین آمد و کنارم ایستاد و گفت: خاله خاله چی شده؟

هیچی خاله.

شراره: ببین دختره عوضی اون دختر منه نمیزارم ...

آراز یهویی پیدا شد و با خشم گفت: شراره تو اینجا چیکار می کنی؟

شراره پوزخندی زد و گفت: به به آراز خان !! خوبی شوهر عزیز؟

آراز اخمو گفت: من شوهرت نیستم.

شراره: بابای بچم که هستی. من خوش ندارم دخترم زیر دست این زنیکه بزرگ بشه.

آراز: شراره شر به پا نکن. تو 2 سال پیش دختری رو گذاشتی و رفتی. دیگه هم حق نداری بیای سمتش. فهمیدی؟

شراره داد زد: زیادی ور می زنی آراز. اون دختره منه، مال منه.

آراز: زیاد من من میکنی دختر دایی. تو دو سال پیش همه اینا رو فروختی و رفتی که با سهیل باشی. خودتم گفתי کاری به آراز و دخترش ندارم. یادته؟ یادته؟ حالا هم برو گمشو.

شراره: باشه میرم پسر عمه. ولی مطمئن باش که اونی که باخته تویی نه من. بعدش سرش رو کج کرد که بره.

آراز من رو کشید کنار خودش که باهام حرف بزنه.

داشتم به حرفش گوش می دادم که دیدم شراره برگشت به سمت ما و چاقو تو دستش بود. ترسیدم که اتفاقی برای آراز بیفته. خیلی نزدیک بود. سریع آراز رو هول دادم و چاقو خورد، بالای قلبم.

اولش چیزی متوجه نشدم جز یک درد خیلی وحشتناک.

آراز هول و سریع اومد سمتم و گفت: پونه پونه چی شدی؟

ستاره گریان گفت: بابا خاله داره میمیره؟

آراز ناراحت گفت: نه بابا.

صورت‌م را نوازش کرد و گفت: پونه جونم. ترو خدا جوابم رو بده.

شراره داشت فرار می کرد و من از پشت می دیدمش. نمی تونستم جواب آراز رو بدم. لباسم سرخ شده بود و آراز سعی می کرد که زخم رو ببندد. اونجا خلوت بود و کسی نبود کمکمون کنه. آراز شماره اورژانس رو گرفت و بعدشم به امید خبر داد.

من دیگه نمی تونستم دووم بیارم و داشتم بی هوش می شدم. صدای گریه ستاره میامد، صدای التماس و اشک و ناله های آراز.

وقتی صدای آژیر آمبولانس رو شنیدم. دیگه اونقدر درد برم اثر گذاشت که از حال رفتم.

چشمم رو که باز کردم. آراز رو دیدم که نگران کنارم بود و صورتش ناراحت بود.

آهسته گفتم: آراز.

آراز هم با بغض گفت: جانِ آراز؟ آزار به فدات. آراز پیش مرگت بشه. چرا اینجوری کردی پونه من؟ میزاشتی بزنه به من.

دستم را گرفت و گفت: پونه یک لحظه فکر کردم ندارمت. داشتم میمردم. خوبه که سالمی.

ستاره کو؟

آراز: پیش امید تو خونه است.

ساعت چنده آراز؟

آراز: 9 شب.

ای وای!! من این همه وقت بیهوش بودم.

آراز: الهی آراز به قربونت. خوبه که به هوش اومدی پونه.

آراز چی شده؟

آراز: تو که از هوش رفتی اورژانس رسید و سریع آوردیمت بیمارستان.

خداوشکر همین بیمارستانی که امید توش کار می کنه.

ای وای!!!

پدرام ... که نیست ... آراز؟

آراز: بمیرم پونه. حرف نزن تو که سختته. نه پدرام امروز نیومده. خلاصه که تا

اومدیم بردنت اتاق عمل، گفتن خیلی خون از دست دادی. داشتم می مردم

پونه. دلم لزرید وقتی دکتر گفت احتمال داره زنده نمونی از بس ضعیفی.

خداوشکر پونه.

گوشیش زنگ خورد و خندید.

کیه آراز؟

آراز: امید. میزارم رو بلندگو که بشنوی.

امید: سلام داداش. پونه چی شد؟

به سختی گفتم: سلام... امید.

امید: خداروشکر. سلام پونه خوبی؟ تو که مارو جون به سر کردی دختر.

خداروشکر که خوب شدی. وای پونه اگه قیافه این آراز بیچاره رو میدیدی.

آراز غرید: امید ساکت باش !!

امید: نه خیرم داداش بزرگه می خوام بگم. پونه، جونم برات بگه که تو توی

اتاق عمل بودی و این مرد عاشق هم بیرون منتظر خبر. دکتر اومد و گفت دیگه

همه چی تمومه. وای پونه آراز رفت یقه دکتر رو چسبید که باید زنده بمونه، زن

من رو نجات بدید. حالا می دونی طرف کی بود؟ وای پونه حدسم نمی تونی

بزنی.

رضا بود؟

امید متعجب گفت: از کجا فهمیدی پونه؟

همین جوری گفتم، آخه من که غیر شما چند تا کسی رو اینجا نمیشناسم. فقط

رضا می تونست باشه.

امید: آره بابا. رضا بیچاره هم رفته بود تو شوک. پونه نزدیک بود بره به پدرام

زنگ بزنه و بگه خواهرت کی شوهر کرده؟ من جلوش رو گرفتم.

ای وای !!! عجب مکفاتی.

آراز: خوب امید جان دیگه بسه.

امید، ستا...ره ...خو...به؟

امید: آره بابا کنارم نشسته. بیا باش حرف بزن.

صدای ستاره آمد: سلام خاله جون.

سلام... عزیز... دلم

ستاره: خاله دلم برات تنگ شده. چرا نمیایی؟

میام خاله جونم. زود میام، قربونت برم خاله. شب عمو رو اذیت نکنی ها.

ستاره: باشه خاله جونم. من عمو امید رو خیلی دوست دارم. تازه قراره با زنعمو

افسانه بریم خرید.

باریکلا امید خان !! دیگه چیکارا می خوام بکنی؟

امید سریع گفت: ولش کن اینو پونه. من برم بخوابونمش.

امید، خوشحالم که خوشحالی. افسانه بهترینه برات.

امید: قربون شما عروس بزرگ فتحی ها. شب بخیر.

خدافظ.

گوشی که قطع شد رو به آراز گفتم: آراز، تو از صبح اینجایی؟

آراز: معلومه. کجا می رفتم؟ زنم اینجا خوابیده بود و من جایی غیر اینجا نداشتم. زن مهربونم رو ول کنم کجا برم؟

خسته ای آراز. بخواب، چشمات سرخه. قیافت آدم رو یاد این اسرای جنگی میندازه که بعد از یک هفته به دوستاشون رسیدن.

آراز: دقیقا همینه حالم. پونه من برم دکتري رو خبر کنم و پیام. باشه. برو.

آمد کنارم و خم شد و صورتم را ب..و.*سید و گفت: پونه عاشقتم همیشه بمون کنارم.

چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که دکتر آمد برای معاینه.

ای وای من. فراموش کرده بودم که رضا است. همراه با خواهرش زهره که پرستار بود و یک دکتر دیگر.

ای خدا اگر زهره هم آراز را دیده باشد که من بدبخت می شوم!!

رضا را امید حواسش بود ولی زهره را چه کنم؟؟؟؟!!!

معاینه کردند و رضا پوزخند داشت و زهره می خواست خفه ام کند.

ای کاش آراز اینجا بود.

داشتند از در بیرون می رفتند که صدایش زدم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

آقا رضا.

ایستاد و زهره به سمتم برگشت.

آقا رضا میشه، باهاتون حرف بزنم؟

صدایم بالا نمی آمد.

زهره با اخم گفت: نه خیر دکتر کار دارند.

خواهش می کنم آقای دکتر.

رضا: باشه. رو به همراهانش گفت: شماها برید بیرون منم میام.

کنار تختم ایستاد و گفت: چیزی شده خانم عظیمی؟

آقا رضا، شما به پدرام چیزی نگفتید؟

رضا: نه ولی خیلی دلم می خواست بهش بگم بیا و اون خواهری که همه جا

حرف از نجابتش هست رو ببین که یک مرد غیر خانوادش داره براش یقه جر

میده و زنم زنم میگه.

می خواستم بلند شوم و تکیه دهم تا راحت تر باشم ولی سختم بود. رضا گفت:

بخواب خانم عظیمی زخمت باز میشه و شوهرت میاد و خر من رو می گیره.

آقا رضا من واقعا متاسفم. آراز تو حال خودش نبوده و اون حرفا رو زده.

رضا با پوزخند گفت: آراز. واقعا چشم بابات روشن !! چه دختری تربیت کرده.

آقا رضا میشه گوش کنید به حرفم؟

رضا: بگو می شنوم. ولی اولش بهم بگو من چی کم داشتم از اون مرد؟ شنیدم که یک دختر داره.

آقا رضا. تو رو خدا !!!

نگاهش که به صورتم افتاد، نمیدانم چه شد که دلش به رحم آمد و گفت: خوب بگو.

آقا رضا، من شما رو از بچگی می شناسم. از همون وقتی که همراه با پدرام میومدی خونمون و درس می خوندی.

یادته چه قدر باهم فوتبال بازی کردیم؟ یادته من بهت می گفتم داداش رضا؟ آقا رضا، شما خیلی خوبی. عالی. درجه یک. ازونایی که آدم وقتی بفهمه اومدید خواستگاریش ذوق مرگ میشه.

آقا رضا من اهل دروغ نیستم. می تونم راحت بگم که من ازتون بدم میاد و خلاص ولی نه. من دبیرستانی بودم و شماها دانشجو. من اونموقع عاشقت شدم. عاشق یک پسر نجیب و سربه زیر که تو یکی از بهترین دانشگاه ها داشت پزشکی می خوند. که خیلی هواخواه داشت. منم دوستون داشتم آقا رضا. دلم می خواست زود زود بینمتون.



یکی از عکسایبی که باهم گرفته بودیم رو بزرگ کرده بودم و زده بودم به کدم. پشت لباسام. صبح به صبح نگاهش می کردم و از خدا می خواستم که شما بشی شوهرم. آقا رضا من نوجون بودم که عاشقت شدم.

عاشق مردونگیت، حمایتت، همراهیات، همه چیزت برام خواستنی بود. ولی یک موقعی یکی از بهترین دوستانم گفت که عاشقتونه. اونم مثل من عاشق شده بود. من اوایل می ترسیدم از دستم دَرِتِ بیاره. میترسیدم مالِ اون بشی.

ولی بعد بزرگ تر شدم و تو شدی داداشم، مثل پدرام. تو خونه شما داداش رضایی برای من و همه میدونند که برام مثل داداشای خودمی ولی بابا هر چه قدرم بهش اصرار کردم که نیاید قبول نکرد. فکر می کرد من با حرف زدن باهاتون جذبتون میشم.

داداش رضا. من عاشق کسی که دوستم عاشقه نمی مونم. اون دختر خیلی ساله می خوادت رضا. از وقتی که تو خونشون بودی و باهاش همبازی. به عشق تو رفت پزشکی و الانم داره تخصص می گیره. رضا اون حیفه که از دستت بره. این اولین دلیل بود رضا.

دومین دلیل بر می گرده به خانوادت، رضا اگه تو و حاجی من رو قبول دارید ولی مامانت و زهره مثل اژدها هفت سر بهم نگاه می کنن. هر باری که ما اومدیم خونتون. یک جوری حرف زدن که من انگار یک تور بزرگ پهن کردم برای

تو. اون دختری که میگم هم مامانت اینا دوشش دارن و به چشم عروسشون می بینندش. رضا دور و برت رو نگاه کنی می بینیش.

رضا به حرف آمد: اونوقت این شوهر عزیزت از کجا پیداش شد؟ تا پریشب که شوهر نداشتی و ما رو علاف کردی.

بگو رضا. حق داری. اون مردی که امروز دیدیش...

رضا نمی دونم با حرفایی که میزنم چه فکری می کنی دربارم ولی باید بگم تا درست بشه هم چیز.

اون مرد ... اون مرد رضا... من و اون مرد بهم محرمیم... صیغه شدیم.

رضا: دختر حاجی، چی شده که رفتی صیغه یک مرد بچه دار شدی؟ بابات خبر داره از دختر عزیزش؟

فقط بابا می دونه. رضا اون... رضا تو اون رو می شناسی؟

رضا: نه.

اون آراز. آراز فتحی. داداش امید. من پرستار دخترشم. میدونم الان میگی با خودت که من خرابم و هرزه ولی رضا، من از بابا اجازه گرفتم. صیغه شدیم تا به قول آراز گناهی بیمون نباشه. که من و اون باید زیاد در ارتباط باشیم به خاطره دخترش.

رضا متعجب گفت: تو با داداش امید صیغه کردی؟ بابات می دونست کیه که باهاش صیغه شدی؟ تو به امید جواب نه دادی و رفتی با داداشش صیغه شدی؟ وای پونه؟؟؟؟!!! تو واقعا همون پونه همیشگی ای؟ همون خواهر پدرام.

رضا من 5 شنبه فهمیدم که امید ازم خواستگاری کرده. شنبه هم خودم برایش یک زن خیلی خوب پیدا کردم و رفته دنبال کاراش. افسانه رو میشناسی رضا؟ افسانه توکلی. دکتر تو همین بیمارستان.

رضا: خوب؟

اون قراره با امید ازدواج کنه. اونم چند ساله عاشق امید و امید نمیدیدش. ولی الان خوشحاله که داردش.

آراز گفت من با بابات حرف زدم و راضی نشد که من بچه دار با دختر دردوونش ازدواج کنم و به همین خاطر من اومدم سراغ خودت. اومدم تا تو عاشقم بشی و اونجوری بابات راحت تر قبول میکنه. من و اون الان یک هفته است صیغه ایم. رضا من دوشش دارم و نمی تونم به کس دیگه ای فکر کنم.

رضا: چاقوی امروزم به خاطرِ اونه؟

زن قبلیش اومد و یکم حرف بهم زد، آراز اومد ازم طرفداری کرد و بعدشم اون رفت. من و آراز ایستاده بودیم که دیدمش داره میاد سمت آراز. ترسیدم بلایی سرش بیاد و خودم رو انداختم جلو.

رضا: امیدوارم تصمیمت اشتباه نبوده باشه پونه و خوشبختت کنه.

رضا، من رو می بخشی؟

رضا کمی تعلل کرد و گفت: باشه.

رضا همیشه یک پیشنهاد بهت بدم؟

خوابم برد بالاخره ولی خیلی دیر.

از خواب بیدار شدم و نماز خواندم و با بچه ها آماده بیرون رفتن شدیم.

می خواستیم صبح تا عصر بیرون باشیم و شب دوباره به هتل برگردیم. 3 ساعتی

در راه بودیم تا به جایی که می خواستیم رسیدیم. بساط صبحانه را پهن کردیم

و مشغول شدیم. دلم هوای ستاره را کرده بود.

امید. همیشه به ستاره زنگ بزنی؟

امید: آره بزار الان.

گوشیش را درآورد و شماره گرفت: سلام عمویی خوبی؟

ستاره: سلام عمو مرسی. شما خوبید؟ عمو کجا رفتی با زنعمو پیشم نمیای؟

امید: نه عمو چند روزی کار دارم و بعد بهت سر می زنم.

ستاره. باشه عمو.

امید: ستاره درساتو خوندی؟

ستاره: بله عمو. همش رو خوندم.

امید: باریکلا گل دختر. بیا مامانت می خواد باهات حرف بزنه.

ستاره: سلام مامان جونم. خوبی؟ دلم برات تنگ شده. آجی و داداشیام خوبن؟

سلام ستاره من. خوبی قربونت برم؟ داداشات و آجی هم خوبند. ساکت و آروم مثل ستاره جون من.

ستاره: مامانی دلم یک ذره شده برات. نمیای پیشم مامانی؟

مامانی ایشالا مدرسه ات که تموم شد عمو امید میارده پیش من.

ستاره: مامان بابا صدام میزنه من برم.

برو عزیز دلم. برو مامانی.

گوشی را به امید دادم و تشکر کردم. دلم تنگ بود برای دخترکم.

امید: پونه چرا گریه می کنی؟

امید دلم برات می سوزه. گناه داره ستارم. بمیرم برات. امید میشه بیاریش

تابستون پیشم باشه؟

امید: آره تو فکرش بودم خودم. بعد مدرسش میارمش. آراز که حوصله بچه داری نداره. مامانم که نیست. به آراز میگم و میارمش اینجا. پونه گریه نکن! دخترت میاد اینجا.

کمی با بچه ها پیاده رفتیم، لب آب نشستیم. خندیدیم و جای عزیرانی که همراهان نبودند را خالی کردیم و بهشان زنگ زدیم. ظهر شد و امید و رضا جوجه درست کردند و بعدش کمی استراحت.

2 تا چادر مسافرتی برده بودیم و در آن بودیم. من خیلی خسته بودم ولی خوابم نبرد. کمرم درد می کرد. بلند شدم تا راه بروم. کمی راه رفتم ولی چون تنها بودم زیاد دور نشدم.

چشمم که به روبه رو افتاد. نابود شدم و یاد خاطرات خوبم افتادم.

مامان و بابا همراه با پرهام و خانواده اش. شاد و خندان بودند و چه زود مرا فراموش کرده بودند.

نمی خواستم ببینم.

سریع به سمت چادرها برگشتم و می خواستم وارد شوم که امید دیدم.

امید: پونه پونه. چی شده؟ گریه برای چی؟

نالیدم: امی... امید... امید... اونجا بود... اونجا بودن... بدون من... شاد بودن... امید... دیگه دوستم ندارند...

امید حیران گفت: چی می گی پونه؟ کیا رو دیدی؟

مامان و بابا و پرهام. دلم براشون ی ذره شده بود ولی جلو نرفتم.

امید: بیا بشین روی این صندلی. پونه گریه نکن تو رو خدا. اون 3 تا رو دریاب. بیا این آب رو بخور. درست میشه پونه. ایشالا درست میشه و اونا هم می فهمند اشتباه کردن.

کمی دلداریم داد و آرام شدم از حرفهایش. باران شروع به باریدن کرد که وسایل را جمع کردیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

باران شدت گرفته بود و راه بندان بود و بهترین زمان برای مرور خاطرات من...

رضا بهت یک پیشنهاد میدم، مطمئن باش، وقتی چند سالی بگذره به خاطر همین کار ازم ممنون میشی.

رضا بی تفاوت گفت: بگو.

رضا به خودت و اون یک فرصت بده. قول میدم خوشبخت بشی رضا. اونقدر خوشبخت که حتی منم ببخشی.

رضا: پیشنهادت رو بگو.

می خوام بری خواستگاری همون دختری که بهت گفتم، مامانت اینا قبولش دارن و خودشم عاشقه. رضا اون خوشبختت میکنه.

رضا: نکنه طرف بهت گفته بیای به من بگی؟

نه رضا اینجوری نیست. رضا یک بار بشین و باهاش حرف بزن. من مطمئنم چون زیاد دیدیش برات عادی شده و گرنه زودتر به فکر میومدم.

رضا: کیه پونه؟

شیوا.

رضا: شیوای خاله پری؟

آره.

رضا: مطمئنی پونه؟

آره اون عاشقته رضا. تموم علایق و سلیقه هات رو میدونه. متخصصه تو پختن غذاهایی که دوست داری، عاشق کارایی که تو دوست داری. یک دختر فعال و درس خون و معتقد.

رضا: ولی اون...؟

چیه رضا؟

رضا: من دوشش داشتم پونه. ولی اون اصلا محلم نمیداد و اصلا طرفم نمیومدم. رابطم باهاش در حد سلام و علیکه. مطمئنی به حسش؟

شک نکن رضا. اون میترسه که براش حرف در بیارن. چیزی که تو خانوادتون فراوونه و اون نمی خواد زندگیش خراب بشه. سپرده کارشو به خدا و برای رسیدن بهت دعا می کنه و تو رو از خودش می خواد. رضا باهاش حرف می زنی؟

رضا: همیشه تو بهش بگی؟ مگه نگفتی من برادرتم، پس برو و باش حرف بزن.
رضا: چشم. من مرخص که شدم، تلفن می کنم بیاد خونه امید اینا، تو هم بیا اونجا و باش حرف بزن.
رضا: باشه.

ممنون که به حرفام گوش دادی رضا. خوشبخت بشی ایشالا. رضا تو به زهره از آراز چیزی گفتی؟

رضا: نه. امید صبح کشیدم تو اتاق و گفت دربارش با کسی حرف نزدم. گفت فردا میاد و توضیح میده که ماجرا چیه. کسی خبر نداره. میگم پونه، این شازدتون کجاست حالا؟

والا اومد بیرون که دکتر صدا کنه.

رضا: ولی ما که خودمون اومدیم.

نمیدونم رضا. حتما کار پیدا کرده.

رضا: پونه بخواب و استراحت کن. اون مرد واقعا عاشقته، از نگاهش معلومه. خوشبخت میشی پونه و من و ببخش که باهات تند حرف زدم. من و تو خواهر برادریم و ازین به بعد پشت هم.

ممنونم رضا. ایشالا تو هم خوشبخت بشی.

رضا: من رفتم پونه. پس با شیوا هماهنگ کن، یادت نره ها!!!

چشم دکتر. خدافظ.

رضا: شب به خیر.

چشمانم را بسته بودم و در فکر که آراز آمد. کنارم ایستاد و صورتم را ب..و.*.سید.

سلام آراز خان. کجا بودی تا حالا؟

آراز: رفتم که تو و رضا راحت حرف بزنی. بین پونه داری همه رو میفرستی خونه بخت یک فکرم به حال من بینوا بکن که زخم کنارم و نمیتونم...
حرصی گفتم: آراز شبت به خیر.

آراز خندید و گفت: بودی پونه خانم حالا. شب به خیر عزیزم.

راستی تو کجا می خوابی؟

آراز: داداشم یک اتاق درجه یک برات گرفته. منم جام اونجاست رو اون مبل.

پونه شالا الان تو خونه بودیم و تو کنار خودم بودی. حیف حیف***

رضا: پونه بیدارشو رسیدیم هتل.

سلام رضا.

رضا: سلام خوبی؟

آره. بقیه کجان؟

رضا: فامیلاتون رفتن یک چیزی برای شب بخرن.

آهان. باشه.

رضا: پونه قرار شد همه بیاییم تو اتاق شماها.

باشه. بریم؟

رضا: نه من اول برم، لباسام رو عوض کنم و پیام.

برو رضا.

رضا: راستی به شیوا هم یک زنگ بزن، سراغت رو می گرفت.

باشه. فعلا.

وارد اتاق شدم و لباسم رو عوض کردم و با شیوا تماس گرفتم. او زندگی خوبی داشت. رضا مرد فوق العاده ای بود. حامی و تکیه گاه. یک مرد مطمئن. شیوا خوشبخت خوشبخت بود.

رضا آمد و با هم حرف زدیم از گذشته و بعد بچه ها آمدند، غذا رو خوردیم و آماده خواب شدیم و من به یاد ایام خوشبختی ام افتادم...

روز دومی که در بیمارستان بودم شیوا به عیادتم آمد کلی با هم حرف زدیم. تازه شیفتش تمامش شده بود و می خواست به خانه برود. خدا خدا می کردم که رضا برسد. خدارو شکر قبل از رفتنش رسید.

رضا: سلام پونه خانم خوبی؟

سلام خوبم دکتر.

شیوا مظلوم گفت: سلام آقای دکتر خوب هستید؟

رضا: سلام دختر خاله ممنونم.

رضا کنارم ایستاد و مشغول معاینه شد و شیوا عقب تر ایستاده بود.

رضا: پونه مطمئنی این دختر من رو دوست داره؟

آره شک نکن.

رضا: من چشمم آب نمی خوره ها. این یک نگاهم به من نمیکنه.

می خوام مطمئن بشی؟

رضا: آره.

پس آماده باش.

رضا: پونه خرابش نکنی ها !!

نترس دکتر.

معاینه که تمام شد رو کردم به رضا و گفتم: راستی دکتر تبریک می گم، زهره جون گفتند می خواهید ازدواج کنید. مبارک باشه.

رضا خوشحال گفت: خیلی ممنون. آره من رو خیلی دوستم داشت و منم خیلی دوستش دارم. واقعا خیلی خوبه.

شیوا مغموم گفت: مبارک باشه پسر خاله. پس خاله چرا این خبر خوش رو به ما نداد؟

رضا جدی گفت: مامان می گه فعلا سکرت باشه تا عقد کنیم، نمی خواد کسی بفهمه و موش بدونه تو کارا.

شیوا داغون بود.

شیوا: پونه جون من برم خونه. خیلی خستم.

بمون شیوا پیشم. من تنهام.

شیوا: نه برم دیگه. خوابم میاد. دکترم که اینجا هستند.

رضا: نه شیوا خانم من می خوام برم پیش خانمم. شما پیشش بمونید.

شیوا زیر لب و با حسرت گفت: خوش به حال خانمت.

رضا: چیزی گفتمی دختر خاله؟

شیوا: نه من نمی تونم بمونم. ببخشید.

داشت گریه اش می گرفت و با بغض گفت: پونه جونم ایشالا زود خوب بشی.
خدافظ.

رضا کنارم ایستاد و گفت: پونه خودت زود درستش می کنی ها!!!
چشم شاداماد.

شیوا را صدا کردم: شیوا جونم صبر کن با شاداماد برو.

شیوا: نه من باهاشون برم خوب نیست. خانمشون ناراحت میشن.

ملتمس گفتم: شیوا.

شیوای سر به زیر هم جواب داد: رفتم پونه.

رضا با حرص گفت: پونه.

اوضاع داشت خراب میشد. باید کاری می کردم.

بلند شدم و از تخت آمدم پایین.

رضا: پونه چیکار می کنی؟

الان میام. صدایش زدم: شیوا... شیوا... ترو خدا صبر کن.

سریع راه افتادم. حس می کردم جانم دارد در میاید. می خواستم بایستم و نفسی تازه کنم ولی باید به او می رسیدم. داشت همه چیز خراب می شد. دوباره صدایش کردم: شیوا... شیوا... شیوا ترو خدا !!

صبر کن. دارم می میرم.

بالاخره برگشت و مرا دید که داشتم روی زمین میافتادم. دوید سمتم و گفت: پونه چی شدی؟ یا خدا.

رضا را صدا زد.

در آخرین لحظات هشیاریم، صدای هردوشان را شنیدم که کنارم بودند.

شیوا گریان گفت: پونه خوبی؟

نفسم در نمیامد و با اینجالبه سختی گفتم: شی...شی...وا....

شیوا: جانم پونه؟ ببخشید چی شدی؟

رض...رضا... دو...دوس...دوست...داره... شی...وا... تو...هم... دو... سش... دا..

ری.. ترو.. خدا... زود... از.. ازدواج کن...کنید....

دستم در دست شیوا بود و او گریه می کرد. داشتم جان میدادم.

رضا گفت به زخمم: فشار آمده و باز شده و افت فشار دارم. دست در دست شیوا روی تختم گذاشتند و دوباره به اتاق عمل بردندم.

در آخرین لحظات هوشیاری به رضا گفتم، خوشبختش کن و بعد هم بیهوشی مطلق.

به هوش که آمدم در آی سی یو بودم.. تک و تنها.

دلم آراز را می خواست. مامان و بابا. پدرام.

دلم می خواست دورم شلوغ باشد. احساس تنهایی می کردم و حالم بد بود.

درد داشتم. گریه ام گرفت و بعد از چند دقیقه یک پرستار وارد شد.

پرستار: سلام خانم خانما بهوش اومدی بالاخره؟

سلام.. چی شده مگه؟

پرستار: وای نمی دونی دختر اینجا چه وضعی بود؟؟ تو اتاق عمل ایست قلبی

کردی و دکتر نیازی با کلی مکافات احیات کرد.

شوهرت بیرون داد می کشید و دکتر فخاری گریه میکرد. دکتر فتحی و دکتر

توکلی هم یک گوشه ایستاده بودن و ناراحت بودن. دکتر توکلی گریه می کرد

و فتحی دلداریش میداد.

خیلی اوضاع بحرانی بود. وسط عمل که گفتند تموم کردی، همشون شوکه

بودن. دکتر فخاری می گفت تقصیر منه و شوهرتم خدا خدا می کرد.

قیامتی به پاشده بود تا اینکه دکتر نیازی خبر داد که برگشتی.

الان همشون اینجان؟

پرستار: آره.

چندساعته عمل کردم؟

پرستار: تو دیشب عمل شدی و الان ظهر روز بعد.

مرسی عزیزم.

پرستار: خواهش می کنم. من برم به دکتر خبر بدم بیاد. راستی تو با دکتر

عظیمی فامیلی؟

پدرام؟

پرستار: آره.

داداشمه.

پرستار: خیلی شبیهشی.

نگران گفتم: اونم اینجاست؟

پرستار: نه.

چند دقیقه بعد رضا و شیوا و امید و افسانه با هم آمدند.

چه خبره 4 تا دکتر ریختن سر من.

شیوا: پونه خدا رو شکر. همش تقصیر منه.

رضا همیشه همه رو بفرستی بیرون و بگی آراز بیاد؟

رضا: باشه.

پدرام که بیمارستان نیست؟

امید: نه.

میشه به پرسنلتون بسپارید به پدرام چیزی نگن؟ یک پرستار بود پیشم گفت تو خیلی شبیهشی. میدونه من خواهر پدرامم. نمی خوام پدرام از آراز باخبر بشه.

رضا: باشه.

شماها هم برید باهم حرفاتون رو بزنی که ایشالا دو تا مراسم داشته باشیم.

شیوا: پونه خدا بگم چیکارت نکنه !!! من داشتم میمردم از ترس از دست دادن رضا. گفتم دیگه تموم شد.

رضا: بیا بریم دختر خاله بزار این دخترم با آراز جونش حرف بزنه.

ممنون بچه ها. پدرام چیزی نفهمه ها !!

همشان با هم گفتند: چشم پونه. نمیزاریم بفهمه.

امید: پونه می خوام بفرستمش دنبال نخود سیاه؟

کجا؟

امید: بره منطقه محروم دوماهی نبینیش؟

نه بابا داداشم گناه داره بچش کوچیکه

افسانه: پونه ولی چیکار کردی با این شیوای بیچاره.

د تقصیر این رضاست که هی میگه شیوا دوستم نداره. دیدی دکتر جون؟ دخترخاله عزیزت داشت دیونه می شد از نداشتنت. حالا هم برید و بزارید من با آراز جونم خلوت کنم.

افسانه: شرم کن پونه. دو تا داداش اینجا کنارت ایستادن و داری هی شوهر شوهر می کنی؟؟

وا عروس خانم!!! ببخشیدا این امید خان شما که خودش می دونه داداشش دلش برای من یک ذره شده. اون آقا رضا هم می خواد زودتر با دختر خالش بره به تفاهم برسه. پس من میمونم و آراز جونم. زود پاشید برید.

رضا: پونه، فشارت پایینه ها. زیادم نمی خواد تحرک داشته باشی و مثل دیروز از تخت پیری پایین که مجبور می شم ببندمت به تخت.

برو رضا. حواسم هست. دیروز داشتم بد قول می شدم اگه شیوا میرفت معلوم نبود چی میشد. مواظبم.

این پرستاره خیلی باحال از حالتون می گفت. خیلی باحال بود ولی بدتر از همه آرازم بود. بزارید زودتر ببینمش. راستی شماها که اینقدر خرتون میره، میشه گوشیم رو بهم بدید تا زنگ به مامان بزنم؟

رضا: باشه پونه، ولی زیاد حرف نزننی ها!

چشم دکتر.

خداافظ همشان بلند شد و من چشمانم را بستم.

چند دقیقه بعد صدای آرازم آمد: سلام عزیز دلم. خوبی پونه؟

سلام. خداروشکر.

آراز گوشی را به سمتم گرفت و گفت: بیا رضا گفت اول با مامانت حرف بزن.

شماره گرفتم.

مامان مریم: سلام پونه.

سلام مامان.

مامان مریم: پونه خوبی؟ چرا دو روزه گوشیتو جواب نمیدی؟

چیزی نشده مامانی. گوشیم رو اصلا حواسم بهش نبود. ستاره یکم مریض بود

و دستم بهش بند شده بود.

مامان مریم: ترسیدم مادر برات. ازون خونه هم شماره نداشتم. گفتم نکنه اتفاقی افتاده باشه برات.

ول کن مامانی اینارو !! خودت و بابا خویین؟

مامان مریم: آره خداروشکر.

پدرام و عسل و الهام؟

مامان مریم: دیشب اینجا بودن. پدرام خیلی سراغت رو گرفت. نگران شدم نکنه اون ام...؟

مامان تو رو خدا بیخیال این قضیه شو. امید داره زن می گیره و با من کاری نداره.

مامان مریم: وا کی حاضر شده دخترش رو بده به این پسره؟؟؟

مامان جان !! مگه قرار نشد دیگه درباره امید اینجوری نگی؟ اون عوض شده مامان. دیگه اون رفیق پدرام خانتون نیست. افسانه داره زنش میشه.

مامان مریم: کدوم افسانه؟ دختر آقای توکلی؟

بله خانم دکتر محبوبتون.

مامان مریم: وا چه طور راضی شدن؟

مامان یک بار دیگه این جمله رو بگی من دیگه بهت چیزی نمی گم ها. گفتم امید عوض شده. قلبم چند دقیقه ای بود درد می کرد و دستم رویش بود. همین طور که با مامان حرف میزدم آراز گوشی را گرفت و قطع کرد.

آراز: دیگه بسته پونه جونم.

بده من آراز. زشته بزار با مامانم حرف بزنم.

آراز: نمی ذارم عزیزدلم. فکر کردی حواسم بهت نیست. درد داری. پونه تو تازه عمل کردی. تازه دوباره بهمون برگشتی، یکم مراعات کن.

بزار بهش پیام بدم.

آراز: باشه.

پیام را ارسال کردم و آراز کنارم ایستاد، دستم را گرفته بود و گفت: پونه الهی قربونت برم ترسیدم خیلی. پونه وقتی خبر دادن که ایست قلبی کردی داشتم می مردم.

گفتم خدایا من بعد از این همه وقت پیداش کردم، داشت مال من میشد. می خواستم زنم بشه، مادر بچه هام. خدایا چرا گرفتیش؟ خدایا من زنم رو از تو می خوام. باید بهم پیشش بدی.

پونه این هفته نمی تونی بری خونه ها. دلم قرص شد که دیگه تا هفته بعد از خواستگار خبری نیست.

والای این رو یادم نبود!!

آراز من که نمی تونم نرم خونه. والای بابا اینا می فهمند.

آراز خندان گفت: نه یک کاری می تونیم بکنیم.

چی؟

آراز: بین تو تا فردا توی آی سی یو هستی و فردا میری تو بخش. بعد شب به داداشت خبر می دیم که تو مسموم شدی و بیمارستانی و تا فرداش هم مرخص نمیشی. اینجا هم کلی نیرو هست که پدرام چیزی نفهمه.

لو نریم آراز؟

آراز: نه عزیز دلم خیالت راحت با بچه ها هماهنگ می کنم.

رضا اومد توی اتاق و گفت: آراز باید بری.

آراز هم با من خدافظی کرد و رفت.

رضا مرسی، ممنونم ازت.

رضا: قربونت آجی. تو بهترین چیزی که می شد رو بهم دادی و منم جوابت رو

دادم. پونه وقتی قلبت ایستاد یجوری شدم.

گفتم خدایا این دختر اومد کار خیر کنه خودت نگهش دار. آراز و خانوادش منتظرش. از ما نگیرش. وقتی برگشتی خیلی حالم خوب شد. خوبه که هستی پونه.

رضا آراز یک نقشه داره. بشیند و با هم یک فکری به حالش بکنید.

رضا با خنده گفت: برای لیست بابات؟

تو لیست رو از کجا میدونی؟

رضا: امید تعریف کرد و کلی خندیدیم.

با اخم گفتم: مسخره. رضا تو رو جون همین دختر خالت یک فکری به حال من بکنید ها. من فردا بابام بفهمه چاقو خوردم بدبختم.

رضا خوشحال جواب داد: آراز بی آراز !!

نگو رضا !! من بدون اون می میرم.

صدای اذان صبح که بلند شد بیدار شدم و نماز خواندم. ساعت 9 با بنگاهی وعده کرده بودیم و بعد از اینکه یک صبحانه حسابی خوردیم به سمت بنگاه رفتیم. معامله به خوبی و خوشی انجام شد و سند به نام من زده شد. خدارو شکر همه چیز به خیر گذشت.

مغازه را امروز تحویل می گرفتیم و خانه را 3 شنبه .

بعد از اتمام کارمان برای نهار به یک رستوران رفتیم و بعد از آن هم با دوستم گلاره حرف زدیم تا برایم از پدرش که تولیدی روسری داشت روسری و شال بفرستد تا مغازه را پر کنیم.

عصر با بچه ها کمی لب دریا رفتیم و تا شب آنجا بودیم. با ستاره و پدرام و الهام و مامان راضی حرف زدیم و بعد برای شام قرار شد کوکوی امید پز بخوریم. امید کوکوهایش عالی بود و من عاشق کوکوها و زرشک های درونش بودم. بعد از شام هم رفتم تا استراحت کنم. از بچه ها خدافظی کردم و روی تخت دراز شدم و دوباره مشغول شدم به مرود خاطرات شیرینم با مرد محبوب روزهای تنهاییم.

رضا چندباری آمد و معاینه ام کرد و گفت: مشکلی نداری پونه و فردا منتقلت می کنم بخش.

رضا نقشه چی شد؟

رضا: نترس یک کاری می کنیم کارستون. تو اصلا نگران نباش.

رضا خبر از ستاره نداری؟

رضا: پیش مامان افسانه است.

آراز کجاست؟

رضا: مجنونت بیرون نشسته.

ای وای!!! ازون موقع نرفته؟

رضا: نچ عاشق بیچاره پشت در.

رضا ترو خدا ببرش استراحت کنه، گناه داره.

رضا: چشم آبجی خانوم. نگران شوهرجونتم نباش. می برمش تو اتاقم تا استراحت کنه.

مرسی رضا.

رضا: شبت به خیر پونه. راحت بخواب.

فردا صبح من به بخش رفتم و یک اتاق خصوصی داشتم.

بچه ها همشان بودند و ستاره را هم آورده بودند. خیلی خوشحال بودم. هر چه از نقششان پرسیدم جوابم را ندادند.

امید و افسانه عصر رفتند تا ستاره پیش مادر افسانه بگذارند. رضا و شیوا هم بیرون رفتند و فقط من و آراز مانده بودیم. گوشیم هم دم دستم نبود و هر چه به آراز می گفتم که من بدهدش محل نداد.

شب بعد از نماز، شام مختصری خوردم ولی خبری از پدرام نشد. بچه ها هیچ کدام نبودند و آراز هم رفته بود خانه.

ساعت 11 بود که می خواستم بخوابم. تنها بودم و حوصله ام سر رفته بود. چشمانم را بسته بودم و ذکر می گفتم. دلم می خواست کسی کنارم بود.

یکدفعه در باز شد و صدای پدرام آمد: رضا خیلی حالش بده؟

رضا: آره پدرام وقتی آوردنش داغون بود. امید می گفت ظهر رفته بیرون و با ستاره غذا خورده بعد اومدن خونه و دلش درد می کرده و محل نداده و دیگه ساعت 4 بوده که نمی تونه تحمل کنه و میاد بیمارستان.

امید خونه نبوده و داداشش آوردتش. خلاصه خیلی خراب بود وضعش. تازه یکم حالش بهتر شده.

پدرام: بمیرم براش. وای رضا نمی دونی چه خبر بود تو خونه؟ امشب پسر عمه نازی قرار بود خواستگاریش. وقتی خبری نشد ازش کلی به گوشیش زنگ زدیم ولی جواب نداد و امیدم گوشیش خاموش بود. منم نمی دونستم چیکار کنم. خونه امید هم کسی در رو باز نکرد. داشتم دیونه میشدم. گفتم نکنه امید...
رضا تشر زد: پدرام!!

پدرام: رضا دست خودم نیست. من امید رو خیلی قبول داشتم ولی از بودنش کنار پونه می ترسم. امشب که دیدمش باورم نمیشد همون امید باشه.
خلاصه زنگ زدیم و از دوستاش سراغ گرفتیم ولی کسی خبر نداشت. دیگه داشتم می رفتم تو کار بیمارستان ها که تو زنگ زدی. میشه پیشش بمونم؟

رضا: نه پدرام برو خونه. بچه کوچیک داری. خانمت تنهاست و گناه داره.

پدرام: رضا مرسی. مواظبش باش.

رضا: چشم رفیق.

پدرام: وای رضا راستی شنیدم می خوای با دختر خالت ازدواج کنی، مبارک باشه. پونه همش تو خونه میگفت رضا و شیوا باید برسند به هم. این دو تا مال همنده. خوشحالم برات رضا.

رضا: ممنونم رفیق.

آن دو تا که رفتند من هم قصد کردم که بخوابم. هنوز خوابم نبرده بود که بچه ها آمدند. رضا و آراز و امید.

رضا خیلی فیلمی.

رضا: حال کردی پونه، نداشتم شک کنه. یک پرونده هم بهش نشون دادم باقلوا. فقط عمه پری رو باید خودت یک فکری به حالش بکنی.

وای!!!

رضا: نگو پونه.

از ساسان بدم میاد.

رضا: وا پونه بچه به این خوبی!!! چشه مگه؟؟

آراز ناراحت گفت: میشه این لیست بابای پونه رو بیخیال بشید؟

نگاهم به آرازی افتاد که با حرص کلماتش را ادا می کرد.

امید: ساسان چشمه پونه؟ این همون پسرعمته که کانادا درس خونده؟

آره خودشه.

رضا: یک جیگریه که نگو!!!

رضا اینجوری نگو تروخدا!!! ساسان زیادی بچه ننه و لوسه البته قیافشم خیلی

گوگولیه و نازنازی. مثل پسرای 4-5 ساله می مونه.

چشمم به آراز غمگین افتاد و رو به رضا و امید گفتم: آه دکترای بد!! من کاری

به پسرعمم ندارم و شماها هی ازش حرف می زنید. برید بیرون می خوام با

شوهر جونم حرف بزنم.

آزار جونم بیا اینجا بینمت. یادته اون هفته رو؟ کجا بودی اینموقع؟

آراز خوشحال به سمتم آمد و آن دو بیرون رفتند.

چند دقیقه ای کنارم بود و برایم شعر می خواند بعد هم رفت تا سرجایش

بخوابد.

خدایا شکرت. خوشحال بودم از داشتنش. او فوق العاده بود، مهربان، خوش

اخلاق.

ای کاش همیشه برای من باشد.

صبح جمعه هم بیدار شدیم و چندساعتی کنارم بود که امید خبر داد، پدرام دارد می آید و او مجبور شد بیرون رود.

پدرام با مامان و بابا آمده بود. با کلی پارتنی بازی توانستند یک ساعت کنارم باشند و بعد هم مرا به امید و رضا سپردند و به خانه برگشتند. آراز دوباره کنارم ماند و با هم حرف زدیم و شب هم آنجا بود.

امید و افسانه و شیوا چندباری تماس گرفتند و رضا به اتاقم می آمد. قرار شد یکشنبه مرخص شوم. آراز شب دوباره شروع به شعر خوانی کرد و من از ذوق داشتنش در پوست خود نمی گنجیدم.

شنبه هم می خواست کنارم بماند ولی به زور به خانه فرستادمش تا سرکار رود. نمی خواستم شرکتش پا در هوا بماند. امید و رضا بیمارستان بودند و آراز رفت.

ستاره پیش افسانه بود و من تنها در اتاق. تا عصر تنها بودم و فقط پرستار آمد و وضعیتم را چک کرد.

نه خبری از آراز بود و نه رضا و نه امید و افسانه و شیوا. پدرام هم فکر می کرد من در عمارت فتحی ها هستم.

حوصله ام سر رفته بود.

دلم می خواست کسی کنارم باشد. انگار همه مرا فراموش کرده بودند. امروز تولدم بود و کسی حواسش نبود. انگار نه انگار که من برای اینها دختر و خواهر و همسر بودم و دوست و رفیق چندساله. همشان به فکر زندگیشان بودند و پونه و تنهاییش مهم نبود.

صدای در را شنیدم، اصلا حوصله پرستار را نداشتم. شب بود و من هم کاری نداشتم بکنم، خودم را به خواب زدم.

صدای محبوبم آمد: رضا اینکه خوابه.

رضا: نترس آراز خان بیدارش می کنیم.

آراز: بچه ها همه آماده اند؟

رضا: آره.

آراز آمد کنارم و دستش را روی صورتم کشید و گفت: رضا بمیرم از صبح تا حالا تنها بوده.

رضا: عوضش الان خوشحال میشه آراز.

آراز: خداکنه. رضا می ترسم بدش بیاد ها.

رضا: نه مطمئن باش بدش نمیاد. خوب بیا بریم بیرون، یک ربع دیگه مونده تا شروع کارامون. منم باید این لباس رو عوض کنم.

آراز: بریم.

برایم سوال بود که چه کاری می خواهند بکنند، ولی اصلا حوصله فکر کردن نداشتم. ملافه را روی سرم کشیدم و بیخیال خوابیدم. در چرت بودم که صدای در آمد.

ستاره: عمو امید بزار من برم دیگه، خاله دوست داره من رو ببینه اول.

امید: باشه عمویی آروم باش، الان میری تو. بزار بابات بره.

ستاره: نمی خوام من باید زودتر برم. اصلا باهاتون قهرم.

آراز: دختر بابا بیا بغل خودم تا باهم بریم.

یکدفعه کنارم حسش کردم.

آرام صدایم زد: پونه، پونه خانم بیدار نمیشی؟ پونه من و ستاره دلمون برات تنگ شده. پاشو عزیزکم. بیدار شو پونه.

امید: داداش زودتر بلندش کن چه قدر فس می زنی !!

آراز: ساکت شو امید! زن رو باید با مهربونی صداش زد.

ایش گفتن امید و رضا در خنده افسانه و شیوا گم شد.

دلم محبت می خواست و اصلا دلم نمیامد بیدار شوم تا این کلام زیبا را از دست بدهم. صدای امید در آمد: اووووی خان داداش !! یکم ملاحظه کن!! پونه که اگه بیدار بود از خجالت آب می شد.

ستاره: خاله تو کی میای خونه؟

میام خاله فردا میام.

ستاره: زود بیا خاله. بابام تو خونه گریه می کنه و می گه پونه بیا، دلم دوریت رو نمی خواد. منم بهش می گم بابایی خاله پونه خاله منه و باید بیاد پیش من. میگه منم دلم خالت رو می خواد. تازه خاله باید ازون کیک خوشمزه هاتم بپزیا. بابا همش غصه کیکات رو می خوره.

چشم خاله. رضا فردا مرخصم؟

رضا: آره پونه. ولی نباید کارای سنگین بکنی ها !! به من بود که می گفتم بری خونه تا مامانت مراقبت باشه ولی حیف که بعضیا راضی نمیشن ازت دور باشند. برای همین ماها بهت سر می زنیم.

مرسی.

آراز: امید بیا ستاره رو بگیر و برید خونه.

امید: داداش داری دکمون می کنی؟

آراز: فکر دیگه ای میکنی؟ من دلم می خواد با پونه تنها باشم.

بچه ها هم سریع خدافظی کردند و رفتند.

تا صبح خوابم نبرد و فکر می کردم به گذشته ها، بعد از نماز، 3 ساعتی خوابیدم و بعد قرار بود با بچه ها بریم خرید برای خانه.

تا شب در بازار گشتیم و کلی خرید کردیم. یک سری وسیله مانند تخت و کمد و لباس و چیزهایی که برای زندگی همراه با آرزو نیاز داشتم. بعد دوباره به خانه آمدیم و همگی از بس خسته بودیم سریع خوابمان برد. نیمه های شب بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد، گشنه ام شده بود. به سمت یخچال رفتم تا چیزی بخورم. آرزو هم چند دقیقه بعد پیدایش شد. با هم کمی الویه خوردیم و بعد او رفت تا بخوابد و من در فکر گذشته ام رفتم.....

وقتی به خانه برگشتم، آراز تا دو هفته نگذاشت کاری بکنم. خودش در خانه ماند و هوای من و ستاره را داشت.

بچه ها بهمان سر می زدند و من هم آخر هفته ها به خانه بر می گشتم. با اینکه هیچ کدام راضی نبودیم ولی مجبور بودم بروم. بابا و مامان حساسیت زیادی داشتند که من حتما در خانه باشم و پذیرای مهمان ها.

هفته اول روال کاریمان همین بود از صبح تا شب در خانه بودم ، همراه آراز و ستاره.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

امید منتظر آمدن مادر و خواهرش بود تا به خواستگاری افسانه برود و رضا هم آخر همان هفته به خانه خاله اش رفت و بعد از 2 جلسه هم با هم محرم شدند. آرزو و مادرش آخر مرداد می آمدند و حدودا یک ماهی تا آمدنشان وقت بود. امید دل نداشت که منتظر بماند ولی شرط پدر افسانه حضور مادرش بود.

من هم چند باری با پدرش حرف زدم ولی راضی نمی شد و می گفت امید پسر خوبی و منم قبولش دارم ولی مادرش باید بیاد حتما، اینجوری فایده نداره. اون بچه پدر نداره و لااقل مادرش باید باشه.

البته راضی بود که امید و افسانه با هم آشنا شوند و همراه هم باشند ولی رابطشان رسمی نمیشد تا مادر امید برگردد.

آراز هفته اول سرکار نرفت و دو هفته بعدی به اصرار من به شرکت برگشت. دلم نمی خواست از کارش عقب بیافتد. وقتی نمی رفت مجبور می شد تا دیروقت شب ها بیدار بماند و کارهای عقب افتاده اش را انجام دهد و خیلی خسته می شد و من دلنگرانش بودم.

من به او قول دادم که کار سنگین نکنم و او هم بالاخره پذیرفت به سرکارش برگردد. صبح ها صبحانه را برای هر دو آماده می کردم و بعد از اینکه سرکار می رفتند من مشغول کارهای ستاره می شدم و نهار آماده می کردم و بعد از نهار هم چند ساعتی استراحت تا شام. امید هر از گاهی فیلم می گرفت و با هم میدیدیم.

ستاره در اتاقش مشغول بازی بود و ما سه نفری و یا بعضی وقت ها همراه با رضا و شیوا و افسانه فیلم میدیدیم.

یک بار کارتون گرفته بود و من هم ستاره را صدا زدم تا با هم 4 نفری ببینیم. لوراکس، کارتون زیبایی بود و من هم در خانه دیده بودم قبلا. یک جایی از فیلم بود که مناسب ستاره نبود، سریع دستم را روی چشمش گذاشتم و او اعتراض کرد و گفت: خاله بزار ببینم.

امید: پونه بزار ببینه چیکارش داری.

ستاره تو برو تو اتاق. من اون کارتون السا که صبح برات دانلود کردم و میدم ببینی.

از شنیدن نام السا خوشحال شد و من هم به دنبالش رفتم و براش کارتون گذاشتم و برگشتم پیش برادرهای فتحی.

امید: پونه چرا نداشتی ببینه؟ گناه داشت بچه.

خوب نبود امید خان. بچه نباید بعضی چیزا رو ببینه. ذهنش درگیر میشه و فکرش میره سراغ چیزهایی که نباید بره. الان مناسب سنش نبود که اون چیزا رو ببینه.

نیم ساعتی با او حرف زدم تا قانع شد که آن فیلم مناسب برادرزاده اش نیست و بعد هم دوباره مشغول دیدن فیلم شدیم.

آراز کنارم بود و دستش دور کمرم بود. امید هم در مبل کناری نشسته بود. بعد از فیلم میوه آوردم و با هم خوردیم و بعد آنها سرکارشان رفتند.

شب بچه ها مهمانمان بودند. من هم فسنجان و قرمه قرار بود بپزم و مشغول کارهایم شدم. مهمان ها آمدند و با کلی خنده و شادی تا آخر شب دور هم جمع بودیم.

رضا و شیوا که کارشان به خیر گذشته بود و مانده بود ازدواج امید و افسانه که ایشالا به خیر می شد و آن دو هم به هم می رسیدند.

هفته اول مرداد بود و می خواستم برای آراز تولد بگیرم. به امید سپرده بودم تا به همکارانش خبر دهد و تا شب در شرکت نگهش دارند. دخترها به کمک آمدند و مشغول شدیم.

یک کیک قلبی درست کردم و رویش نوشتم آراز عزیزم تولدت مبارک. برام شام هم جوجه و کباب و اولویه و سالاد ماکارونی آماده کردم. غیر از خودمان چندتایی از دوستان آراز هم بودند. از فامیلشان ولی کسی را خبر نکردیم.

افسانه و شیوا تزئین خانه و خرید میوه و شیرینی را به عهده گرفتند و من هم مشغول غذا پختن شدم.

تا ساعت 7 کارمان تمام شده بود و منتظر آمدنش شدیم.

امید و رضا هم بودند و تعدادی از مهمان ها. قرار بود آراز برای 8 برسد خانه. بالاخره آمد و خوشحال از تولدش. دلم می خواست وقتی وارد میشد بغلش میکردم و به او تبریک می گفتم ولی امکانش نبود.

کلا 15 نفر بیشتر نبودیم. آراز رفت توی اتاق تا لباس عوض کند و من هم شربت ریختم و برای مهمان ها بردم. شربت ها را دادم و رفتم تا میوه بیاورم گوشیم صدا کرد. پیامک آمده بود برایم، از آراز مهربانم. نوشته بود پاشو بیا بالا سریع.

از لحنش ترسیدم. نمیدانم چرا حس کردم اتفاق ناخوشایندی افتاده. سریع از امید خواستم که میوه را ببرد و خودم به بالا رفتم. در اتاقش را باز کردم و تند تند صدایش زدم آراز آراز کجایی؟ حالت خوبه آراز؟

جوابم را نمی داد و نگران تر می شدم. کل اتاقش را گشتم ولی نبود می خواستم به سمت اتاق کارش بروم که از پشت دستی دور حلقه شد.

آراز: مرسی پونه جونم. دستت درد نکنه. خیلی تو زحمت افتادی. با این حالت کلی کار کردی. مرسی عزیزم.

برم گرداند و چند دقیقه هر دو بهم ذل زده بودیم و او حرفش را ادامه داد: مرسی پونه جانم! فکر نمی کردم حواست بهم باشه. حالت خوبه پونه؟

آره من که مریض نیستم آراز خان. 3 هفته بیشتره که عمل کردم.

لبخندی زد و گفت: منم منظورم عملت نبود که پونه خانم !!!

پس چی بو...

سرم رو پایین انداختم و گفتم: وای آراز...

آراز: پونه خوبی؟

آره.

آراز: خدا رو شکر. وقتی وارد شدم رنگت خیلی پریده بود اولش ترسیدم که

نکنه برای قلبت باشه ولی بعد یاد تاریخ که افتادم یادم اومد که وقتشه!

آراز برم پایین؟ زشته کلی مهمون نشسته.

آراز: بشین خانومم! فعلا کسی حواسش نیست. بیا بشین پیشم و یکم دراز

بکش. پونه من نگرانتم خیلی.

من خوبم آراز. برم پایین و تو هم یکم بعدتر بیا، خوب نیست مهمون ها متوجه

نبود هر دو مون می شن.

آراز: باشه.

دوباره در آغوشم کشید و گفت: مرسی پونه. ممنونم که به یادم بودی. برو

پایین تا من پیام. راستی چی پوشم؟

رفتم سر کمدش و گفتم: آراز این پیراهن صورتی بهت میاد با یک شلوار
طوسی.

آراز: باشه. دستت درد نکنه. برو به سلامت. منم زود میام.

دم در بودم که یک لحظه چشمم سیاهی رفت و داشتم می افتادم، وسط زمین و
هوا بودم که آراز گرفت و گفت: خوبی پونه؟ خدا من رو بکشه!! بین به چه
روزی افتادی؟ چرا مراعات نمی کنی؟

خوبم آراز. یک شکلات می خورم خوب می شم. امروز دستم بند بود خیلی و
نتونستم زیاد چیزی بخورم. حالا میرم پایین، تو هم زود بیا.

آراز: مواظب باش پونه. میخوای بگم یکی از بچه ها بیاد؟

نه لازم نیست، آراز زود بیا.

پایین رفتم و کنار مهمان ها نشستم و چند دقیقه بعد آراز آمد. زیبا تر و جذاب
تر از قبل.

با آن ته ریش خیلی دلبری می کرد. مراسم تا آخر شب طول کشید و کیک را
آوردم و بعدش شام و بعد هم کادوها. من یک کتاب دادم و بقیه یا عطر و یا
پیراهن.

آخر شب همه رفتند.

امید خیلی خسته بود و زود خوابید ستاره هم خوابیده بود.

من هم مشغول کار بودم که آراز سراغم آمد و گفت: برای امروز کار بسه پونه خانوم بدو بیا بریم بخواییم. مراعات حالت رو بکن یکم.

خوبم آراز. بزار تموم که شد میام.

آراز تو برو یکم استراحت کن، من تند ظرفها رو میشورم و میام.

آراز: کمک نمی خوای؟

نه برو آراز.

یک ساعتی مشغول بودم تا همه چیز سامان گرفت و بعدش هم رفتم و کادوی آراز را از اتاقم برداشتم و به سمت اتاقش رفتم.

داشت قرآن می خواند و من که وارد شدم، صدق الله را گفتم.

قبول باشه مرد من.

آراز: قبول حق خانم خانما. وای پونه واقعا دستت درد نکنه. کیکت عالی بود و غذات محشر. کی بشه تو زن رسمیم بشی و تو خونه ام برام غذا بپزی و من کیف کنم از این کدبانویی که دارم.

هر دو رو به روی هم ایستاده بودیم. کادو اش در جیب لباسم بود.

آراز دستم را گرفت و گفت: خوب پونه جونم بیابریم رو تخت که می خوام دلتنگی هام رو رفع کنم. کلی وقت من رو گذاشتی اینجا و خودت با این حالت مشغول کار بودی.

قابلیت رو نداشت آراز خان.

آراز: بخواب پونه خانوم.

هر دو روی تختش دراز کشیدیم.

کادو اش را ندیده بود هنوز.

آراز یک لحظه چشمت رو می بندی؟

آراز: می خوام چیکار کنی خانوم خانوما؟

تو ببند یک لحظه.

چشم هایش را بست و گفت: بیا بستم.

کادو را در آوردم. نشستم روی تخت و گفتم: آراز جونم حالا چشمت رو باز کن.

چشمش که به کادوی در دستم افتاد پرسید: این چیه پونه؟

این یک تیکه دیگه از کادوته آراز خان، اونجا نمیشد بهت بدم.

لبخند جذابی زد و کادو را باز کرد و یکدفعه مرا جلو کشید و گفت: وای پونه خیلی گلی! مرسی مرسی.

خواهش می کنم جناب فتحی قابلیت رو نداره!!

یک قاب عکس دو نفره از من و او در کنار هم و خوشحال.

مال همان روز تولدم، شیوا گرفته بود عکس را و آراز تا به حال ندیده بودش.
من و آراز کنار هم روی تخت بودیم و من در بغل آراز و سرم روی قلبش.

خیلی قشنگ بود عکسش!!

آراز شاد گفت: وای پونه، من دیگه تحمل ندارم. همیشه با بابات حرف بزنی
که من پیام خونتون و همه چیز تموم بشه. پونه هر دفعه که میری می ترسی با
دیدن یکی ازینا دلت بلرزه و بری بهش بله بدی.

ناراحت شدم از حرفش، واقعا مرا اینگونه شناخته بود. دستم را از دستش
بیرون کشیدم و گفتم: آراز خان به من یاد دادن پای انتخابی که کردم بمونم،
ولی اگه تو من رو اینجوری شناختی باید...

آراز: پونه عزیزم! من نگفتم تو اینجوری هستی، گفتم می ترسم از دستم بری.
میتراسم بابات با یکی از این پسرای تو لیستش راضی بشه و تو رو مجبور کنه و
یا حتی خودت ازونا خوشت بیاد.

می ترسم پونه از دستم بری. تو خیلی بالاتری از من. من لیاقتت رو ندارم. تو
دختری و مجرد بودی تا حالا و من یک پدر که چند سال زندگی مشترک داشتم
و سنم از تو کلی بالاتره. میتراسم پونه.

تو کلت به خدا آراز خان!!!

اشکم را پاک کرد و هر دو باهم دراز کشیدیم. برایم شعر می خواند و ذوق زده ام می کرد. شاد بودم از داشتنش.

خدارا شکر به خاطر بودنش. غرق در لذت بودم و نفهمیدم کی خوابم برد. صبح وقتی بیدار شدم، ساعت 10 بود.

ای وای گفتم و سریع از جایم بلند شدم ولی نامه آراز را روی آینه دیدم. نوشته بود، سلام خانوم خانوما. مرسی به خاطر دیشب و اون کادوی جذاب. کادوت رو بردم تا روی میز شرکت بزارمش و همیشه بهت نگاه کنم. دیشب خیلی خسته شدم و دلم نیومد بیدارت کنم. خوب بخواب و استراحت کن. من و امید صبح ازون کیکای خوشمزه خوردیم همراه با شیرکاکائوهای محشرت. نهار یکم دیرتر میام و امیدم شب میاد. غذا لازم نیست درست کنی، از دیشب اضافه اومده.

مرسی پونه جونم برای بودن، برای مهربونیت، برای خوبیات، برای اینکه من مزخرف بی لیاقت رو قبول کردی! پونه منتظر روزیم که واقعا مال خودم باشی و اسمت تو شناسنامم.

بچه ها که بیدار شدند صبحانه را خوردیم و قرار شد امروز به مغازه برویم تا تمیزش کنیم و قفسه برایش تهیه کنیم.

مغازه قبلا یک لوازم التحریری کوچک بوده و نیاز بود که اول رنگش کنیم، ولی بیخیال رنگ شدیم و به جایش کاغذ دیواری زدیم.

کاغذ دیواری های رنگارنگ. خیلی زیبا بود.

سفارش هایم شامل روسری و شال زنانه بود و تعدادی دخترانه و ملزومات حجاب مانند ساق و گیره و گل سر و جوراب و ...

امروز سه شنبه بود و بچه ها 5 شنبه می رسیدند. قرار بود کاغذ دیواری ها فردا نصب شود. خوشحال بودم که کارهایم داشت جمع و جور می شد.

عصر بعد از کلی خستگی می خواستیم به هتل برگردیم. رضا تأکید داشت که حتما یک دکتر متخصص زنان پیدا کنم و تحت نظرش باشم.

یکی از دوستان دانشجویی اش مطب داشت و به او مراجعه کردیم. او هم پدرام را می شناخت و فکر می کرد من همسر رضا هستم ولی من سریع جواب دادم که رضا همراهم آمد چون همسرم اصفهانه.

بعد هم به هتل رفتیم. شب شده بود دیگر و افسانه غذا پخته بود. باقالی پلو و مرغ که من عاشقش بودم و دلم می رفت برایش.

بعد از غذا اصلا حس ماندن کنارشان را نداشتم. دلم آرامش می خواست و آراز. برای همین به اتاق رفتم و مشغول فکر کردن به گذشته ها...

فردای اون شب، بعد از اینکه صبحونه خوردم با ستاره رفتیم بیرون و چند تا کتاب براش خریدم و بعد برگشتیم خونه. یکم بعد از ما آراز هم اومد. نشسته بودیم دور هم و داشتیم حرف می زدیم که صدای فخرالملوک و آرزو اومد. هر سه تا از جا بلند شدیم و سلام کردیم و با آن دو دست و روب..و.*.سی کردند آراز و ستاره. مادرش با چشم غره نگاهم می کرد و آرزو با نفرت. انگار من آمده بیوادم تا همه چیزشان را بگیرم و آن پسر جذاب را چنگشان در آورم.

نمی توانستم کنارشان بمانم و رفتم تا برایشان میوه و خوراکی بیاورم. رفتم سریع وسایل پذیرایی را آماده کردم و خودم هم رفتم توی اتاقم. نمی خواستم بیرون بروم و فخر الملوک حرفی بهم بزند و اعصابم را بهم بزند. صدای دادشان می آمد. کنجکاو شدم و رفتم دم پله ها ایستادم. فخر الملوک با آراز دعوا می کرد و صدایش میامد: شراره گناره داره آراز!! چی داره این دختره قربتی که افتادی دنبالش. اون زنته مادر بچت. آراز: مامان گفتم دیگه حرفش رو نزن!! من نمی خوام با شراره باشم. فخرالملوک: آراز آخه این چی داره که می خواهیش؟ شراره خوشگله. نازه. آراز عصبانی گفت: مامان من زن می خوام نه عروسک توی ویتترین مغازه ها. نه یکی که وقتی باهام میاد چشم مردا روش باشه.

فخرالملوک: آه آراز حرفای بابات رو می زنی !! اون مُرده و تو ول نمی کنی
حرفاش رو؟

آراز: مامان اگه اینجوری کنی میرم از اینجا. میرم و با اون ازدواج می کنم و تو
هم دیگه رنگ من رو نمیبینی.

فخرالملوک: باشه آراز خان ولی من راضی نیستم. تو هم مثل بابات معتقدی و
خوب می دونی اگه من ناراضی باشم آهم زندگیت رو می گیره. پس از فکر
اون دختره بیا بیرون!

آراز مظلوم گفت: مامان چی می گی من دوستش دارم. می خوام باش ازدواج
کنم.

فخرالملوک: من نمیذارم آراز. اون داداشت که بند رو آب داده و رفته دنبال
اون دختر چادریه. حالا جهنم لااقل اون دکتیره و هم شأن داداشت ولی این
پرستاره چی؟

آراز پسرم اون یک دختر ساده و بی اصل و نصبه که اومده اینجا که فقط بتونه
پرستار باشه. نیاز داره به پولش.

قلبم درد آمد از حرف ها و توهین هایش. من نیاز به پولش نداشتم. من بیکار
بودم و دلم می خواست کار مفیدی انجام دهم. من حاضر بودم بدون پول برای
آراز کار کنم.

من چیزی مهم تر داشتم. عشق و علاقه ام به آراز و آن دخترک شیرین زبانش که هر بار اسمم را صدا میزد من ذوق می کردم از صدای بچه گانه اش. دلم گرفت از بی رحمی فخر الملوک و رفتم توی اتاق و شروع کردم به گریه وزاری.

نفهمیدم که کی خوابم برد و موقعی که بیدار شدم که روی تختم بودم و صدای نماز خواندن آراز میامد.

یاد حرف های مادرش که افتادم حتی حوصله حرف زدن با او را هم نداشتم و دوباره خوابم برد. صبحانه را آماده کردم و برای امید و آراز میز چیدم و خودم رفتم تا ورزش روزانه را انجام دهم. بعد از ورزش امید را دیدم که رفت بیرون و من هم برگشتم توی اتاق تا ستاره را بیدار کنم.

دم در کسی دستم را کشید و بردم توی اتاقم.

میشه دستم رو ول کنید آقای فتاحی؟

آراز کلافه گفت: پونه چته؟

میشه حالا که مادرتون هستند من برم خونمون؟ دیگه نیاز نیست اینجا باشم.

آراز: پونه جونم کجا می خوای بری؟ همینجا باید بمونی. مامان تا چند روز دیگه میره. منم تا اونروز توی خونه می مونم تا بهت حرفی نزنه. حالا بخند خانمم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: من برم ستاره رو بیدار کنم.

آراز: پونه جونم صبر کن قول میدم همه چیز درست بشه.

تا یک هفته آراز بیست و چهار ساعته در خانه ماند و نگذاشت فخرالوک و آرزو به من حرفی بزنند.

افسانه چندباری به خانه فتحی ها آمد و فخرالوک حسابی تحویلش گرفت.

گرچه این کارهایش برای اذیت کردن من بود و بعد از رفتنش با امید دعوا می کرد برای انتخاب یک دختر چادری و تغییر و تحولات اخیرش.

آراز حسابی با من مهربان بود صبح ها من صبحانه دلخواه را آماده می کردم و بعد امید می رفت سرکار و آراز میامد و باهم حرف میزدیم از زندگی مشترک، از آینده، شعر می خواند برایم. باهم ورزش می کردیم و با ستاره بیرون میرفتیم و همراه امید و افسانه به پیک نیک و گردش.

بر خلاف گفته آراز که گفته بود مادرش یک هفته می ماند، فخرالملوک قرار شد تا اول مهر بماند و آراز هم بیشتر نمی توانست در خانه بماند برای همین من مجبور شدم بمانم خانه و از صبح که آراز می رفت تا وقتی میامد حرف های درشت و دشنام های فخرالملوک را می شنیدم. بعضی وقت ها طاقتم تمام میشد و تنها دلیل صبر کردنم آراز بود و دختر شیرین زبانش.

فخرالملوک شراره را هم خبر کرده بود و سه نفری به من حرف می زدند و من هم سعی می کردم زیاد دم پریشان نباشم.

خودم را مشغول می کردم با ستاره و کارهای خانه. سعی می کردم تا جایی که بشود نیایم جلوی رویشان تا خلقشان تنگ نشود. ولی چاره ای نبود و روزها حداقل 2-3 باری میدیدمشان و آنها هم به تمام کارهای من ایراد می گرفتند. بعضی وقت ها با خودم می گفتم اگر واقعا عروس این خانواده بشوم که بدبختیم 100 درصد است و جان سالم به در نمی برم.

بالاخره آن ها که دیدند من کوتاه بیا نیستم دل کردند از آن عمارت و هفته سوم شهریور رفتند سفر.

این بار می رفتند فرانسه و تا 6 ماه می خواستند دور اروپا بگردند و حالا حالا پیدایشان نمیشد. انگار من برنده این بازی شده بودم و آنها تسلیم شده بودند و برای همین رهایم کردند تا با آراز و ستاره باشم.

شاید تنها خوبی بودن آنها محرمیت امید و افسانه بود که هفته آخری که فخرالملوک بود با اجازه بابای افسانه عقد کردند و قرار شد به جای عروسی به مکه بروند و بروند سر خانه و زندگیشان.

روزها از پی هم می گذشت و من و آرزو مشغول بودیم. سرمان گرم مغازه بود و داشتیم درست و حسابی کار می کردیم و کیف می کردیم از برکت و رونقی که در کارمان بود.

من و آرزو مثل هم بودیم با شرایط همسان، هر دو بدون شوهر در شهری غریب بدون خانواده و منتظر به دنیا آمدن بچه ها مان.

آرزو بعد از دو ماه توانست با تلاش های زیاد مهشید از آرش جدا شود و حضانت بچه را هم بگیرد. البته پول هایی که امید به آرش داد در دادن حضانت به آرزو بی تأثیر نبود. آرزو خوشحال بود که از شر آرش خلاص شده و می تواند با دخترش زندگی کند در آرامش.

از مادرش حسابی دلخور بود و من سعی می کردم نگذارم که زیاد از مادرش دور شود. فخرالملوک زیادی به آرزو وابسته بود و شاید علت بدرفتاری هایش با من هم همین وابستگی ها بود.

کار من و آرزو روزها مشخص بود صبح زود به مغازه می رفتیم و تا ظهر مشغول بودیم. چون مغازه نزدیک خانه بود برای نهار بر می گشتیم و تا بعد از ظهر در خانه بودیم و بعد بر می گشتیم مغازه و تا شب مشغول به کار بودیم. چون محصولاتمان تنوع داشت و رنگ بندی های زیبایی داشت مشتری زیاد داشتیم و توانستیم سر دو ماه به سود برسیم و خدا را شکر و ضعیفان خوب بود.

من و آرزو روزها در مغازه با هم حسابی حرف می زدیم و من برایش از روزهای بودنم در عمارت فتحی ها تعریف می کردم.

مرور خاطرات شیرینم با آراز حالم را حسابی خوب می کرد و شاد میشدم از یادآوری آن روز های ناب و فراموش نشدنی. یک روز که تعطیل بودیم،

نشستم و از آن چند ماهی که نبودند برایش گفتم. از روی دفتر یادداشتی که خاطرات را ثبت کرده بودم در آن.

بعد از عقد امید و افسانه من و آراز بعد از یک مدت تنها شدیم. امید عموما با افسانه بیرون بود و من و آراز هم توی خونه با ستاره بودیم. روزهای خوبی بود برامون. صبح ها آراز رو بدرقه می کردم و می فرستادم سر کار و غذایی که دوست داشت رو می پختم و با ستاره تا ظهر مشغول بودم و بعد آراز میومد و نهار می خوردیم و کمی استراحت.

آراز می ترسید که ستاره در خانه حوصله اش سر رود برای همین قرار گذاشتیم و هفته ای 3 روز 3 تایی به پارک می رفتیم. من آخر هفته ها بر می گشتم خانه. حسابی به آراز و ستاره عادت کرده بودم و وقتی کنارم نبودند سخت بود و می خواستم زودتر بینمشان.

پدرام از طریق رضا و امید قضیه محرمیت من و آراز را فهمیده بود و بهمان سر میزد و آخر هفته ها دور هم جمع می شدیم در عمارت فتحی ها. من و آراز و ستاره، پدرام و الهام و عسل، امید و افسانه و رضا و شیوا.

روزهای خوبی بود و پر از شادی و تفریح. برنامه می ریختیم برای سفر رفتن و گردش. پدرام خوشحال بود که من دارم نیمه دیگرم را پیدا می کنم و من از بودن در کنار آراز و ستاره شاد و خوشحال بودم.



ستاره تازه به مدرسه می رفت و خیلی وقتم را صرف او و کارهای مدرسه اش می کردم. روزهای خوبی داشتیم و همه دور هم جمع بودیم. از لیست بابا خبری نبود و بابا هم کنار آمده بود با حضور آراز در کنار من. داشت آرام آرام نرم میشد برای زندگی مشترک من و آراز.

روز دختر بود و من خیلی دلم می خواست که با دوستانم بروم قم. برنامه هرسالمان بود و آن سال من هرچه به آراز اصرار کردم قبول نمی کرد و می گفت نمی شود و تا باید بمانی و من با تو قرارداد دارم.

من هم که دیدم اصرار و التماس به آراز فایده ای ندارد بیخیال شدم و با ستاره مشغول شدم. دلم قم بود و ناراحت بودم از آراز.

آراز هم شب دیر آمد و من هم محلش ندادم و رفتم خوابیدم.

شب عید بود من گریه می کردم. وقتی صدای آراز را شنیدم سریع رفتم و توی تخت خوابیدم.

دلخور بودم از دستش. بچه ها هم مدام عکس و فیلم می فرستادند و مرا مشتاق تر می کردند.

آراز آمد بالای سرم و صدایم زد: پونه پونه جانم.

خواب آلود گفتم: هوووووم. خوابم میاد.

آراز: ببینمت خانم.

پتو را روی سرم کشیدم و محلش ندادم.

آراز مهربان گفت: پونه جونم فردا می خواهم بریم باهم بیرون.

نمی خوام پیام، من باید پیش ستاره بمونم. مسئولیت دارم.

آراز: پوونه !!! ادای من رو در میاری؟ بیا دیگه خوش می گذره ها !!

نمی خوام.

آراز: باشه. شبت به خیر.

داشت دستش را روی صورتم می کشید. حرصی گفتم: اذیتم نکن آراز خوابم میاد.

آراز: پونه بد اخلاق شدیا !!! اصلا من رفتم. شبت به خیر.

وقتی رفت ناراحت بودم از خودم. ولی حقش بود من به اندازه کافی این چندوقته اینجا بودم و حقم چندساعتی مرخصی بود و اصلا انتظار نداشتم که آراز مخالفت کند.

صبح از خواب پاشدم و دیدم که توی جاده ایم. ترسیدم یهویی و جیغ کشیدم.

آراز سریع ترمز گرفت و پرسید چته پونه؟

من رو برای چی آوردی بیرون؟ مگه من نباید خونه بمونم و مواظب ستاره باشم؟

آراز عصبانی شد و گفت: پونه، داری عصبانیم می کنی ها!!! یک روز بزار خوش باشیم.

ستاره خواب بود و من هم بیخیال آراز شدم و روسریم را جلو دادم و خوابیدم.

با صدای مهربان آراز از خواب بیدار شدم: پونه جونم بیدار شو عزیزدلم.

با صدای خسته گفتم: خوابم میاد.

با اینکه کارم به شدت بچگانه بود ولی او حرصم داده بود و من کوتاه بیا نبودم.

از ماشین پیاده شد و آمد در سمت مرا باز کرد و کنارم روی زانویش نشست

دستم را گرفت و گفت: پونه خانم گلم. من اگه بهت گفتم نری با دوستات برای

این بود که کلی برنامه ریزی داشتم برای امروز و اگه تو با اونا میومدی همه

چیز به هم می ریخت. حالا یک نگاه بکن بین کجا آوردمت.

ناراحت گفتم: نمی خوام.

آراز: پونه جونم تو که عاشق منی چشمتو باز کن.

لوس گفتم: اصنم عاشقت نیستم.

ستاره: خاله خاله بیدار شو بریم دیگه.

نمیام خاله تو و بابات برید.

یهو صدای آخ آراز آمد و افتاد روی زمین.

هول روسریم را عقب دادم و از ماشین پریدم بیرون و گفتم: چی شدی آراز جونم؟ ببخشید تقصیر من شده..

آراز از روی زمین بلند شد و شلوارش را تکاند و گفت: دیدی پونه خانم!! دیدی عاشقمی چه قدر!

ادایش را در آوردم و گفتم: خیلی لوسی آراز.

چشمم به منظره روبه رویم افتاد باورم نمی شد آراز مرا آورده باشد. از خوشحالی می خواستم بلند داد بزنم و بگویم عاشقتم آراز.

برگشتم سمتش و گفتم: مرسی آراز.

چادرم را آراز به دستم داد و گفت: بیا پونه خانم بین خداوکیلی از دیشب تا حالا با من چه قدر بداخلاق بودی؟؟!!

راست می گفت، من بچه بازی کردم و ناراحتش کردم.

سربه زیر گفتم: ببخشید آراز. من دلم اینجا بود و تو قبول نمی کردی. من 10 ساله همیشه اینجام روز عید و تو داشتی همه چیز رو خراب می کردی. ببخشم عزیزم.

آراز جدی گفت: باشه بزار فکرامو بکنم ببینم چی میشه.

خیلی لوسی آراز!! آراز بریم حرم زودتر.

آراز مهربان گفت: چشم خانم. بزار ستاره هم بیاد پایین و بریم.

ستاره دست هردومان را گرفته بود و راه افتادیم. آخ که چه قدر دلتنگ حرم بودم. آخرین بار خرداد ماه آمده بودم با بچه ها و 3-4 روزی قم بودیم. دلم حسابی تنگ شده بود. رفتیم حرم و زیارت کردیم و بعد از نماز، با آراز و ستاره بیرون رفتیم.

ستاره دستشویی داشت و من همراهش رفتم. داشتم بر می گشتم که کسی صدایم زد.

واای که بیچاره شدم !!!

آراز در چند قدمی ام بود و ستاره کنارم و حالا فقط او را کم داشم.

برگشتم سمت صدا و گفتم: سلام مهدیه جون خوبی؟

مهدیه: سلام پونه خانم. قبول باشه. چشمش را ریز کرد و گفت: پونه تو کی شوهر کردی که بچه دار بشی؟

لبخند زدم و گفتم: ستاره دختر من نیست. از آشناهامونه و با خانوادش اومدیم اینجا.

یهویی ستاره گفت: خاله خاله بریم بابا آرازم منتظره.

واای از دست این حرف زدن بی موقع ستاره.

مهدیه: آراز کیه پونه؟

آقای فتحی پدر ستاره هستند و از آسناهای ما. مهدیه جون خدافظ.

مهدیه: به سلامت پونه خانم. مواظب باش !! گول نخوری زن مرد زندار بشی و زندگیشون رو خراب کنی !!

وای که آتش گرفتم با حرفش. داشت اشکم در میامد و سریع رفتم پیش آراز.

آراز: خوبی پونه؟

آره. بریم زودتر.

من تند تند قدم بر می داشتم و آن دو تا هم پشت سرم میامدند.

سوار ماشین شدیم و من اشکم جاری شد.

آراز نگران گفت: پونه چی شد؟ اون خانم بهت حرفی زد؟

سرم را تکان دادم.

آراز کلافه گفت: پس چی شد؟

هیچی. بریم آراز فقط.

آراز: پونه بریم اینجا یک چیزی بخوریم. من و دخترم ضعف کردیم.

لبخندی به رویش زدم و گفتم: باشه ببخشید آراز. دستت درد نکنه خیلی خوب بود.

رفتیم به سمت رستوران و من نمی خواستم غذا بخورم و با اصرار آراز رفتم و سفارش دادیم. مشغول غذا خوردن بودیم که حس کردم کسی دارد نگاهم می کند.

والای که بدبخت شده بودم.

مهدیه و خانواده اش کمی آن طرف تر نشسته بودند و مهدیه و برادرش مرا میدیدند و پوزخند می زدند.

آه لعنت به این بدشانسی!!

آراز: پونه جونم چی شده؟ چرا غذا نمی خوری؟

نمی خوام آراز.

آراز حرصی گفت: پونه.

دستش را گرفتم و گفتم: چیزی نیست آراز. اون دختری که دیدمش دختر یکی از آشناهامونه. چند وقت قبل اومدن خواستگاری من.

خودش و مادرش از من بدشون میاد. داداشش اما دوستم داشت و خیلی اصرار به وصلت می کرد. منم مخالف بودم. بهش گفتم من نمی خوام شوهر کنم حالا و اگرم بکنم با یکی که چندسال بزرگتر و پخته تر باشه ازدواج می کنم. آراز اون فکر کرد ستاره بچه منه و منم گفتم خانوادگی با شما اومدیم و از آشناهامونید.

الان اینجا دارند غذا می خوردند. من نمی خوام کسی تو فامیل خبر دار بشه.

آراز مهربان گفت: ولش کن پونه فکرت رو درگیر نکن.

بعد از آن غذایی که حسابی کوفتم شده بود با آراز رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم. آراز جلوی هتل نگه داشت و پیاده شدیم.

متعجب گفتم: چرا اینجا اومدی آراز؟

تبسمی کرد و گفت: الان می فهمی.

آراز یک چمدان بزرگ دستش گرفت و رفتیم تو. اتاقی را که رزرو کرده بودیم گرفتیم و وارد شدیم. آراز به من گفت بروم و دوش بگیرم تا سر حال شوم. من هم به حرفش گوش کردم و رفتم حمام.

صدای آراز و ستاره را می شنیدم که زیادی شاد بودند و با هم شعر می خواندند. بیرون که آمدم دیدم آراز برایم لباس گذاشته. یک لباس حریر بلند آبی. پوشیدم و بیرون رفتم. کنار هم بودند. نگاهشان کردم و خوشحال شدم از بودنم کنارشان.

نزدیکشان شدم و گفتم: چه خبره آراز خان با دختری شادی؟

آراز چندتایی بادکنک زده بود به دیوار و یک کیک هم گذاشته بود روی میز و دو تا کادو.

ستاره با ذوق گفت: خاله پونه ببین.

آراز هم گفت: بدو بیا پونه جونم که باهات کار دارم حسابی.

چه خبره آراز؟

آراز: تو بیا بشین، حالا می گم.

من و ستاره کنار هم نشستیم و آراز گفت: روزتون مبارک دخترا. اینم دو تا کادو برای دو تا گل دختری که عاشقشونم.

ستاره کادویش را باز کرد و یک عروسک زیبا برایش خریده بود. و من از دیدن آن هدیه عاشق تر شدم. آراز برایم یک سری 12 تایی از شعرهای شعرای معاصری که دوستشان داشتم خریده بود و من حالم عوض شد.

سریع بلند شدم و برای تشکر صورتش را ب..و.*سیدم و گفتم: مرسی آراز تو خیلی خوبی. ببخشید که بداخلاق بودم و نارحتت کردم. اونم همین طور که من سرم روی قلبش بود برای یک شعر خواند و بعد هم کیک را خوردیم.

شب دوباره رفتیم حرم و بعد خوابیدیم و آراز گفت میرویم مشهد. صبح زود راه افتادیم و 4 روز مشهد بودیم و برگشتیم و آن سفر حسابی به من چسبید و از بودن کنار آراز و ستاره حسابی لذت بردم و خاطرات خوشش هنوز در یادم است.

آراز از کارش با من صحبت نمی کرد و من هم اصراری نداشتم که بدانم. شده بودیم یک خانواده خوشبخت و سه تایی کنار هم شاد بودیم.

تا اینکه یک روز وقتی دیر کرد من خیلی نگرانم شدم. امید و رضا و پدرام هر سه تاشان با اهل و عیال رفته بودند یک سمینار در تهران تا فردا نیامدند. آراز جوابم را نمیداد و من حسابی نگران بودم و می ترسیدم. ستاره حسابی گشنه شده بود و غرغر می کرد و من هم غذایش را دادم و خودم صبر کردم تا آراز بیاید ولی خبری نبود من روی صندلی های طبقه پایین نشسته بودم و منتظر و نگران تا اینکه ساعت 1 بود که صدای در آمد سریع بیرون رفتم تا ببینم آراز است یا نه.

حس بدی داشتم. دلشوره داشتم. استرس و نگرانی. در ورودی را باز کردم و دیدم که یک مرد خمیده کنار ماشین آراز ایستاده سریع دویدم و خودم را به او رساندم.

آراز گلوله خورده بود و حالش خراب بود.

رنگش شده بود مثل گچ و کتفش خونی بود.

والای که ترسیدم از دیدنش در آن وضع و سریع رفتم تا بگیرمش چون در حال افتادن بود.

به او رسیدم و با دستانم نگاهش داشتم و گفتم: خوبی آراز؟ صورتش در هم بود و معلوم بود درد دارد .

نالید: پونه.

جون دلم چی شده عزیزم؟

آراز: بریم تو پونه.

اونقدر آروم حرف میزد که به سختی می شنیدم. سنگینی اش رو انداختم روی خودم و بردمش توی خونه. یک اتاق طبقه پایین بود بردمش و روی تخت خوابوندمش.

من تا حدودی با کمک های اولیه و این جور چیزها آشنا بودم و از پدرام خیلی چیزها یاد گرفته بودم. سریع رفتم و از توی اتاق امید جعبه کمک های اولیه اش رو برداشتم و رفتم سراغ آراز.

وااای که حالم بد شد از دیدن زخمش. یک زخم عمیق روی کتفش بود و تازه دیدم که توی شکمش هم چاقو خورده.

خلاصه شروع کردم به کار. زخمی که روی شکمش بود زیاد عمیق نبود و من توانستم سریع بخیه بزنم ولی امان از اون گلوله توی کتفش !!!

از هر طرف می خواستم زخم رو ببندم نمی شد. چاره ای نداشتم و باید از یکی کمک می گرفتم.

من نمی دونستم آراز کجا زخمی شده و برای همین نمیشد به اورژانس خبر بدم.

آراز هم که درد داشت و هی ناله می کرد. یخ کرده بود بدنش.

من هم در لحظه آخر تصمیم گرفتم که زنگ بزnm به پدرام و ازش کمک بخوام ولی خاموش بود. الهام هم جواب نداد. زنگ زدم امید ولی اونم جواب نداد. وای که دیگه داشت گریم می گرفت.

مستأصل شماره افسانه رو که گرفتم جواب داد بالاخره. از اون طرف صدای شادشون میومد که داشتند می گفتند و می خندیدند و من دلم می خواست به همشون یک کتک مفصل بزnm.

من تو اون خونه از ترس و نگرانی داشتم جون میدادم و اونها می خندیدند. یک دفعه جیغ کشیدم تا ساکت بشن.

رضا: چیه پونه؟

درمانده گفتم: آراز.

امید هول شد و گفت: چی شده پونه؟

آراز تیر خورده.

یهویی ساکت شدند و امید ازم خواست تا توضیح بدم که چی شده و بعد یک عکس و فیلم براش فرستادم و اونم شروع کرد به راهنمایی .

خلاصه بعد از کلی وقت زخمش رو بستم و یک نفس راحت کشیدم.

آراز بیهوش بود و آروم آروم نفس می کشید.

دلم رفت برای اون قیافه درب داغون و خسته.

گریم گرفت و بالای سرش دعا کردم که کنارم بمونه تا آخر عمر.

تا صبح بالای سرش بودم و فشار و نبضش رو کنترل کردم. آراز گرم شده بود و نفس هاش منظم. فشارشم میزون شده بود و رو به بهبود بود. ولی تب داشت یکمی. منم تا جایی که تونستم تبش رو آوردم پایین و نفهمیدم کی خوابم برد. از صدای بچه ها بیدار شدم. صدای امید رو اول از همه شنیدم که می گفت: آراز خان برو خدا رو شکر کن که این دختر اینجا بود و گرنه مرده بودی.

آراز نالید: امید.

پدرام: امید زشته بابا داداش بزرگته ها !! می خوامی خواهر من بی شوهر بشه؟

افسانه: پدرام خان تو که بدترش کردی.

شیوا: تو رو خدا ببین دختر بیچاره چه خوابیم رفته. بمیرم براش دیشب خیلی ترسیده بود.

الهام: آره منم تا اونجوری اسم آراز خان رو گفت ترسیدم که واقعا یک اتفاق بد افتاده باشه. پونه خیلی وابسته شده به آراز خان و ستاره.

رضا: آره آبجیم هوای این آراز رو حسابی داره و ایشالا حاجی زودتر راضی بشه که این دوتا کبک عاشق برن سر خونه زندگیشن.

آراز نالید: رضا.

پدرام: رضا!!! پونه خواهر منه ها !! یعنی چی بهش می گی کبک؟

رضا: برو بینم بابا. آجی خودمه، دوست دارم.

آراز: تا صبح بالای سرم بود و من هر وقت بیدار میشدم داشت دعا می کرد
برام و فشار و نبض رو می گرفت. پیش از ظهر خوابیده، تا 11 بیدار بود. ستاره
کجاست؟

امید: خوابیده آراز. وقتی ما رسیدیم توی اتاقش بود و گفت عمو، خاله پونه گفته
من کارتون ببینم. بابام مریض شده و من نباید صدا کنم.

دختر بیچاره غصه خورده بود و می گفت خاله پونه بردم پیش بابا. بابام توی
خواب هی می گفت پونه پونه. می گم خالت چیکار کرد؟ گفت عمو خالم که تو
اتاق نبود من رو گذاشت و رفت تا با مامانش حرف بزنه.

آراز: بمیرم براش. خسته شده حسابی. امید برو براش یک غذای مقوی درست
کن.

امید: امر دیگه خان داداش؟؟

پدرام: نمی خواد امید بزار من برم غذا سفارش بدم برای خودمون و یک سوپ
هم برای آراز درست کنیم. ولی انصافا آجیمم می تونست دکتر بشه ها، ببین
چه خوب بخیه زده. ایول به پونه جون خودم. حالا هم همه بیرون من با
دومادمون کار دارم.

اتاق ساکت شد و پدرام رفت سمت آراز و گفت: آراز خان باهات حرف دارم حسابی.

آراز: چی پدرام؟

پدرام: قول بده مواظب باشی و اذیتش نکنی. نزار شغلت باعث بشه ازش دور بشی و اذیت بشه به خاطر شغلت.

پونه دختر حساسیه و حسابی به تو وابسته است خردش نکن. خودش بهم چیزی نگفت ولی آمار حرف و متلک های مامان و خواهرت رو دارم و می دونم پونه حسابی صبر کرده ولی قول بده وقتی رسمی شد رابطتون آگه دیدی سختش میشه اینجا نگهش ندار ببرش یک جای دیگه.

پونه زود پژمرده میشه و تحمل بدی و سختی رو نداره. اون دختر تا پای جونش وایساده برات، کاری نکن پشیمون بشه از کاراش.

آراز: چشم پدرام قول میدم، تا آخر عمر نوکرشم.

پدرام: حالا من میرم و تو هم استراحت کن. پونه هم حسابی خسته شده و حالش خوب نیست آراز مواظبش باش. من پونه رو می سپرم دستت و مطمئنم بابا هم راضی میشه بالاخره ولی مواظبش باش که نشکنه.

پدرام رفت بیرون و من هم بعد از چند دقیقه از جایم بلند شدم و رفتم سراغ آراز.

سلام آرازم بهتری؟

آراز: سلام به عزیزدلم. ممنون. دستت درد نکنه عزیزم.

گریان گفتم: آراز، چی شدی؟ چرا اینجوری شدی؟

آراز: پونه !!!

باشه نگو.

آمدم که بیرون بروم. اشتباه کردم که اصرار کردم.

آراز دم در صدایم زد: پونه بیا.

چیکارم داری؟

آراز: بیا تا بهت بگم.

نشستم کنارش و گفتم: دیشب رفتم دنبال یک نفر از اون باندی که دنبالشون بودم. وسطای راه طرف فهمید و چند نفری رو فرستادم سراغم و تو یک کوچه خلوت گیرم انداختند و یکیشون یک گوله زد بهم و بعدشم اومد بهم چاقو بزنه که چند نفر اونجا پیدا شدند و اونا هم فرار کردند.

خداروشکر نزدیک خونه بودم و خودم رو رسوندم پیش فرشته خانم تا مواظبم باشه. مرسی عزیزدلم که مواظبم بودی. ممنونم که کنارم بودی. مرسی پونه.

صورتش را ب..و.*.سیدم و گفتم: ایشالا بهتر بشی آراز. من برم برات یک چیزی بیارم. اونا گناه دارند توی راه بودن و خسته اند. استراحت کن تا من پیام. آراز هم مهربان گفت: مرسی پونه جونم.

صورتش را ب..و.*.سیدم و رفتم تا کمک بقیه کنم.

از اون روز آراز تا یک هفته موند خونه و منم حسابی مواظبش بودم تا اینکه بهتر شد و دوباره برگشت سرکار. روزهامون خوب و خوش داشت می رفت جلو.

من اجازه داشتم که بعضی هفته ها نرم خونه و پیش آراز اینا بودم و می رفتیم بیرون. آراز واقعا مرد ایده آلی بود و میشد بهش تکیه کرد و مطمئن بود که پشتت هست و کمکت می کنه.

آخرای اون 6 ماه بود و داشت تموم می شد صیغه من و آراز. یک روز یک برف حسابی اومد و منم رفتم به عادت همیشگی ام روی برف خوابیدم و بعدش یک سرمای حسابی خوردم.

اون روزها بابا تا حدودی راضی شده بود ولی با ورود یک خواستگار جدید یکمی تردید کرد که بله بده برای ازدواج من و آراز.

نوه عموی بابام یک پسر درسخون بود و تازه از لندن برگشته بود و شده بود استاد مکانیک. بابا حسابی اون را پسندیده بود و چند هفته بود که من با اوقات

تلخ به عمارت فتحی ها بر می گشتم و اعصابم خرد بود و آراز از چیزی خبر نداشت.

می ترسیدم که از دستش بدهم می خواستم همان روز به او بگویم ولی برف آمد و من مریض شدم و افتادم توی رختخواب.

آراز نیامده بود و من از ترس مریض شدن ستاره با ریحانه فرستادمش برود. مامان و بابا با پسرها رفته بودند مسافرت و بقیه بچه ها هم رفته بودند سفر و من و آراز به دلیل مشغولیت های زیاد آراز گذاشته بودیم برای یک موقع دیگر.

آراز دیروقت برگشت خانه. من بیچاره هم تنها بودم.

نه کسی بود مراقبم باشد و نه کسی غذایی برایم آماده کرد. داشتم در تب می سوختم و تنها کاری که کرده بودم گرفتن پام زیر آب یخ بود.

آراز آخر شب رسید و سراغم آمد. وقتی دید روی تخت هستم فکر کرد خوابیدم و می خواست بیرون برود که صدایش زدم.

واای که صدایم هم گرفته بود و در نمیامد.

چندباری صدایش زدم ولی او نشنید.

ناگزیر دستم را به گلدان کنار تخت زدم و انداختمش تا برگشت .

آمد سمتم و تازه فهمید که من مریضم.

شروع کرد به پرستاری از من .

برایم سوپ درست کرد و تبم را پایین آورد.

خوشحال بودم که کنارم بود.

شب وقتی آراز کنارم بود به او گفتم که چه اتفاقی افتاده و دیدم که ناراحت شد

و بعد هم من با قرصی که خورده بودم خوابیدم.

وقتی بیدار شدم، روی تخت اتاق آراز بودم و آراز ...

واللی از آراز و آنچه دیدم.

باورم نمیشد با من این کار را کرده باشد.

من به او اعتماد کرده بودم و او نابودم کرده بود با کارش.

بابا اعتماد کرده بود به من که خطا نروم حالا چه جوابی به او می دادم؟

گریه ام گرفته بود از آراز و کار مزخرفش.

صدایش کردم: آراز آراز.

عصبانی بودم و بداخلاق.

بیدار شد و لبخند زد به رویم و گفت: خوبی خانمم؟

داد زدم: آراز تو چه غلطی کردی؟ چیکار کردی باهام آراز؟ واللی از دست تو

!!! من چه جوری تو چشم بابام نگاه کنم؟

آراز سرخوش گفت: دیگه همه چیز حله پونه جونم. بابات تو رو میده به خودم.
دیگه مال خودم شدی.

با گریه گفتم: آراز خیلی نامردی!!!

حالم خراب بود و می خواستم برگردم به خانه ولی نه توان تکان خوردن
داشتم و نه کسی خانه بود که به دادم برسد .

ملافه را روی سرم کشیدم و آراز را با دعوا از اتاق بیرون کردم. یک کلمه هم
با او حرف نزدیم.

ستاره آمده بود و در اتاق خودش بود و آراز کنارش بود.

عصر همان روز مادر و خواهر آراز رسیدند و او حسابی سرش گرم شد و
سراغم نیامد.

من به پدرام خبر دادم که مریض هستم و زودتر سراغم بیاید.

قرار شد 5 روز دیگر بیاید و من چاره ای جر ماندن نداشتم. نمی توانستم از
اتفاقی که افتاده بود برای کسی حرف بزنم.

روزها می نشستم و گریه می کردم. به آراز محل نمیدادم و سر سنگین با او
برخورد می کردم و از نامردی که در حقم کرده بود اشک می ریختم و غصه
می خوردم.

تا اینکه بالاخره آن چند روز تمام شد و پدرام آمد دنبالم. من یک روز دیگر آنجا باید می ماندم و بی خیالش شدم. با امید و ستاره خدافظی کردم و رفتم بیرون.

آراز را دیدم که ناراحت نگاهم می کند ولی روی قلبم و احساسی که به او داشتم چشم بستم و رفتم خانه.

امید چندباری زنگ زد و از من درباره تغییر رفتار آراز پرسید و من جوابی برایش نداشتم. او هم بعد از چندروز بیخیال شد.

ستاره بعضی روزها زنگ میزد و من بعد از هر تماسش چندساعت گریه می کردم از دوری و دلتنگی از یادآوری مامان گفتن روز آخرش. از اصرارش برای ماندنم در آن خانه و نامردی آراز.

دلم تنگش بود و حتی سراغی از من نگرفته بود. میترسیدم که با کسی درباره آن موضوع حرف بزنم. همه به من اعتماد داشتند و من به آراز اعتماد کرده بودم و او با کاری که با من کرد نابودم کرد.

چند روز بعد بابا خبر داد که خواستگار داریم و من برای شب آماده باشم. می گفت مادر پسر اصرار کرده و رضا هم خیلی طرفداریش را کرده.

اصلا برایم مهم نبود، من دیگر شوهر نمی کردم. نمی خواستم کسی بفهمد که چه بلایی سرم آمده و اگر اصرارهای بابا نبود نمی گذاشتم کسی بیاید.

بابا چندروزی بود که دیگر حرف آن استاد عزیزدلش را نمیزد و من تا حدودی خیالم راحت شده بود. با خودم می گفتم این کسی که امشب میابد را رد می کنم و بعد هم می روم پیش عمه پوران در تهران و بیخیال شوهر می شوم تا آخر عمر.

بالاخره ساعت رسیدن مهمان ها نزدیک شد و من هم آماده شدم. پدرام و پرهام هم بودند و من و بابا و مامان. هر 5 نفر منتظر مهمان ها بودیم. پدرام زیادی خوش و شاد بود و کمی مشکوک میزد و هر چقدر سوال کردم جواب درستی نداد.

بالاخره آمدند. وارد که شدند از دیدن کسی که میدیدمش شوکه شدم. فخرالملوک آمده بود خانه ما و این برایم باور نکردنی بود. بعد از او آراز و امید و رضا آمدند.

نشستند و بعد رضا شروع کرد به تعریف از آراز و اخلاق و رفتارش.

من سرم پایین بود و حتی نگاهش هم نکردم.

امید بعد از رضا حرف زد و بعد آراز از خودش گفت و در آخر بابا رو کرد به فخرالملوک کرد و گفت: شما حرفی ندارید خانم فتحی؟

فخرالملوک صدایش را صاف کرد و گفت: من از اولشم ناراضی بودم با این وصلت و به نظرم دختر شما در شأن پسر من نبود.

پدرام عصبانی بود و نمی توانست چیزی بگوید.

فخرالملوک ادامه داد: حالا هم اومدم تا شما رو هم روشن کنم. من دخترتون رو چند وقت زیر نظر داشتم و دیدم که حاضر نیست از آراز من دل بکنه. من بدترین حرف ها و متلک ها رو بهش گفتم و از اون خونه بیرون نیومدم. داشتم راضی میشدم که برای آراز بگیرمش ولی پسر من حیفه که یک زن بگیره. اون دنبال دختر شما بود نه یک زن.

پدرام عصبانی شد و گفت: چی می گی خانم؟ منظورتون چیه؟

فخرالملوک که انگار احساس پیروزی می کرد با غرور و اعتماد به نفس گفت: من حرفم اینه این دختری که الان خودش رو بقچه پیچ کرده و کنار شما نشسته با پسر من بوده. منم دوست ندارم پسر من با یک زن هرزه و هرجایی زندگی کنه. شما ها که مومنیند و معتقد من راضی نیستم به این وصلت.

نیشش را زد و ساکت شد.

تا چند دقیقه همه ساکت بودند. شوکه بودند و صدایی در نیامد از کسی.

انتظار داشتم آراز حرف بزند و از من دفاع کند و بگوید که مقصر تمام این اتفاق ها خودش است نه من بیچاره که از هیچ چیزی خبر نداشتم، ولی او ساکت نشسته بود و صدایش در نیامد.

امید به فخرالملوک اعتراض کرد ولی جوابی نشنید و بابا هم آنها را از خانه بیرون کرد .

من اما دیگر توانی برای مقابله نداشتم. شکسته بودم حسابی. من 4 هفته بود ندیده بودمش و او حالا بدون اینکه حرفی بزند رفته بود.

من داشتم فکر می کردم، به نبودنش، به نداشتنش، به بلایی که سرم آورده بود که با صدای بابا به خودم آمدم: بلند شو پونه. پونه باورم نمیشد دختری که تا دیروز افتخار می کردم به نداشتنش بشه این آدمی که اون زن اینجوری دربارش حرف بزنه. ازت دل بریدم پونه. اگه تو این خونه موندی بدون که من دیگه نه بهت علاقه دارم و نه دیگه دخترمی. امروز ازت نفرت دارم و بدم میاد . من بهت اعتماد کردم و تو....

آهی کشید و ادامه داد: فهمیدم که لیاقت آزادی و اعتماد رو نداری پونه.

بابا رفت توی اتاقش اما قبل از رفتن چند سیلی توی صورتم زد. بعد از آن هم پرهام مرا مهمان کتک هایش کرد و فرستادم در اتاق. پدرام اما ساکت بود و حرفی نمیزد.

باورم نمیشد به یکباره همه چیز خراب شده باشد. توی اتاق نشستم و آن قدر گریه کردم تا خوابم برد. وقتی بیدار شدم نیمه شب بود و من از گشنگی داشتم ضعف می کردم. رفتم تا چیزی بخورم ولی روی یخچال پیام بابا را دیدم که گفته بود نباید از وسایلشان استفاده کنم.

من دیگر جایی در آن خانه نداشتم، باید می رفتم و همه را از شر خودم خلاص می کردم. با قلبی ناراحت و غم زیاد رفتم و توی اتاق و خوابیدم. صبح برایشان نوشتم که میروم دنبال کار و تا چند روز دیگر از شرّ خلاص می شوند.

چند روزی دنبال کار بودم و چیز به درد بخوری پیدا نکردم.

گوشیم را خاموش کرده بودم و با کسی حرف نمیزدم.

از صبح زود بیرون می رفتم و آخر شب بر می گشتم تا مرا کمتر ببینند.

روزها، ساعت های زیادی را پیاده می رفتم برای کار و نتیجه نمی گرفتم.

اشتهایم چند برابر شده بود و حسابی می خوردم. منی که همیشه یک پرس را هم تمام نمی کردم حالا باید 2 دست غذا می خوردم تا سیر شوم. دلم میوه می خواست حسابی و بعضی وقت ها حالم بد می شد و من همه اینها را به حساب اعصاب داغون این چند وقته ام گذاشته بودم.

تا اینکه دو هفته بعد وقتی به خانه برگشتم بابا گفت که باید با آن نورچشم عزیزش ازدواج کنم. من مخالفت کردم و بابا هی اصرار می کرد تا اینکه از دستم عصبانی شد و وقتی به خودم آمدم که بابا صورتم را زخمی کرده بود از سیلی زیاد و پیشانی ام در اثر خوردن به میز خون آمده بود.

کسی اما به من توجهی نمی کرد.

حس میکردم نفسم هر ثانیه سخت تر بالا میاید و می خواهم جان دهم.

کم کم داشتم از هوش می رفتم و فقط آخرین چیزی که یادم مانده صدای فریاد امید و رضا بود.

به هوش که آمدم توی بیمارستان بودم. سرم در دستم بود و دلم به حال خودم سوخت که با یک خیریت آراز زندگی به یکباره متحول شد.

در اتاق باز شد و رضا و شیوا و امید و افسانه و پدرام داخل شدند. شیوا و افسانه آمدند و بغلم کردند و دلداریم دادند. امید هی می گفت تقویتم کنند و پدرام ناراحت نگاهم میکرد و رضا هم هر از گاهی به افسانه و شیوا اشاره می کرد تا چیزی به خوردم دهند.

متعجب شدم از مهربانی یهویی شان و گفتم: چیزی شده بچه ها؟

کسی جوابم را نداد، تا اینکه امید گفت: زن داداش باید مواظب عشق عمو باش!!

من شوکه شدم از حرفش و پدرام بیرون رفت و رضا به دنبالش.

متحیر گفتم: چی گفتی امید؟ این چرت و پرتا چیه؟

امید اومد جلوتر و با لبخند گفت پونه تو بارداری!!

حس دوگانه ای داشتم .

من همیشه عاشق مادر شدن بودم و حالا خوشحال از وجود بچه ای در بطنم و ناراحت از این زمانی که این بچه آمده بود.

ملافه را روی سرم کشیدم و ملتمسانه گفتم: همتون برید بیرون بچه ها خواهش می کنم.

افسانه صدایم کرد و گفتم: افسانه خواهش می کنم بزار به درد خودم بمیرم. شیوا که اسمم را گفت گفتم: شیوا تو رو جون رضا برید بیرون. دیگه همه چیز تمومه.

بعد هم با گریه گفتم: امید به داداشت بگو ازش متنفرم !!! خیلی نامرده.

خیلی گریه و کم کم خوابم برد.

با صدای امید و پدرام بیدار شدم.

پدرام با ناراحتی گفت: امید چه خاکی به سرم کنم؟ بابا حاضر نیست حتی ببینتش. می گه اون دختر من نیست و اون مرد اگه غیرت داره دست زنش رو بگیره و بیره. اون که دختر من نیست که من مسئولش باشم.

آهی کشید و ادامه داد: اجازه نمیده من هم ببرمش خونم. چه خاکی به سرم بریزم امید؟

امید غمگین جواب داد: درست میشه پدرام. تو کلت به خدا باشه.

پدرام: امید داداشت کجاست؟

امید عصبانی گفت: نمی دونم خبر مرگش کدوم گوریه!! دوسه روزه خبری نیست ازش. بهش پیام دادم و گفتم که چی شده.

از حرف هایشان ناراحت شدم و حس سر بار بودن بهم دست داد و می خواستم فرار کنم. بهترین کار بود برایم.

از غصه خوابم برد و وقتی بیدار شدم کسی نوازشم می کرد.

یاد روزهای خوشم با آراز افتادم و گریه ام گرفت. ملافه بالا رفت و من دیدمش بعد از چند روز خسته بود حسابی و معلوم بود نخواییده.

لبخند محزونی زد و گفت: خوبی مامان خانوم؟

پوزخندم را دید و شرمسار شد و سر به زیر گرفت: ببخشم پونه. داشتی از دستم میرفتی و من چاره ای نداشتم.

نالیدم: آراز تو همه چیز رو نابود کردی. من شدم یک آدم مزخرف و عوضی. خیلی نامردی آراز من تو این شرایط دخیل نبودم و تو حتی یک کلمه هم حرف نزدی. خیلی بدی.

آراز وقتی ناراحتیم را دید، گفت: پونه غصه نخور، می ریم با هم ازدواج می کنیم و بابات هم کم کم راضی میشود.

مرخص که شدم رفتیم خانه امید و من خجالت زده یکی از اتاقهاشان را اشغال کردم و بعد از یک هفته که با آراز و ستاره آنجا بودیم به محضر رفتیم و من رسماً زن آراز شدم و با هم به سمت خانه جدیدمان رفتیم.

یک آپارتمان در نزدیکی خانه امید با دو خواب و یک سالن کوچک.

زیبا بود و انرژی زا و من حس می کردم که خوشبختی در انتظارم است و شرایط تغییر می کند و بهبود می یابد این روزهای تاریک و مزخرف.

2 ماه در کنار هم مشغول بودیم. آراز شده بود همان مرد مهربان و دلسوز چند ماه قبل و من و ستاره کیف می کردیم از وجودش .

صبح تا عصر می رفت شرکت و بعد از ظهر با هم سه تایی مشغول بودیم. درباره بچه حرف می زدیم. پارک می رفتیم خرید می کردیم. با ستاره درس هایش را مرور می کردیم. دوران خوبی بود.

عید تمام تعطیلات را با امید و رضا و پدرام رفتیم شمال و بی دغدغه لذت بردیم و تا توانستیم خوش گذرانیم.

من بعد از ازدواجم با آراز به عمارت فتحی ها نرفته بودم و آراز هم اصراری به رفتن نداشت.

می گفتم آرزو مدتی با شهرام بوده و حالا چند وقتی است که او را ول کرده و با آرش است.

همان آرشی که من از او متنفر بودم و آمار گندکاریش را داشتم.

با اینکه با آرزو کاری نداشتم ولی دلم هم نمی خواست که زندگیش خراب شود. می خواستم با او صحبت کنم تا بی خیال آرش شود. هر چه قدر هم که به من بد کرده بود خواهر آراز بود و من نمی خواستم خراب شود زندگیش.

اواسط فروردین بود که آراز و امید از نبودن آرزو نگران بودند و دنبالش می گشتند و از او خبری نبود. تا اینکه چند هفته بعد خبر رسید که با آرش ازدواج کرده و همراه او است.

آراز خیلی دنبالش رفت تا خواهرش را پیدا کند ولی نتوانست و مثل ذره ای گم شده بود و خبری نبود از او و آرش، حتی خانواده آرش هم خبری از او نداشتند. تا اینکه یک روز آراز گفت خانه مادرش مهمانیم. سه نفری رفتیم و من حسابی می ترسیدم از رفتن به آن جا و حرف هایی که انتظار داشتم فخرالملوک نثارم کند.

وارد خانه شدیم و امید و افسانه هم بودند و شراره و شهرام.

چندساعتی گذشته بود و خدا را شکر خبری نبود و من با افسانه و امید و آراز مشغول بودم. گوشی آراز زنگ خورد و او رفت تا صحبت کند بعد که برگشت ناراحت بود.

منی دانم چه شنیده بود که امید را صدا زد و با هم حرف زدند و بعد هم سریع رفت. هر چه قدر سوال کردم که چه خبر شده امید جوابم را نداد و گوشی آراز هم مشغول بود.

من نگران بودم و می ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشد. دلم نمی خواست در خانه فخرالملوک بمانم ولی چاره ای نبود آراز تأکید کرده بود که به خانه خودمان نروم.

عصر بود و من ستاره را خوابانده بودم تا کمی سر حال بیاید. افسانه و امید هم توی اتاقشان بودند و از آن 3 نفر هم خبری نبود. رفتم از اتاق ستاره بیرون تا آب بخورم.

تازه راه افتاده بودم که صدای فخرالملوک آمد که به باد دشنام و ناسزا گرفتم و با عصبانیت گفت: تقصیر تو بوده که آرزو رفته و شهرام را ول کرده و با آرشه.

از صبح می خواستم با تو حرف بزنم و آراز و امید و افسانه مثل نگهبان دور و برت بودند و وقت مناسبی پیدا نکردم.

همین طور که حرف می زد یک دفعه گوشیش زنگ خورد و جواب داد و بعد داد زد سرم: آرزو مرده و تو باعث مرگ اونی.

من دخترم را از تو می خواهم. نابودت می کنم که زندگیمون را خراب کردی. او حرف میزد و من می ترسیدم از خشم و عصبانیتش . با صدایش بقیه هم بیرون آمدند. افسانه ستاره ترسیده را بغل کرد و بردش توی اتاق. امید با مادرش حرف میزد و او جواب نمیداد و فقط می گفت این دختر عوضی دختر بیچاره ام را کشته. لعنت به تو. خراب کردی زندگیمان را!!

دلم می خواست آراز آنجا بود و از من دفاع می کرد . من کاری نکرده بودم ولی فخرالملوک مرا مقصر می دانست. آنقدر گفت و گفت و گفت که من

حواسم رفت پی حرف هایش و نفهمیدم که کی هلم داد و کی پایم پیچید و از پله ها پایین افتادم و از درد آخ بلندی گفتم.

صدای مامان گفتن امید و پونه گفتن افسانه را شنیدم و قهقهه های فخرالملوک و شراره.

درد زیادی داشتم و بعد از چند دقیقه از هوش رفتم.

به هوش که آمدم بیمارستان بودم و پدرام و بقیه بالای سرم. از آراز اما خبری نبود. بدنم درد می کرد و حسابی کوفته شده بود.

با درد و صدای آرام به پدرام گفتم: بچم؟

ناراحت شد و سرش را پایین انداخت و گفت: پونه تو هنوز وقت داری برای مادر شدن.

من دلم گرفت. دل خوش کرده بودم به آن بچه ای که با کار مسخره آراز به وجود آمده بود و سه ماه بود که شده بودم همدم و همراه تنهایی ام. بچه ای که از آراز بود و من حسابی دوستش داشتم.

در فکر بچه بودم و حرف های فخرالملوک و نبودن آراز.

رو کردم به امید و گفتم: داداشت کجاست امید؟

امید ناراحت گفت: میاد پونه. میاد کار داشت. تو غصه نخور.

اونم فکر می کنه من مقصرم تو مرگ آرزو؟ مگه می چیکار کرده ام امید؟ من 10 ماهه اومدم اونجا و همش کارم کشیده به بیمارستان. اینجوری فایده نداره . بهش بگو از هم جدا میشیم. منم میرم از اینجا. وقتی نه بابا و مامان باهام کاری دارند و نه شوهرم، رفتنم از این شهر بهترین کاره. بهش بگو زودتر کارهای طلاق رو بکنه.

رضا و پدرام ناباور اسمم را صدازدند.

نه دیگه صبر کردن بسه. من میرم از اینجا. دیگه هیچی بین من و آراز نیست. وقتی حاضر نیست حتی سراغم بیاد بهتره من برم تا اونم بره سراغ زندگیش. بهش بگید من تو این چند وقت داشتم می شدم همون پونه عاشق. همون که جون میداد برای آراز ولی دیگه همه چیز تمومه.

تنها بدیش نبودن ستاره است که اونم یک فکری براش می کنم.

رو کردم به افسانه و گفتم: افسانه من کی مرخص می شم؟

افسانه مهربان گفت: 3-4 روز دیگه باید باشی اینجا.

نمیشه زودتر برم؟

شیوا: نه خیر پونه خانم. باید بمونی.

باشه. پدرام، برو خونه ما و از توی گاو صندوق طلاها و پولایی که مال من هست رو بردار. ماشینم بفروش. تا یک مدت می تونم با اینها زندگی کنم. میرم پیش عمه تهران. اینجوری بهتره.

امید: پونه می خوای داداشم رو نابود کنی؟ کجا می خوای بری؟

پوزخندی زد و گفتم: داداشت ککشم نمی گزه امید خان! من برم بهتره خیلی. بچه ها بعد از کمی که پیشم ماندند رفتند و من تنها شدم.

داشتم فکر می کردم به زندگیم که در این چندماهه چه قدر تغییر و تحول داشت. من حدود 10 ماه بود که فتحی ها را می شناختم و از آن روزی که وارد آن عمارت شده بودم بارها و بارها بلاها و اتفاقات زیادی برایم افتاد که زندگیم را متحول کرده بود.

من تا قبل از آن زندگی ثابت و آرامی و داشتم و شاد و خوشحال در کنار خانواده و دوستانم بودم. ولی از پارسال که آراز را شناختم و به خانیشان رفتم آن قدر عوض شده بود همه چیز که باورم نمی شد.

من بارها بیمارستان رفتم. درد کشیدم. تحقیر شدم. خرد شدم. شکستم و با این حال هنوز عاشق آن مرد بی خیال و نامهربان بودم. همان که مرا ول کرده بود به امان خدا.

با اینکه به بچه ها گفته بودم که می خواهم از آراز جدا شوم ولی نمی توانستم از او و ستاره دل بکنم . من عاشق هردوشان بودم و دوری از آنها برایم سخت بود.

فردا صبح بیکار بودم و تنها . داشتم برای خودم فکر می کردم که کسی وارد اتاق شد. من پشتم به او بود و نمی دیدمش اما بوی آرازم را می داد. می خواستم برگردم و رفع دلتنگی کنم و گلایه از نبودش در این چند روز. از بی خیالیش .

از نیاز داشتنم به او و نبودش.

کنار تختم ایستاد و شروع به حرف زدن کرد: پونه جونم. خانمم. بیدار شو و آرازت رو ببین. عزیزمن. دلتنگتم پونه.

من بغض داشتم و او حرف میزد. من هم دلتنگش بودم و نیاز داشتم که دلداریم دهد.

بغضم شکست و گریه ام در آمد و آراز بغلم کرد تا آرام شوم. کارش موثر بود و بعد از چند دقیقه آرام شدم و با هم حرف زدیم.

آراز شعر می خواند و دلداری می داد و معذرت می خواست بابت نبودنش در این چند روز.

قول داد که تا آخر پیشم بماند و هوایم را داشته باشد.

مرخص شدم و برگشتم به خانه. آراز گفت دیگر با مادرش کاری ندارد و دیگر به آن عمارت نمی رویم. من بودم و آراز و ستاره و بچه ها بهمان سر میزدند. روزگار خوشی داشت بر می گشت و من حسابی شاد بودم و از خدا شاکر برای این زندگی زیبا و خواستنی.

ناراحتیم از نبود بابا اینها بود و حسابی دلتنگ آنها بودم و پدرام هم مرتب از آنها خبر میداد و عکس هاشان را نشانم می داد.

بچه رضا و شیوا به دنیا آمد یک دختر ناز و خواستنی و اسمش را صدف گذاشتند و من از دیدنش حسابی شاد شدم ولی مدام یاد بچه از دست رفته خودم میافتادم و از خدا می خواستم که دوباره مادر شوم.

خوشحال بودم و شاد در کنار آراز و دخترمان ستاره.

دوباره شده بودم همان پونه شاد سال های قبل و پدرام از برگشتن آن دختر شر و شیطان قبلی حسابی خوشحال بود.

روزها می گذشت و من و آراز در کنار هم خوشبخت بودیم از فخرالملوک و نیش و کنایه اش خبری نبود و ما شاد و سرخوش از داشتن همدیگر.

چند ماهی از زندگی خوش و خرم من و آراز گذشته بود و آراز حسابی دلش بچه می خواست، من اما به پیشنهاد شیوا می خواستم کمی صبر کنم. ضعیف بودم و او می ترسید از باردار شدنم.



آراز گفته بود که باید به یک ماموریت بروم و من دلم از حالا برای تنگ می شد. ستاره کلاس دوم بود و بچه درسخوانی بود و مدام کتاب می خواند. آراز که می رفت لااقل ستاره بود که من تنها نباشم.

وسط های مهر بود که گفت آبان می رود و من تک تک روزهایی که خانه بود را کمال استفاده را می کردم تا از وجودش استفاده کنم تا آنقدر خاطره داشته باشیم که در نبودش به یاد آن ها بیافتم.

بالاخره روز موعود رسید و آراز صبح با من و ستاره خدافظی کرد و رفت و من دور از چشم ستاره وقتی که در مدرسه بود گریه می کردم از نبود مردی که نیمه دیگر وجودم بود.

تا چند روز سالم خراب بود و صبح تا ظهر گریان بودم و آنقدر خودم را با ستاره مشغول می کردم که نتوانم به آراز و نبودنش فکر کنم.

بچه ها به طور مرتب سر می زدند به من و ستاره و با هم مشغول بودیم تا نبود آراز برایمان سخت و طاقت فرسا نباشد.

روزها تند و تند می گذشت و یک ماهی از رفتن آراز گذشته بود که من فهمیدیم باردارم. خوشحال بودم از وجود ثمری دیگر از آراز و از خدا می خواستم که به سلامت به دنیا بیاید. نمی خواستم تا آمدن آراز کسی بفهمد.

یکی از روزهایی که بچه ها مهمانم بودند از صبح مشغول غذا پختن بودم و حسابی خسته شده بودم. ستاره در خانه بود و تعطیل و مشغول مشق نوشتن تا قبل از آمدن مهمان ها.

من هم داشتم سالاد درست می کردم که امید و افسانه آمدند. سریع روسری سر کردم و دم در با ستاره منتظرشان شدم. امید که وارد شد و اایی که داشتم میمردم. طاقت ماندن نداشتم. عطر تندى زده بود و من حالم داشت بد می شد. امید ستاره را بغل کرده بود و می خواست با من حال و احوال کند که من سریع رفتم دستشویی. صدای نگرانش آمد: پونه چی شدی؟

افسانه: پونه جونم مریضی؟

امید کلافه گفت: ستاره مامانت چی شده؟

ستاره: عمو مامان چند روزه مریضه. حالش بد میشه. خیلی هم می خوابه. تازه، هی بالا میاره.

امید خندید و ساکت شد

. خر که نبود خیر سرش دکتر مملکت بود و باهوش.

من از دستشویی بیرون آمدم و رفتم جلو و گفتم: ببخشید بچه ها خوش اومدید. امید خندان شد و گفت: به به!! زن داداش داری یک فتحی دیگه به خانواده ما اضافه می کنی. مبارک باشه. پس چرا زودتر نگفتی؟

ناراجت جواب دادم: می خواستم آراز بیاد و بعد بگم.

افسانه آمد جلو و بغلم کرد و او هم تبریک گفت و بعد منتظر بقیه شدیم.

پدرام و رضا همزمان با هم آمدند و امید هی می خواست خبر بدهد و من به او

چشم غره می رفتم ولی اینقدر ضایع بازی درآورد که آخرش رضا گفت پونه

یک حسی بهم می گه دارم دایی میشم.

داشتم چای می خوردم و پرید توی گلویم.

امید خندید و پدرام آمد کنارم و خوشحال گفت: راست می گه پونه؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: آره.

پدرام بغلم کرد و گفت: الهی من قربونت برم خواهری. مبارک باشه. ایشالا

آراز میاد و این خبر خوش رو بهش میدی.

خلاصه از آن روز بچه ها حسابی هوایم را داشتند و مرتب سراغم میامدند و من

خوشحال بودم و از خدا زودتر آمدن آراز را می خواستم.

یک ماه دیگر گذشته بود و من هیچ خبری از آراز نداشتم. سونوگرافی رفتم و

مشخص شد که سه قلو باردارم. خوش حال بودم که شده بود همان چیزی که

آراز می خواست و خدا را شکر می کردم برای این زندگی خوب و خوش و خرم

و ثمره های زندگیم با آراز.

ستاره مهربانم حسابی مواظبم بود و صبح به صبح برایم آب میوه می گرفت و به خردم میداد تا برادر و خواهرش قوی باشند و زود به دنیا بیایند.

روز تولد امید بود و افسانه دعوتان کرده بود. از صبح دلشوره داشتم و حس می کردم هر آن ممکن است یک خبر بد بشنوم.

نشسته بودم کنار بچه ها و مشغول گپ و گفت بودیم که برای گوشیم پیام آمد از طرف آراز بود و برایم عکس فرستاده بود.

خوشحال بودم که خبری شده بود از او بعد از 3 ماه و نیم.

باز کردم و نابود شدم و شوکه از آنچه میدیدم.

آراز توی خانه بود. خوابیده بود روی تختمان و کنارش...

امان از آن زنی که دیدم!

شراره کنارش بود. باورم نمی شد.

حس می کردم خوابم و این ها دروغی است.

صدای مامان گفتن ستاره را می شنیدم و نمی توانستم جوابش را بدهم. کسی توی گوشم زد و من به خودم آمدم و اسم آراز را گفتم.

گریه ام گرفته بود. بچه ها دورم جمع شده بودند و مدام سوال می کردند و من نمی توانستم جواب بدهم. توانی نداشتم که حرف بزنم.

امید را دیدم که گوشیم را برداشت و بعد از چند دقیقه یا خدایی گفت و روی زمین نشست.

پدرام و رضا هم رفتند و دیدند و من نابودی زندگیم را به چشم دیدم.

بعد از چند دقیقه که حالم بهتر شد، بلند شدم و رفتم سراغ کیفم.

باورم نمی شد که آراز با من این کار را کرده باشد. باید مطمئن می شدم.

پدرام : کجا میری پونه؟

میرم خونم.

رضا : نمی خواد بری. اونجا بری که چی رو ببینی؟ فایده نداره و حالت بد میشه.

بمون همینجا.

نه باید برم. باید مطمئن بشم. این ها دروغه. آراز من رو ول نکرده.

هنوز نهار نخورده بودیم و بچه ها ماندند و من راه افتادم که بروم.

دم در بودم که امید کنارم آمد و گفت: پونه منم باهات میام. بزار ببینم اون

برادر خاک بر سر چه غلطی کرده.

پدرام: مواظبتش باش امید. من نمیام چون، اگه واقعی باشه نمی تونم جلوی

خودم رو بگیرم و داداشت رو می کشم.

رضا پدرام را به زور نگه داشته بود تا جلو نیاید.

دلم برای برادر مهربان و دلسوزم سوخت.

راه افتادم و با امید رفتیم خانه. خانه ای که چند ماهی بود شده بود تمام دلخوشیم و کنار مرد محبوبم شاد بودم و خوش .
بالاخره رسیدیم و من آرام آرام قدم بر می داشتم. در خانه را باز کردم و وارد شدم.

امید پشت سرم بود. رفتم سمت اتاقمان و در را باز کردم.

باورم نمی شد خودش بود آرامم، اما کمی تپل تر.

انگار این چندوقت حسابی به او ساخته بود و ماموریت و اینها کشک بود.

با بغض صدایش زدم: آراز آراز.

دل کند از شراره و به حرف آمد و مرا نابود کرد و دلزده از خودش.

همان طور که دست شراره را گرفته بود و نوازشش می کرد، گفت: من شراره را همیشه دوست داشتم و می خواستم با اون باشم. آنقدر گفت و گفت که من داشتم روی زمین میافتادم. نمی خواستم جلوی شراره کم بیاورم. باورم نمیشد آراز من اینگونه حرف بزند.

امید ناراحت نگاهم می کرد. من هم غمگین گفتم: من می رم و تو با شراره جونت خوش باش. ای کاش ندیده بودمت آراز فتحی. زندگیم رو نابود کردی و من ازت متنفرم.

بعد هم با امید اومدم بیرون و برگشتیم خونه. تا چند ساعت گریه می کردم و اونقدر حالم بد شد که بیجون شدم و بهم سرم وصل کردند و با آرام بخش خوابوندنم.

آراز خونه رو به اسم من زده بود و منم به امید وکالت دادم تا بفروشدش و برم یک جایی رو بخرم. خونه تا یک مدت زیادی فروش نرفت و منم اسبابم رو برداشتم و دنبال یک خونه اجاره ای بودم.

شیوا گفت یک خانمی همسایشونه و می خواد طبقه بالای خورش رو اجاره بده. رفتیم اونجا پیرزن مهربون و خوش اخلاقی بود و من برای یک سال باهاش قرارداد بستم و رفتم اونجا.

وقتی می رفتیم که خونه رو ببینیم امید می گفت این خانم رو می شناسه.

راضیه خانم مادر نامزد اول آراز بوده و دخترش مهشید که وکیل بوده تو دانشگاه با آراز آشنا میشه و فخرالملوک چون دلش نمیومده آراز رو بده به کسی غیر از شراره اونقدر با اون دختر بیچاره بد اخلاقی می کنه و راضیه خانم هم یک روزی که خسته بوده از رفتارهای مادر آراز میره در خونشون و به آراز اخطار میده که دیگه سراغ دخترش نیاد.

راضیه خانم امید رو یادش نبود و ما هم قرارداد بستیم و من برگشتم تا وسایل ضروریم رو بردارم.

رفتم خونه راضیه خانم که از اون روز شد مامان راضی.

آراز دو روز بعد از اینکه من رفتم، ستاره رو برد پیش خودش و گفت من دیگه نمی خوام دخترم پیش پونه باشه.

منم حسابی غصه دوری از دخترم و شوهرم رو می خوردم. بچه ها مرتب بهم سر میزدند ولی ستاره رو کم می دیدم. امید می گفت آراز نمیزاره بیرون بیاریمش و فقط بعضی وقت ها میرفتم دم مدرسه و نگاهش می کردم از دور.

آراز حرف زدن از من رو تو خونه قدغن کرده بود فخرالملوک از ایران رفته بود و امید و افسانه تا جایی که می تونستند به ستاره سر می زدند و مراقبش بودند.

منم روزها می رفتم پیش مامان راضی و باهم حرف میزدیم. اونم از دوری دخترش می نالید و می گفت 10 ساله که دخترش رو ندیده و اون بهش سر نزده. می گفت بعد از اینکه نامزد مهشید ولش کرد و اونم فهمید که من باهاش حرف زدم، یک روز وسایلش رو برداشت و رفت. الانم یک وکیل موفقه و داره برای خودش زندگی می کنه.

من تصمیم گرفتم که خوبی های مامان راضی را جبران کنم و رفتم سراغ مهشید. آدرس دفترش را از سایت پیدا کردم و یک نوبت گرفتم و رفتم. وارد دفترش شدم و سلام کردم.

مهشید دختر زیبا و خوشگلی بود. ولی غمی در چهره داشت که کاملا مشخص بود.

نشستم روبه رویش و گفتم: مهشید خانم من زن آرامم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: آرام؟ کدوم آرام؟

شرمنده گفتم: آرام فتحی. نامزدتون.

غمگین شد و گفت: چرا اومدی اینجا؟ من کاری به اون نامرد بی معرفت ندارم.

عصبانی بود و می ترسیدم کار دستم دهد.

نشستم کنارش و گفتم: مهشید خانم من کاری به آرام و رابطه ای که بینتون

بوده ندارم. من برای چیز دیگه ای اینجا و اصلا آرام نمیدونه که من شما رو

میشناسم. من به خاطر مامان راضی اینجا.

لبخند محوی زد و گفت: مامان راضی من؟ ولی اون همه چیز رو خراب کرد.

دستش را گرفتم و گفتم: میشه به حرفام گوش کنی خانم وکیل؟

مهشید آرام گفت: بگو.

من پونه ام. پونه عظیمی. حدود یک سال قبل رفتم خونه فتحی ها تا پرستار

بچه آرام باشم.

با تعجب گفت: بچه داره؟ چند سالشه؟

آراز بعد از شما با دختر داییش ازدواج کرد.

نیشخندی زد و گفت: شراره؟

آره. یک دختر ناز داره الان داره دوم دبستان درس می خونه.

کمی اخم کرد و گفت: خوب! اینا چه دخلی به من داره؟

قرار شد گوش کنی مهشید جان! من رفتم خونه آراز و شدم پرستار ستاره. از اتفاقی که برام افتاد زیاد حرف نمی زنم ولی خیلی بلا سرم اومد و حتی از همون شراره چاقو خوردم و کارم کشید به بیمارستان.

بعد از مدتی فخرالملوک که سفر رفته بود با دخترش برگشت و وقتی دید من و آراز هم رو دوست داریم شروع کرد به نیش زدن به من. از صبح تا ظهر که آراز نبود حرف بهم میزد و تحقیرم می کرد.

وقتی مامان راضی از تو می گفت و ناراحتیت، من خوب می فهمیدم که چی کشیدی و چه قدر زجر کشیدی.

الانم می خوام ازت که برگردی پیش مامانت. مهشید جان اون دلتنگته. گریه می کنه از دوری تک دخترشش. مهشید مادرت نگران تو بوده که نداشته با آراز زندگی کنی. فخرالملوک حسابی سر پسر بزرگش می ترسه.

با اخم نگاهم کرد و گفت: حالا آراز خان شما کجاست؟ تو مامان منو از کجا پیدا کردی؟

آهی کشیدم و گفتم: آراز تو عمارت خودشونه و منم طبقه بالای مامانت هستم.
آراز من رو ول کرد و رفت دنبال شراره. من و اون الان یکماهی هست که کلا
از هم بی خبریم.

متعجب گفتم: جدا شدی ازش؟

نه هنوز.

نگاهی به شکمم کرد و گفت: تو حامله ای؟

آره من 3 قلو دارم و آراز حتی ازشون خبر هم نداره.

کم کم داشت نرم می شد.

ناراحت پرسید: مامانم خوبه؟

آره. خداروشکر بدک نیست. هر روز اما غصه دوری از تو رو می خوره. تو

شوهر کردی مهشید؟

مهشید آهی کشید و گفت: نه.

ملتمس در چشمانش نگاه کردم و گفتم: میای بریم پیش مامانت؟ امروز

تولدشه بیا و خوشحالش کن.

گریه اش گرفت و گفت: من دختر خوبی نبودم براش. اون عمرش و جوونیش

رو گذاشت پای من بی لیاقت وقت بابام ولش کرد و رفت دنبال عشق اولش

مامانم تنها بزرگم کرد.

خانوادش طرش کرده بودند و اون با حقوق معلمی من رو بزرگ کرد. ولی من احمق وقتی آراز رو دیدم و بهش دل دادم و قرار شد بشم زنش، مامانم رو یادم رفت.

هر روز با آراز بودم و اون رو فراموش کردم وقتی ناراحت بودم از حرفای فخرالملوک مامان دلداریم میداد ولی وقتی چند روز از آراز خبری نشد و فهمیدم که مامانم با اون دست به یکی کرده که من نرسم به آرازی که عاشقش بودم ولش کردم و از خونه زدم بیرون.

نفسی کشید و ادامه داد: یکی از استادام خورش رو بهم اجاره داد و منم کار می کردم و درس می خوندم تا اینکه ارشدم رو گرفتم و وضعم یکمی بهتر شد. ولی هرروز به یادش بودم و می خواستم برم پیشش ولی خجالت می کشیدم از حرفایی که بهش زده بودم و ناراحتش کرده بودم.

مehشید را دلداری دادم و رفتیم با هم به خانه.

من از قبل قصد داشتم برای مامان راضی تولد بگیرم تا خوشحال شود. اون، این چند هفته حسابی هوایم را داشت.

با مهشید رفتیم به خانه من و من مشغول کیک پختن شدم و بعد بچه ها آمدند. مامان راضی را برای شب دعوت کرده بودم.

امید تا مهشید را دید شوکه شد و گفت: سلام مهشید خانم خوبی؟

مehشید لبخند زد و گفت: سلام تو امیدی؟ چه بزرگ شدی!

مehشید جون دکتر مملکتها ها!! اونم افسانه خانم همسر امید. پدرام برادر من و خانمش الهام و گل دخترش عسل و ایشونم رضا و شیوا خانوم و صدف.

تعارف ها که انجام شد نشستیم و کمی گپ زدیم تا مامان راضی بیاید.

مامان راضی آمد و از دیدن مehشید تعجب کرد و بعد ما تنهایشان گذاشتیم تا کمی درد و دل کنند و رفع دلتنگی.

مehشید کم کم رابطه اش با مامان راضی بهتر شد ولی هنوز در خانه خودش بود. روزها وقتی کاری نداشت پیش مامان راضی بود ولی شب ها بر می گشت خانه اش ولی مامان راضی داشت راضیش می کرد که کامل برگردد پیشش.

من کم کم سخته شده بود که بمانم و تصمیم گرفتم که بروم از شهر بچگی هایم و دور شوم از آن جایی که قدم که بر می داشتم خاطرات آراز و ستاره یادم میامد.

خانه فروش رفته بود و من هم تصمیم گرفتم که بار و بندیلیم را جمع کنم و بیایم شمال. بچه ها را راضی کردم و آمدم اینجا.



با آرزو حسابی جور شده بودم. بچه ها سرمان می زدند و دائم سفارش می کردند به من و او که با این وضعمان تنهایی را به بودن در کنار آنها ترجیح دادیم.

من کم کم زمان زایمانم می رسید و مامان راضی و افسانه آمدند پیشم. حدودا اوایل تیر بود و دو هفته تا زایمانم وقت بود.

حسابی سنگین بودم و حرکتم با نفس نفس همراه. دلخوشیم آن 3 تا یادگاری از روزهای شیرینم با آراز بود. دلتنگ ستاره بودم و بقیه. امید از آراز اجازه ستاره را گرفته بود و همراه افسانه آورده بودش.

آن ها حسابی به من رسیدند و من حسابی جای خالی مامان و محبتش و دلگرمی هایش را حس می کردم.

دلم می خواست بابا و آراز کنارم بودند.

بچه ها همشان دو روز قبل از زایمانم آمدند و خانه حسابی شلوغ بود. بالاخره صبح با پدرام و مامان راضی و افسانه رفتم بیمارستان. ستاره هم می خواست بیاید ولی راهش ندادند و قرار شد ساعت ملاقات بیایند. پدرام سفارشم را به دکتر کرد و من بیهوش شدم برای عمل.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

چشمم که باز شدم. درد داشتم خیلی. صداهای نامفهوم می شنیدم و چشمم کمی تار بود و دوباره بیهوش شدم. وقتی دوباره بیدار شدم. دورو برم حسابی شلوغ بود و همه آمده بودند و من دلم آراز را می خواست تا ببیند بچه هامان. مامان راضی بچه ها را به دستم داد و من 3 آراز کوچک دیدم.

خدارا شکر کردم از داشتنشان و از خدا خواستم که آراز دوباره برگردد و با هم بزرگشان کنیم.

دخرکم سوگل شد و آن دو تا سبحان و سروش.

اسم هایی که با آراز درباره اش توافق کرده بودیم.

ستاره دوستشان داشت و من از بودنشان شاد بودم.

مامان راضی تا 4-5 ماه کنارم بود. و ستاره تا اول مهر پیشم ماند.

بچه ها هر دو هفته سر میزدند و حسابی مواظب و مراقب من و 3 قلوها بودند و حواسشان به ما بود و من از ته دل خدا را شکر می کردم که هست و هوایم را دارد.

بچه هایم شیرین و جذاب بودند مثل ستاره و آراز.

تند تند بزرگ می شدند و من کیف می کردم از هر حرکت و تغییری که داشتند.

روزها با هم عکس می گرفتیم و توی خانه پر شده بود از قاب عکس هامان.

بچه آرزو هم به دنیا آمد. شیدای ناز و کوچک. چشمانش مثل آراز بود و من هر بار می دیدمش لذت می بردم از آن موجود کوچک و زیبا. مامان راضی بعد از من مراقب آرزو بود و ماند کنارش . آرزو عاشق دخترکش بود و شده بود تنها دلخوشیش.

امید کیف می کرد از آن خواهرزاده کوچک و همه جمعمان عاشق آن 4 نوزاد دوست داشتنی بودند.

مامان راضی وجودش خیلی خوب بود. من و آرزو را امیدوار می کرد و واقعا معجزه بود برای هر دو مان.

مغازه مان حسابی پر رونق بود و یک شعبه دیگرش را افتتاح کردیم و کارگاه تولیدی مان را گسترش دادیم. نیمه وقت می رفتیم سر کار و مامان بچه داری می کرد برایمان. 7 نفری دور هم بودیم و حسابی شاد و خوشحال.

یک سال و نیم از تولد بچه ها گذشته بود و من یک فرد آشنا دیدم.

یک پیرمرد نورانی و خوش چهره در یک کتابفروشی.

مسئول آنجا بود و حسابی مرد محترم و مقیدی بود.

چشمانش مثل آراز من بود و من را مصمم تر می کرد که درباره اش پرس و جو کنم. فهمیدم که فراموشی دارد و حدود 20 سال قبل افتاده از ماشینش

بیرون و یک روستایی نجاتش داده و بعد کمکش کرده تا روی پایش بایستد و زندگی کند.

روی صورتش هنوز آثار جراحی بود . بارها با او حرف زدم تا بیشتر با او آشنا شوم. یکبار هم مجبورش کردم قرآن بخواند و وقتی آن صوت دل انگیز را شنیدم مطمئن شدم که خودش است.

خوشحال بودم که پدر آراز را پیدا کرده ام.

امید راست می گفت بابا رضایش فوق العاده بود. من هم آن پدر شوهر تازه پیدا شده را دوست داشتم. برای اطمینان بیشتر از امید خواستم که آلبوم های قدیمی شان را بیاورد و عکس ها را به بابا نشان دادم.

بعد از چند وقت بابا کمی خاطرات مبهم برایش تداعی شد و من آرزو را بردم مغازه اش. بابا دخترش را به یاد آورد و خوشحال بود حسابی. آرزو هم حسابی ذوق کرده بود از پیدا شدن بابا و مانده بود امید.

آخر هفته که آمدند بابا را هم دعوت کردم و امید تا او را دید صداش زد. خوب پدرش را می شناخت.

بابا اشکش درآمد از دیدن پسر کوچکش و مدام سراغ اولاد اولش را می گرفت و امید هم به ناچار برایش اتفاقات پیش آمده را توضیح داد. خلاصه که همه از پیدا شدن بابا خوشحال بودیم.

زندگی روی خوشش را نشانمان داده بود و اوضاع داشت بهتر میشد.

بچه هامان بزرگ می شدند.

بابا پیدا شده بود و بعد از مدتی با مامان راضی ازدواج کرد.

مهشید شوهر کرد و بچه دار شد.

رضا و پدرام بچه دار شدند.

همه خوشحال بودیم و شاد و من منتظر برگشت آراز و بهبود رابطه ام با بابا و خانواده ام.

دست سوگل و سروش و سبحان رو گرفتم و سوار ماشینشان کردم.

آرزو و شیدا رفته بودند اصفهان و تا آن هفته بر نمی گشتند. مادر آراز حالش کمی بد شده بود و با کلی آه و ناله آرزو را صدا زده بود تا از دخترش حلالیت بگیرد.

پدرجون توی مغازه اش منتظرمان بود تا همگی با هم به دریا پیک نیک برویم. من غذا کتلت درست کردم و با هم همراه شدیم. سه قلوها را عقب نشاندم و آنها در تمام مدت شعر می خواندند تا به مغازه بابا رضا رسیدیم.

پدر مهربان آراز و امید که حالا 4 سالی بود که شده بود حامی و من و 3 قلوها و آرزو و شیدا. خوشحال بودیم که کنارمان بود. مثل بابای خودم دوستش داشتم.

امید و بقیه بچه ها قرار بود بعد از تمام شدن امتحانات ستاره بیابند اینجا. دختر کم کلاس ششم بود و در تمام این سال ها شاگرد اول بود.

عاشق دخترم مهربانم بودم و سه قلوها هم خواهر بزرگشان را دوست داشتند. هر بار که اینجا میامد کلی باهم حرف می زدیم. ستاره من خیلی زیبا شده بود. مثل بابایش و آدم را روز به روز عاشق تر می کرد.

سوگل: مامانی چرا گریه می کنی؟

هیچی مامانی. بریم پیش بابا رضا.

آخ جون را هر سه با هم گفتند و بعد من کمکشان کردم تا پیاده شوند.

دم در مغازه هر سه با شتاب و سریع وارد شدند و صدای خنده شان حسابی بلند بود.

بابا رضا را دیدم که به سمتش رفتند و خدا را شکر کردم برای همه خوبی هایش.

نعمت هایش، دوستانم و خانواده ام.

بابا رضا این مغازه را از قبل داشت. می گفت عاشق مغازه اش است. یک کتابفروشی بزرگ و مجهز. دل نمی کندی وقتی واردش می شدی.

سه قلوهایم هم عاشق کتاب هایش بودند و همیشه هر وقت به آنجا میامدند یک کتاب هدیه می گرفتند.

2 تا کارمند داشت رضا و روزبه. 2 برادر مهربان و سخت کوش که برای خرج دانشگاهشان کار می کردند.

سلام بابا رضا. خوبی؟

بابا رضا: سلام دخترم. ممنون. تو خوبی؟

ممنون بابا. آماده اید بریم؟

بابا رضا: الان میریم. بزار من امانتی های این 3 تا گل رو بدم.

چشم بابا.

روزبه آمد نزدیکم و گفتم: سلام. چه طوری روزبه خان؟

روزبه: سلام. ممنون پونه خانم. شما خوبی؟

خداروشکر. داداشت کو؟

روزبه: رفته یکمی جنس بیاره. پونه خانوم.

می دانستم می خواهد درباره فرشته حرف بزند. برای همین خودم به حرف آمدم: روزبه خان من باهش صحبت کردم . با مامان و باباش هم حرف زدم. وعده کردم که ایشالا شما 5 شنبه برید خونشون.

روزبه خوشحال گفت: ممنونم پونه خانوم.

روزبه، بابا رضا رو هم ببر حتما. اگر خواستی منم میام. من مطمئنم فرشته با تو خوشبخت می شه.

روزبه لبخندی زد و گفت: ممنون پونه خانوم.

خواهش می کنم دانشجوی نمونه. امیدوارم زودتر شیرینی وصلت تو رو بخوریم.

روزبه: ممنون. با اجازه.

بابا رضا آمد نزدیکمان و گفت: بریم دخترم؟

بریم بابا. روزبه خدافظ.

بابا رضا سفارشهای لازم را کرد و بعد 3 قلوها با روزبه خدافظی کردند و ما بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

بابا چه خبر؟

بابارضا: سلامتی دخترم. تو چه خبر؟ این پسره انگار خیلی شاد بود. چیزی بهش گفتی؟

آره بابا. خدا روشکر با فرشته اینا حرف زدم. راضی بودن که روزبه دامادشون بشه. قراره پنجشنبه بره خواستگاری. البته من بهش گفتم شما رو هم ببره. تنهاست بابا باهاش برید.

بابا لبخند زد و گفت: پونه جان. باریکلا بابا! تو خیلی خوبی که اینکارا رو می کنی. امید همیشه تعریفت رو می کنه و می گه اگه تو نبودی افسانه رو نداشت. رضا همین طور. حالا هم روزبه. عاقبت به خیر بشی.

خدا کنه بابا. بابا، اون هفته تولد ستاره است. به نظرتون چی بگیرم براش؟

بابا با لبخند گفت: ماشالا این دختر مثل خودت نمونه است. پونه ما همه خوشحالیم که تو هستی. تو خیلی خوبی.

ممنون بابا. شماها خیلی بهم لطف دارید. من اینقدر ها هم خوب نیستم.

بابا رضا: نگو بابا!! هرکسی تو رو نداره بی لیاقته.

آرزو و شیدا. امید و افسانه. رضا و شیوا. من و راضیه. ستاره و سه قلوها همه بهت مدیونیم.

تو حالمون رو خوب می کنی.

خوبه که هستی. همه از کارات تعریف می کنند و من خوشحالم که تو عروسمی.

بابا هیچ وقت به من عروس نمی گفت. همیشه دخترم یا پونه جان خطابم می

کرد و من حسابی از اینکه دخترش بودم کیف می کردم. نیاز داشتم تا دختر

باشم. حالا که بابای خودم چند سالی بود که دیگه پونه برایش مهم نبود وجود بابا رضا و دخترم دخترم گفتن هایش عالی بود.

بابا ناراحت گفت: ببخشم پونه جان. حواسم نبود.

مهم نیست بابا.

بابا رضا: گریه نکن بابا جان. درست میشه، مطمئنم اون پسره سر عقل میاد.

دارید دلم رو خوش می کنید باباجان.

من 6 ساله تقریباً ندیدمش .

به جای شوهرم فقط عکسا و فیلم و خاطراتش برام مونده. حتی یک بار هم سراغم رو نگرفته و منم قبول کردم که بی شوهر بمونم تا همیشه. حالا که شما ها هستید خوبه. همتون پشتم بودید همیشه.

آهی کشیدم و گفتم: خودم مهم نیستم بابا غصه ام بیشتر مال این 3 تاست. این 3 تا بچه چه گناهی کردن که 5 سالشونه و باباشون رو ندیدن؟ که تنها چیزایی که از باباشون می دونند تعریفای من و بقیه و عکسای آرازه.

بابا دلم براش تنگه! پسر تون نامردی کرد در حقم. من عاشقش بودم و اون زد زیر همه چیز و رفت.

بابا دلم می‌واست الان سر خونه زندگیم بودم با آراز و بچه‌ها. مثل آدم زندگی می‌کردیم و خوش بودیم ولی نه اون هست نه بابا مامان خودم. مجبور شدم از شهر مورد علاقم بیام که زجر نکشم.

به خودم که آمدم صورتم خیس بود و بابا ناراحت نگاهم می‌کرد خدا رو شکر بچه‌ها خوابیده بودند. اشکم را پاک کردم و گفتم: ببخشید بابا، نفهمیدم چی شد که اینجوری شد. شرمنده. بیایید بی خیال این بحث‌ها بشیم. چه خبر از عیال؟ دوریش سخته حسابی؟

خندیدیم هر دو.

بابا رضا: می‌دونی پونه راضیه خیلی خوبه! مهربون و دلسوز. بعضی وقت‌ها می‌گم ای کاش زودتر دیده بودمش.

آره مامان راضی درجه یکه و خوش به حال شما که داریدش. چند روز قبل باش حرف زدم. گفت پونه دلم طاقت دوری حاج رضا رو نداره ولی دخترمم بیچاره اینجا تنهاست با 2 تا بچه.

بابا رضا: راست می‌گه بابا!! مهشید هم سختش بود اون که غیر از مادرش کسی رو نداره. به خصوص حالا که اون مهدیه شیطون حسابی بدو بدو می‌کنه و شیرین زبونی و این پسر طفل معصوم هم هنوز یک ماهش نشده.. اگه کار نداشت محمد آقا می‌گفتم بیان اینجا ولی چی کار کنم که اونم دستش اونجا بنده.

حالا ایشالا دو روز دیگه که امتحان ها تموم شد این دامادتون هم دست اهل و عیال و حاج خانوم رو می گیره و میان اینجا. از اون داماد چه خبر؟

بابا رضا: چی بگم پونه! این دختره کوتاه بیا نیست می گه من یک بارشوهر کردم برای هفت پشتم بسته. دیگه نمی خوام برم زیر بار یک مرد که دوروز بعد گندبزنه به زندگیم و حالم خراب بشه. بابا می خواهید من باش حرف بزنم؟ بابا لبخند زد و گفت: بزن پونه جان. اون به حرف تو خیلی گوش میده. به خدا این پسره رضا خیلی خوبه. شیدا رو هم خیلی دوست داره.

آره حسابی معلومه، شیدا هم دوشش داره! عید که اومده بودن عید دیدنی، آرزو داشت پذیرایی می کرد شیدا اومده پیشم و می گه زن دایی، گفتم چیه شیدا جونم؟ بچه من رو کشوند و برد تو اتاق سوگل و گفت زن دایی، زن دایی همیشه تو به مامان آرزو بگی عمو رضا بابام بشه؟ بهش بگو من عمو رو دوست دارم. اون مهربونه. من که بابا ندارم اون بشه بابام.

آرزو ولی کوتاه نمیاد.

هرباری این رضای بیچاره اومد باش حرف بزنه محلش نداد و رفت اونطرف. دلم سوخت برای رضا. بابا اون خیلی پسره خوبیه.

می دونم آرزو ته دلش دوشش داره، بالاخره اونم به یکی نیاز داره. همیشه که تنها باشه.

خودم باش حرف میزنم بابا ولی اگر قبول نکرد امید و پدرام و رضا رو می فرستم جلو.

بابا خوشحال گفت: ممنون بابا جان تو خیلی خوبی...

بالاخره رسیدیم و گفتم: رسیدیم بابا. بچه ها بیدار بشید. کی می خواست بره قصر ماسه ای بسازه؟ سوگل جونم بلند شو مامان. سبحان و سروش بیدار بشید. 3 تایی با هم با لبخند بیدار شدند و من کیف کردم ازین آراز های کوچک دوست داشتنی.

سبد را درست گرفتم و بچه ها با بابا علی همراه شدند. نشستیم توی آلاچیغ و غذا خوردیم و استراحت کردیم و بچه ها بازی کردند تا عصر آنجا بودیم و بعد برگشتیم خانه.

من و آرزو خانمان را پارسال عوض کردیم و یک خانه بزرگتر خریده بودیم. طبقه بالا دست من و سه قلوها بود و پایینی را آرزو و شیدا داشتند.

حیات مشترک بود و ما 6 نفر وقت های زیادی را با هم می گذراندیم.

خدا رو شکر کسب و کارمان رونق داشت. و شعبه دوم فروشگاه را زده بودیم و کارمان را گسترش دادیم و در شهر خودمان تولیدی زدیم.

آرزو آن اوایل وقتی از آرش جدا شد خیلی ناراحت بود ولی بعد کم کم با به دنیا آمدن شیدا آرش کم کم کمرنگ شد و آرزو دنیایش شده بود آن دخترک شیرین.

شیدا خیلی شبیه امید بود و چشمهایش...

امان از آن چشم ها که فقط آراز را به یاد من میاورد!!

خانه من 3 خوابه بود و خانه آرزو 2 خوابه. یک طبقه خانه را هم گذاشته بودیم برای مهمان ها. بچه ها خیلی زود به ما سر میزدند. تا یک تعطیلی پیدا می کردند همشان اینجا بودند.

اینجا بابا با مامان راضی آشنا شد و ازدواج کرد. مهشید همسرش را که با دانشجویهای اردو آمده بود دید و ازدواج کرد. بچه دوم پدرام، علی، 3 سال قبل اینجا به دنیا آمد.

همان دور هم خوشحال بودیم و تنها کمبود لااقل برای من و 3 قلو ها نبود آراز بود. آرازی که ناجوانمردانه مرا از زندگی حذف کرده بود و به حال خود گذاشته بود.

بچه ها از خستگی خوابشان برده بود و من هم به نوبت بغلشان کردم و در جایشان خواباندم. دلم نمیامد که بیدارشان کنم.

بابا را دم مغازه پیاده کرده بودم. خودم هم مشغول جمع و جور کردن خانه شدم و تدارک شام که تلفن زنگ زد.

امید بود.

سلام عمو جان خوبی؟

امید: سلام خوبی پونه؟ اون 3 تا کجان که نیومدن جواب بدن؟

خواهیدن. خسته بودن خیلی. با بابا رفتیم بیرون و کلی بازی کردن و بعدشم خواهیدن. افسانه و هدیه خوبند؟

امید: خوبن هر دو. داره به دختر بابا غذا میده. پونه دارم پسر دار میشم.

خوشحال گفتم: به به پس بالاخره جنسیت اون نوه جدید مشخص شد. مبارک باشه حسابی. به جاری جونمم تبریک بگو.

صدای افسانه آمد: مرسی پونه.

خوب به سلامتی. خیلی خوشحالم امید، ایشالا پر از خیر و برکت باشه براتون.

امید: وای پونه خیلی خوشحالم. اصلا از وقتی شیوا خانوم گفت پسره ها، دارم میمیرم از خوشحالی.

جدیدا زیاد پسر دوست شدی امید خان!! دو تا دخترای من و شیدا رو نباید اذیت کنی ها.

امید خندان گفتم: اون سه تا عشقای منن پونه. ستاره ماهه، هر دفعه می بینمش کیف می کنم ازین دختر. نمونه است به خدا. افسانه که میره مدرسه و از معلماش می پرسه درسش رو اینقدر ازش تعریف می کنند که افسانه می گه ای کاش دخترم بود. پونه به خدا تو مادر خیلی خوبی بودی برای این دختر. آدم می بیندش کیف می کنه. همچین این روسری رو لبنانی می بنده و بیرون میره ها من که عموشم کیف می کنم. انصافا خوب تربیتش کردی پونه. اگه این دختر به پای آراز و حرفای اون مونده بود شده بود یکی مثل مامان...

با تشر گفتم: امید!!

امید: باشه پونه.

چه طوره حالشون؟

امید مغموم گفت: بد نیست. این دوروز آرزو رو دیده و حسابی گریه کرده. شیدای بینوا رو بغل می کنه و می گه ببخشم ببخشم.

الان کجان؟

امید: پیش مامان اینا.

با ناراحتی گفتم: داداشت کجاست؟

امید ذوق زده گفت: چی شد پونه خانم بعد از این همه وقت سراغ خان داداش رو می گیری؟

بغض کرده گفتم: دلم برایش تنگه امید. خیلی تنگ. دلم قد یک نخود شده برایش. می دونی یاد سال اول ازدواجمون افتادم وقتی بهش گفتم آراز من حامله شدم. فکر کن همون موقعهایی که بابا حسابی دعوا کرده بود و تنم سیاه و کبود بود. روزایی که تو و رضا رسوندینم بیمارستان و نشستید و با پدرام حرف زدید تا راضی بشه، که کوتاه بیاد.

امید اومد بیمارستان و من و حال خرابم رو دید. یادته گفتم داداشم یک هفته است گم و گور شده و مرتضی می گه رفته دنبال یکی از کسایی که ردش رو می زدند؟ وقتی اومد بیمارستان خسته بود داغون صورتش زخم بود دستش رو بسته بود و لنگ میزد.

وقتی اومد تو من دیدمش و کیف کردم از بودنش. بهش گفتم برو آراز نامحرمی بهم. گفت پونه تو مال منی نمی زارم کسی من رو ازت جدا کنه. باید تا آخر عمر کنارم باشی. همون موقع دکتر اومد و آراز مجبور شد بره بیرون. امید من خوشحال بودم که اون رو دارم. وقتی فهمیدم باردارم خوشحال شدم. آراز اومد تو اتاق و بهش گفتم اونم خوشحال شد و گفت بابات رو راضی می کنم.

امید: گریه نکن پونه.

منی تو نم امید !! من عاشقش بودم. تو بهتر از هر کسی می دونی که چه قدر دوش داشتم. آراز نامرده امید. خیلی نامرده.

امید: پونه نفس عمیق بکش و بهش فکر نکن. درست میشه همه چیز.

آه کشیدم و گفتم: ایشالا. امید با آرزو حرف بزن، من نگرانشم. بابا هم همین طور.

امید: چی شده پونه؟

رضا، دوشش داره. میتونه خوشبختش کنه امید. شیدا و آرزو هم بهش نیاز دارند. باش حرف بزن تا راضی بشه.

امید: چشم پونه خانوم.

امید گوشی رو میدی با افسانه هم حرف بزنم؟

امید: باشه. خدافظ.

چند لحظه بعد افسانه صدایش آمد: سلام پونه.

سلام مامان خانوم. خوبی؟

افسانه: مرسی پونه. تو خوبی؟ سه تا گلی من چه طورند؟

عالین خوابیدن. جات خالی رفته بودیم لب آب با بابا. خسته شدند و خوابیدن.

خوب افسانه خانوم چه خبرا؟

افسانه غمگین گفت: پونه، ریحان می خواد ببیندت.

حالا افسانه؟؟ بعد از این همه سال؟

افسانه: می دونم دیره پونه ولی ببخشش. گناه داره. دلش برات تنگه.

افسانه من هنوز حرفاش تو گوشمه، وقتی زد توی گوشم و گفت خاک بر سرت که آراز رو باهاش بد کردی.

افسانه نمی تونم. نمی تونم افسانه و تو من رو ببخش. من از بچگی با ریحان بودم، رفیق بودیم خیر سرمون. اون من رو فرستاد خونه آراز اینا. اون اولین بار از من شنید که عاشق آرازم. اون می دونست من جونمم می دم برای اون مرد و باهام اینجوری کرد.

بزار زمان بگذره تا راحت تر باهاش کنار پیام.

می ترسیدم باهاش بد برخورد کنم.

می ترسم برنجمونمش.

افسانه: باشه پونه. ولش کن. بیخیال درست میشه.

افسانه کی میاید؟

افسانه: یکشنبه، امید دو تا عمل داره بعدش راه میفتیم.

ایول، چه قدر خوب! دلم هواتون رو کرده.

افسانه: راستی یک خبر خوش. مامان راضی و مهشیدم میان. محمد آقا قرار شده باهاشون بیاد و یک هفته که فرجه هست بمونه و اگه بتونه جای خودش کسی

را بفرسته جلسه می موند اونجا. ایول چه قدر خوب. بابا واقعا دلش برای مامان راضی تنگ شده.

افسانه: آره خیلی سخته. مامان راضی واقعا آدم رو وابسته می کنه. وای مامانی چیکار کردی؟

چی شد افسانه؟

افسانه کلافه گفت: امید رو خیسونده.

گوشی را گذاشتم و مشغول شام شدم. سوگل دلش سوسپس می خواست و من هم درست کردم و صدایشان کردم تا با هم بخوریم.

قرار بود بابا هم برای شام بیاید. کم کم می رسید.

3 قلوها داشتند دست و رویشان را می شستند که زنگ در رازدند.

بله.

پسر بچه ای صدایش آمد: سلام خانم. نذری آوردم.

الان میام.

رفتم دم در و باز کردم و دیدمش.

آراز بود که با عصبانیت دم در ایستاده بود.

مرا دید و گفت: به به خانم پرستار فراری!! بالاخره پیدات کردم.

نالیدم: آراز.

آراز عصبی گفت: اسم من رو نیار عوضی. گندزدی به زندگی من و بچم. لعنت بهت پونه.

دلم سوخت از آرازی که مرا مقصر می دانست.

آراز...

نگذاشت ادامه بدهم و با اخم گفت: برو تو پونه. اومدم که حالت رو بگیرم. زنیکه عوضی تو زن من بودی و ولم کردی و رفتی.

چی می گی آراز؟

بابا رضا: چیزی شده پونه جان؟

آراز برگشت و پدرش را دید.

نشاحت و با حرص گفت: آقا کی باشن؟ تو زن من بودی و رفتی با این پیرمرد ؟

عصبی شدم و شرمنده و توپیدم بهش: آراز ساکت شو.

بابا رضا: پونه برو تو عزیزم.

بابا داشت حرصش را در میاورد.

شاید باورش نمی شد این همان آرازی باشد که من اینقدر از او تعریف کرده بودم.

بابا رضا: آروم باش آراز خان. چی کار به پونه داری؟

سوگل: مامان مامان کجایی؟ دایی زنگ زد باهات کار داره.

آراز اینقدر عصبانی شد که گفتم الان هم مرا می زند و هم بابا را.

در همان حال گفت: خاک بر سرت پونه از این پیرمرد بچه داری؟

باورم نمیشد آراز این گونه حرف بزند.

بیشتر از همه نگران بودم که به بابا حرف نامربوطی بزند.

آراز تو رو خدا هیچی نگو.

سبحان اومد دم در و بابا را دید و با ذوق بغلش پرید و گفت: سلام بابا جونی

خوبی؟

بابا مهربان در بغلش جای دادش و گفت: سلام خوبی گل پسرم؟ بریم تو. پونه

جان تو هم بیا.

آراز بازویم را سفت گرفته بود و ولم نمی کرد.

اخم کردم و گفتم: ولم کن آراز.

آراز عصبانی گفت: چیه شوهرت اومده دیگه نمی خوای من کنارت باشم؟ یک موقعی هم برای کنار من بودن ذوق می کردی، یادته؟
آراز تو هیچی نمی دونی آروم باش. بیا تو با هم حرف می زنیم.
بابا رضا: پونه جان بیا تو.

آراز داشت عصبانی می شد و در حالی دندان هایش را می سایید گفت: برو پیش شوهرت انگار پیری جون خیلی دوریت اذیتش کرده.
آراز خفه شو را که گفتم حیران شد، چند ثانیه حرفی نزد و بعد گفت: نه معلومه این ها اثر زندگی با این پیرمرده.

دستش را گرفتم و گفتم: بیا تو آراز خان باید حرف بزیم.
آراز: نه وایسا پونه خانم!! من چی از این پیرمرد کم داشتم که من رو ول کردی و رفتی با این؟ احمق این جای باباته، خاک بر سرت.
کفرم درآمد و گفتم: آره خاک بر سرم کنند.

خاک بر سرم کنند که زندگیم و خراب کردم و شدم صیغه یکی که می گفت دوستم داره و می خواد تا آخر عمر باهام بمونه.
خاک بر سرم که دل دادم به حرفای اون مرد و جلوی همه وایسادم و گفتم آراز من مرده. حامیه. پشتم می مونه.

خاک بر سرم!!

راست می گی!

خاک بر سرم!!

حق نداری به اون مرد حرفی بزنی آراز خان. مشکلات با منه . به اون کاری نداشته باش.

سبحان آمد جلوی در و گفت: مامانی زود باش، گشمنونه ها!! بابایی هم می گه بگو آراز هم بیاد.

آراز پوزخندی زد و گفت: معلوم نیست چی به این شوهرت گفتی که شوهر اولت رو راه میده خونه.

لباسش را کشیدم و گفتم: بیا تو آراز تو از خیلی چیزها خبر نداری.

وارد شدیم به خانه و رفتیم بالا.

در را باز کردم و گفتم: بیا تو آراز.

روسریم را برداشتم و آراز گفت: نه معلومه حاجی حسابی عوضت کرده ها . اشکم در آمده بود.

رو کردم بهش و گفتم: یادت باشه آراز خان! یادت باشه که هر حرفی که خواستی زدی و دلم رو شکستی حسابی ولی

کسی دامنم را می کشید. صدای سروش آمد: چی شده مامانی؟ گریه می کنی؟
مامانی مامانی؟

جون دلم گل پسر؟

سروش: بیا پایین یک چیزی بگم بهت.

خم شدم و گفتم: جونم سروش مامان.

سروش: این آقاهه خیلی شکل باباست. بین مثل عکس باباست که کنار آبجی
ستاره انداخته.

داشتم حرف سروش را گوش می کردم که صدایش آمد: نه ماشالا پیری جون
خوش اشتها هم هست!! چندتا بچه براش آوردی؟ دو تاش رو من دیدم، یک
دخترم که صداش اومد.

عصبی شدم و گفتم: آره شوهر من خیلی بچه دوست داشت و گفت دلم 3 تا
بچه می خواد.

بابا با سوگل و سبحان همراه با سینی شربت آمدند.

بابا رضا: بیا بشین گل پسر. باید حرف بزیم.

آراز پوزخند زد و گفت: اونوقت من چه حرفی با شوهر زنم باید داشته باشم؟

آراز به خدا قسم یک کلمه دیگه حرف بزنی ...

نتوانستم به او چیزی بگویم. در چشمانش که نگاه می کردم، تاب نمی‌آوردم و یاد خاطراتم با او می‌افتادم. بیخیال آراز شدم و رو کردم به بابا و گفتم: بابا پسر تون دست شما من دیگه اینجا نمی مومم. میرم خونه شما. دیگه طاقت ندارم.

بابا اومد کنارم و بغلم کرد و گفت: پونه جان بابا بیا بشین حالیش می کنم. فکر کرده می تونه دخترم رو اذیت کنه. در گوش بچه ها چیزی گفت و مرا نشانده.

سرم درد گرفته بود از شدت اشک و حرص و جوشی که خورده بودم. می خواستم بروم توی اتاقم. به بابا که کنارم بود گفتم: بابا پسر تون خیلی بده!! من 6 سال منتظرش بودم، دیدید با هم چه جوری بود؟ دیدید چیکار کرد؟ می بینید چه حرفایی بهم میزنه.

بابا نوازشم کرد و گفت: غصه نخور بابا جان درست میشه.

آراز داد کشید: پونه این توله هات چی می گن؟

دیگر طاقت تحمل نداشتم، بلند شدم و ذل زدم توی صورتش و گفتم: آراز دیگه دوست ندارم. من منتظرت بودم تا بیایی و با هم باشیم.

که بچه هامون رو بزرگ کنیم ولی تو...

تو خیلی نامردی آراز. داری بهم تهمت می زنی.

ازت بدم میاد. بدم میاد ازت جناب سرگرد.

ای کاش هیچ وقت نمی دیدمت. ای کاش شوهرم نبود. ای کاش ...

بابا کنارم ایستاد و گفت: پونه جان بابا گریه نکن!!

آراز: چه طور شوهرت می گه بابا بهت؟

بابا اینبار از دستش عصبانی شد رفت سمتش و یکی توی گوشش زد و گفت: خیلی پستی آراز!! فکر می کردم پسر مَرده. مردونگی داره. اونقدری که این دختر این چندسال ازت تعریف کرد فکر می کردم یک مرد نمونه بینم ولی امشب فهمیدم تو هم مثل دایی و مادرتی .

بیخود نبود که امید و آرزو از دستت شاکی بودند و بهت حرف می زدند . بیخود نبود که راضیه از نامردیهات می گفت. من فکر می کردم باید به حرف پونه گوش بدم و پسر رو از دید زنش بینم. ولی امشب فهمیدم که تو همون مرد مزخرفی هستی که امید می گفت.

پونه تا حالا پای توی نامرد صبر کرد، موند پای زندگی و بچه هاش. ستاره رو از دور هوش رو داشت. این سه تا رو بزرگ کرد. زیر بال و پر آرزو و شیدا رو گرفت.

ولی دیگه نمیزارم. خودم طلاقش رو ازت می گیرم. نمیزارم دستت به اون و بچه ها برسه.

آراز کلافه گفت: چی می گی آقا؟

نگاهش کردم، آراز من شوکه ایستاده بود و بچه ها پشت سرش بودند.

سبحان: بابا بابا آراز. ببین آبجی ستاره این عکس رو داده به من.

آخرین قاب عکسی که ستاره آورده بود مال عید بود و آراز خسته در کنار ستاره خندان.

آراز آمد جلو و نالید: پونه.

محلش ندادم. دلم را شکسته بود. دلی که برایش تنگ بود.

رو کردم به بابا و گفتم: بابا من میرم تو اتاق، شما و بچه ها شام بخورید. پسرتون

هم اگه خواست بمونه می تونه بره تو اتاق بچه ها یا بره تو سوئیت کناری.

پونه را دوباره گفت و من داشتم پر می کشیدم سمتش ولی نمی خواستم جلو روم.

او به من تهمت زد، نابودم کرد، حرصم داد و من نمی خواستم که فعلا کنارش باشم.

سوگل: مامانی، ببین بابا اومده. تو که می گفتی دلت برای بابا آراز تنگ شده، چرا نمیایی پیش بابام؟

می خواستم بروم توی اتاق. بیشتر ماندنم باعث می شد که کم بیاورم در مقابل مرد مقابلم.

ب..و.*سه ای به سوگل زدم و گفتم: دختر مامان با داداشش و بابا جون و
پسرش غذا بخورند. من سرم درد می کنه.

آراز: پونه پونه من، غلط کردم پونه. به خدا من ...

دیگر نمی فهمیدم که چه می گوید.

آراز آمده بود جلو و مرا بغل کرده و من سرم روی سینه اش بود.

دلم تنگ بود برای بغل هایش

برای صدای قلبش

برای آراز مهربانم

دلم حسابی هوایش را کرده بود ولی نمی توانستم بمانم

هر ثانیه که در کنارش بودم و حالم خوب می شد با یادآوری حرف های چند
دقیقه قبلش پشیمان می شدم از این نزدیکی.

نباید می ماندم در کنار این مرد جذاب.

دستم را روی سینه اش گذاشتم و خواستم عقب بروم و با صدای جدی گفتم:

ولم کنید آقای فتحی. من یک زن خرابم، بزارید برم.

آراز ناراحت گفت: پونه جانم من غلط کردم. ببخشم.

برو عقب آراز خان.

تخس گفت: نمی خوام پونه تو زن منی. جات اینجاست، باید بغل شوهرت بمونی.

خودم را عقب دادم و گفتم: تا چند دقیقه قبل که زن شما نبودم! که خاک بر سرم بود و شده بودم یک زن خراب. یک زن که افتاده بود دنبال یک مردی که همسن باباشه.

برو کنار آراز خان فتحی من نمی خوام کنارت باشم. اشتباه کردم که 6 سال برات صبر کردم.

که گند زدم به زندگی خودم و بچه هام.

که ستاره ام تنها اون کله ایران مونده و هرروز از بی مهری و بی توجهی باباش می گه.

که بابام اینا رو 6 ساله ندیدم.

که دوستم زد تو گوشم و گفت بی لیاقتم که تو رو از دست دادم.

برو کنار جناب فتحی می خوام برم.

برم جایی که دستت دیگه به من و بچه هام نرسه.

آرازم بغض دار گفت: پونه اونا بچه های منم هستند. پونه جانم ببخشم. ببخشم.

اشتباه کردم. دلم پُر بود و سر تو خالی کردم. متاسفم.

آنقدر گریه کرده بودم که بیحال شده بودم و اگر آراز نگرفته بودم روی زمین
ول شده بودم.

آراز با دستش محکم نگهم داشته بود و گفت: پونه جونم بیا بخواب روی مبل.
نمی توانستم حتی با او مخالفت کنم از وقتی کنارش بودم یک آرامش خاطر
داشتم.

آرامشی که حاضر نبودم از آن دل بکنم.

حس می کردم که بغلم کرده و دارد می بردم.

همین طور که بغلش بودم گفت: پونه جونم ببخشم.

بابا رضا: کجا میبری آراز؟

آراز با شرمندگی گفت: می برم تو اتاق و میرم که حرف بزنینم.

بابا رضا: باشه بابا. مواظبش باش. گناه داره سختی کشیده خیلی.

آراز ب..و.*.سید گونه ام را و گفت: نوکرشم بابا. قول میدم.

توی اتاق رفتیم و روی تخت گذاشتم و گفت: بخواب عزیزدلم. میدونم سرت

درد می کنه و حال نداری، بخواب و زود خوب شو. منم میرم بابام رو ببینم و

بچه ها رو. مرسی پونه جونم. الهی آراز به قربون تو زن مهربون بره!

تازه گذاشته بودم روی تخت که خوابم برد.

در شب بیدار شدم، با دل درد.

والای که حالا مریض شده بودم!! می خواستم بلند شوم ولی نتوانستم. چیزی دورم بود دستم را بالا بردم که آزاد کنم خودم را ولی نتوانستم.

صدای بمی گفت: چی شده پونه؟

ترسیدم از صدای کنارم. من 6 سال بود مردی روی تختم نبود.

جیغ کشیدم و او هم دستش را باز کرد.

یادم افتاد که آراز آمده بود.

چراغ خواب را روشن کرد و گفت چیه پونه؟

تو اینجا چیکار می کنی؟

آراز لبخند زد و گفت: پونه جونم دلت میاد من برم از پیشت؟ پونه من دوست دارم.

بله دیدم وقتی اومدید توی خونم اینقدر شدت دوست داشتتون زیاد بود که حد نداشت.

آراز: راست می گی پونه ولی ببخشم. من دوست دارم عزیز دلم.

هر دو نشسته بودیم و من ته دلم خوشحال از بودنش. از برگشت دوباره اش. از وجودش.

نگاهم در نگاهش قفل شده بود و نمی توانستم چشم از آن مرد جذاب که تقریباً 40 ساله شده بود بگیرم.

نتوانستم بیخیالش شوم. من عاشقش بودم و شب ها به یاد او خوابیده بودم مگر می شد از او دل بکنم.

دستم را که گرفت به حرف آمدم: چرا باهام اینجوری کردی آراز؟ چرا رفتی؟ آراز سر به زیر انداخت و گفت: ببخشم پونه. نمی دونم چی شد که اینجوری شد. ببخشم عزیز دلم.

یکهو جلو آمد و مرا سفت چسبید.

من در آغوشش دلگرم بودم و شاد.

مرد من شده بود همان آراز دوست داشتنی که من عاشقش بودم.

صدایش زدم: آراز.

مهربان گفت: جان آراز.

دلم برات تنگ شده بود. کجا بودی تا حالا؟ چرا سراغم نیومدی؟

آراز ناراحت گفت: ببخشم پونه غلط کردم. فکر می کردم تو مقصری و تازه فهمیدم که چه رودستی از اون آرش کثافت و دایی و شراره خوردم. پونه جونم، دلم برات تنگ بود ولی همش اون عکس ها میومد جلوی چشمم و نمی توانستم پیام سراغت. ببخشم.

می ترسیدم رخت خواب کثیف شود. یک ساعت بود در بغل آن مرد دوست
داشتنی داشتم آرامش می گرفتم و انرژی.

آراز.

آراز: جان دلم؟

میشه بزاری برم؟

سرم را از آغوشش در آوردم و بالا گرفتم.

آراز ناراحت گفت: چرا پونه جونم.

بزار برم آراز.

آراز: نمیشه تو باید همینجا بمونی.

آراز تو رو خدا.

دستم را گرفت تا نگهم دارد و یهو گفت: پونه چرا دستت یخه؟

بزار برم آراز.

آراز نگرانم شد و گفت: پونه چی شده؟ میترسی از من؟ استرس داری؟

نه نه!!! آراز بزار برم و پیام.

سفت گرفتم و گفت: تا نگي نمیشه.

آراز بزار برم تو چرا اینجوری می کنی با من شدی مثل اون بار اول که تو خونت....

والای که نفهمیدم چه طور داشتم حرف میزدم.

سرم را بالا بردم و آراز خندان را دیدم که به حرف آمد: برو عزیز دلم. برو پونه جونم. بزار منم برم برات یک چای نبات درست کنم تا بخوری.

نه خودم بلدم درست کنم. تو بخواب

آراز: نه خیرم خانوم خانوما من باید برای همسر جان خودم درست کنم. پاشو برو دختر خوب.

هر دو با هم بلند شدیم و او رفت آشپزخانه و من هم لباسم را عوض کردم و بعد به سمت آشپزخانه رفتم.

داشت نپتون را در آب جوش می انداخت .

صدایش زدم: آراز.

برگشت و گفت: جان آراز. بیا بشین پونه خانوم.

نشستم روی صندلی و او هم با 2 تا چای نشست و گفت: بفرما خانوم اینم چای نبات درجه یک آراز ساز.

مرسی آراز.

دستم را گرفت در دستانش. همان دستان گرم و حمایت گرش.

آراز بچه ها و بابا کجان؟

آراز: بابا تو اتاق سوگل خوابیده و اون تا شیطان هم تو اتاق خودشون. پونه تو بهترین چیزها رو بهم دادی. مرسی از این 3 تا بچه شیرین زبون که بابای بد اخلاق بی معرفتشون رو می شناسند. ببخشم پونه. ببخشم.

آراز دلم برات تنگ شده بود. خیلی سختم بود بدون تو. دور و برم شلوغ بود ولی تو نبودی.

دلم می خواست بچه ها که به دنیا میان تو باشی ولی نبودی.

می خواستم تو اول از همه بچه ها رو ببینی ولی نبودی.

بچه آرزو که به دنیا اومد می خواستم تو باشی ولی نبودی.

بابا پیدا شد و تو نبودی.

من و بچه ها تنها بودیم ولی تو نبودی.

امید و پدرام و رضا بودند ولی تو نبودی.

مehشید و الهام و افسانه و شیوا و مامان راضی و آرزو بودند ولی تو نبودی.

ستاره و عسل و هدیه و صدف و سوگل و احسان و تبسم و سروش و سبحان

بودند ولی تو نبودی.

آراز هم شرمنده گفت: می دونم پونه جانم. ایشالا جبران می کنم. ببخشم تو. ببخشم که تنهات گذاشتم.

آراز، خیلی خوشگل تر شدی. همیشه ستاره عکسات رو به 3 قلوها نشون میداد و منم از دیدنت ذوق می کردم. تو همیشه جذاب بودی آراز و حالا خیلی خوشگل تر و دلبر تر شدی.

بچه هاتم مثل خودتند. این سه تا رو هر وقت دیدم یاد تو افتادم. چشمای تو. صورتت. حتی بعضی وقت ها ژست هایی که تو می گرفتی.

آراز، حواست به ستاره هست؟ بچم دلش تنگ بابا آرازشه.

همون بابای مهربون و خوش اخلاقش. همون که باهاش می رفت پارک.

آراز: میدونم پونه من به اونم بد کردم. خدا من رو بکشه که اینجوری کردم با شماها!

آراز مهربان گفت: پونه جونم بلند شو بریم بخوابیم.

چشم آراز خان.

جلو تر از من راه افتاد و من هم پشت سرش. صدایش زدم: آراز.

برگشت و آمد جوابم را بدهد: جون....

آراز هم مرا سفت گرفته بود و دیگر در حال خود نبودیم.

مردم مرا عاشق تر کرده بود امشب.

بالاخره از آن مرد جذاب دل کندم و آماده خواب شدم.

آراز یک زیرپوش پوشیده بود با شلواری که پایش بود.

آراز، بیا لباست رو با یک لباس راحتی عوض کن.

آراز متعجب گفت: لباس داری اندازم پونه؟

رفتم سمت کمد و لباسش را درآوردم و گفتم: بفرما آراز خان. بیوشش.

تی شرتی که می دانستم عاشقت است.

6 سال بود که داشتمش.

تی شرت سرخی که آراز را زیباتر می کرد و شلوارک چارخانه قرمز و طوسی.

آراز: وای!!! پونه من یک موقعی دیدم این لباسام گم و گور شده ها، پس بگو

پیش تو بوده.

لباسش را عوض کرد و به سمتم آمد.

آراز: پونه جونم تو هم لباست رو عوض کن.

یدونه لباس قشنگ داشتی، سبز بود. اون رو داری؟

فهمیدم کدوم لباسم را می گه و از کمد درش آوردم و گفتم: بین دارمش آراز خان. من یادگاری های زندگیم رو دور نمیاندازم. من عاشقش این لباسایی ام که تو بهم دادی و خاطرات خوبی ازش دارم.

لباسم رو پوشیدم و کنارش روی تخت خوابیدم و او گفت: پونه یاده اونروز که تازه مریض شده بودی گفتمی روی تخت نمی خوابم؟

اون تخت فرق می کرد آراز خان!! اونجا خونه تو بود و من تازه 2 روز بود اومده بودم اونجا. درست نبود.

آراز: میدونم عزیز من! میدونم قربونت برم. تو ماهی!

پیشانیم رو ب..و.*سید و گفت: پونه، ستاره خیلی دختر خوبی شده. می دونم همتون فکر می کنید من بهش توجه نمی کنم ولی حواسم بهش هست. اونقدر از حجابش ذوق می کنم که حد نداره ولی اون زیاد نیامد سمتم. دیگه اون رابطه خوب رو باهم نداریم.

آراز اون سنش حساسه باید خیلی هواس رو داشته باشیم. باید دوباره هممون جمع بشیم و یک خانواده خوب بشیم.

ب..و.*سه ای به دستم زد و گفت: چشم عزیز دلم.

حالا وقتی اومدن قراره براش تولد بگیریم، باید یک کادوی خوب بهش بدیم.

آراز: چشم عیال جان.

آراز تو میدونی بابا رضا ازدواج کرده؟

آراز لبش را گزید و گفت: بابا گفت زن دارم ولی نگفت کیه.

لبخند زدم و گفتم: باورت همیشه آراز. مامان راضی.

آراز متعجب گفت: مامان راضی کیه؟

مامان مهشید.

آراز هنوز گیج بود و گفت: کدوم مهشید؟

همون که نامزد تو بود.

آراز سرگردان شد و گفت: پونه.

آراز اون دو تا خیلی بهم کمک کردند. مهشید شوهر کرده و دو تا بچه داره .

مامان راضیم رفته کمکش.

آراز: پونه دلم برات تنگ شده بود. نمیدونم این چندسال چه جوری بدون تو

تاب آوردم؟؟ امید و افسانه خیلی بد نگاهم می کردند، ستاره محلم نمیداد.

آرزو هم نبود.

پونه دلم برای خواهر کوچولوم تنگ شده. ای کاش بود!

آراز جونم یکمی صبر کن من برم یک چیزی برات بیارم.

آراز متعجب گفت: چی پونه؟

صبر کن می فهمی.

رفتم و قاب عکس آرزو و بابا و امید را آوردم. عکس شیدا با 3 قلوها را هم برداشتم از روی دیوار و برگشتم.

آراز: پونه.

بله آقای فتحی.

آراز خندید از ته دل و گفت: وای که چه قدر حرصم دادی با آقای فتحی گفتنات!!!

آراز این ها رو ببین.

آراز: وای چه دختر نازیه !!! نکنه من یک بچه دیگه هم دارم؟ ببین چشماش شکل منه.

آره خیلی نازه! ماه محشره. رفیق سه قلوهای من و نوه عزیز دوردونه بابا. چشماشم مثل تو به بابا رفته.

آراز دوباره گیج شد و پرسید: کیه پونه؟

شیدا است اسمش و دختر آرزو است.

یهویی تا فهمید من چی گفتم بلند داد زد: چی؟

عکس آرزو رو بالا بردم و گفتم: بین آراز خان اینم خواهرت. 5 سال و نیمه با من و بچه ها زندگی می کنه.

آراز: شوهرش کجاست؟

طلاق گرفت از آرش. آراز باش مهربون باش. آرزو روزای خیلی سختی رو گذرونده. امید بود ولی اون دلش هوای خان داداش مهربونش رو کرده بود ولی تو نبود.

آراز باش حرف بزن تا با رضا ازدواج کنه. خوشبخت میشه مطمئنم.

آراز بیچاره مانده بود در تعداد زیاد اسم های جدید با تعجب گفت: رضا کیه؟ تو مغازه بابا کار می کنه. اون و برادرش روزبه. رضا دانشجوی دکتراست. محشره این پسر آراز. چند سال معلم بوده و بعد درسش رو ادامه داده. شیدا رو هم خیلی دوست داره.

آراز: الان کجاست پونه؟

مامانت می خواست ببیندش. راضی شد با حرفای بابا و رفت پیش مامان. قراره اون هفته با بچه ها بیاد.

آن قدر حرف زدیم که وقتی به خود آمدیم صدای اذان آمد و آراز گفت: به به بیا پونه خانم من رو مشغول کردی حسابی و اذون شد. حالا هم که تو می خوای بخوابی و من تنها میشم.

لبخند زدم و گفتم: تو برو نمازت رو بخون آراز خان. من منتظرت می مونم.
دلم برای اون صدای خوشگلت حسابی تنگ شده.

بلند شد نماز خواند و بعد شروع به قرآن خواندن کرد.

والای که چه زیبا می خواند!!

آن کلام زیبایی خدا با صدای دل انگیز آراز حالم را عوض کرد.

گریه ام گرفت از شنیدن دوباره صدایی که چندسال بود از نزدیک نشنیده
بودمش و فقط صوت های ضبط شده اش را گوش داده بودم.

تکیه داده بودم به تخت و می شنیدم آن نوای دلکش و دل انگیز را.

سرم را روی زانو گذاشتم و گریستم و خدا را شکر کردم به خاطر برگشتش.

مرد من آمده بود و این بهترین چیزی بود که می توانست اتفاق بیفتد.

قرآنش تمام شد ولی من هنوز گریه می کردم. حس کردم که آمد روی تخت.
دستش را دورم حلقه کرد و مرا به خودش چسباند و با مهربانی گفت: چیه عزیز
دلم؟ چرا گریه می کنی پونه جونم؟

همان طور که هق می زدم گفتم: آراز دلم ... دلم برایت تنگ بود... من سختم
...بود، این...چند سال...نه...تو... بودی...نه بابا و مامان...

ریحانه ...باهام ...بد شده بود... از دخترم دور بودم... خسته بودم و فقط خدا و
این آدمای خوب دور و برم بودند که بهم انرژی می دادند.

آراز: قربونت برم. حالا من هستم همه چیز رو درست می کنیم با هم. خدا کمکمون می کنه. حالا بیا بخوایم. می ترسم حالت بد تر بشه پونه جونم. سردرد می گیری.

کنارش خوایدم و او دستم را گرفته بود.

آراز برام شعر می خونی؟

آراز ب..و.*سه ای به پیشانیم زد و گفت: چشم عزیز دلم.

شروع کرد به خواندن با آن صدای جادویی

من سردم و سردم ، تو شرر باش و بسوزان

من دردم و دردم ، تو دوا باش خدا را

جان را که مه آلود و زمستانی و قطبی ست

با گرم ترین پرتو خورشید بیارا

از دیده بر آنم همه را جز تو برانم

پاکیزه کنم پیش رُخت آینه ها را

من بر که ی آرام و تو پوینده نسیمی

دریاب ز من لذت تسلیم و رضا را

گر دیر و اگر زود ، خوشا عشق که آمد

آمد که کند شاد و دهد شور فضا را

هر لحظه که گل بشکفت آن لحظه بهار است
فرزانه نگاهد ز خزان ارج و بها را
می خواهمت آن قَدْر که اندازه ندانم
پیش دو جهان عَرَضه توان کرد کجا را
از باده اگر م س تی جاوید بخواهی
آن باده منم، جام تنم بر تو گوارا (سیمین بهبهانی)
آرام گرفتم از آن صدا و کم کم داشت خوابم می برد ولی آن دلدرد لعنتی نمی
گذاشت.
آراز: پونه جونم.
هووووم.
کمی ناراحت شد و گفت: پونه.
بله.
حرص دادنش کیف میداد!!
آراز: پونه.
بله آقای فتحی.
لبخند زدم و او ندید.

آراز: بین خانم خانما داری اذیتم می کنیا. پونه جونم.

دستش را گرفتم و ب..و.*.سیدم و گفتم: جانم همسر جان؟

آراز شاد گفت: باریکلا الان شد. پونه حالت خوب نیست بخواب.

نمی تونم. دلم درد می کنه.

آراز: بمیرم عزیز دلم. می خوام برات مسکن بیارم؟

نه بابا خوب میشم.

دست آزادش را گذاشت روی شکم و شروع کرد به مالیدن و گفت: الهی من

قربون خانم مهربونم برم. زن من دلرحمه.

والای پونه نمی دونی چه بدبختی داشتم.

چی شده آراز؟

آراز: هیچی عزیزم بخواب تو تا بگم.

من اول که تو اومدی و بعدش بابا رسید، قیافش خیلی آشنا بود ولی باورم

نمیشد بابای خودم باشه. سبحان که بهش گفت بابایی ، دلم می خواست بزمنش.

می خواستم بگم آخه مرتیکه مزخرف تو جای بابابزرگ پونه سن داری و اومدی

با اون ازدواج کردی که چی بشه؟

اینقدر خودم رو کنترل کردم تا نرم سراغش و بهش نزنم ولی وقتی رسیدیم توی خونه دیگه واقعا نمی تونستم تحمل کنم. پونه دم در عکس تو و 3 قلوها و بابا رو کنار هم دیدم و گفتم ای دل غافل زنم از دستم رفت.

یک لحظه دلم سوخت برای مظلومیت خودم و خواستم برم با بابا دعوا کنم و هر جور شده طلاق رو ازش بگیرم، ولی وقتی اون 3 تا عزیز دل اومدن و گفتند تو بابای مایی و اون بابا بزرگمون. باورم نمی شد.

پونه ببخشم که اذیت شدی به خاطر من. ببخش که نبودم و تو تنها موندی.

مهم نیست آراز. مهم الانه که تو هستی و باید قول مردونه بدی که دیگه ولم نکنی. این دفعه من دیگه طاقت ندارم. مرسی آراز جونم. بهتر شد دردم.

دستش را گرفتم و گفتم : آراز با بابا حرف زدی؟

آراز: آره ولی کم. از دستم عصبانی بود. یعنی وقتی گفت طلاق پونه رو می گیرم انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریختن. باورم نمی شد پونه. گفتم ای دل غافل یک پونه بود که دوستم داشت و امیدوار بودم که باهام خوب باشه که اونم رفت از دستم.

صدای گریه سوگل بلند شده بود.

ای وای !! آراز دستم رو ول کن برم بینم چش شد بچم.

آراز: صبر کن پونه جونم من میرم.

آراز میرم خودم.

آراز: نه خیر تو بخواب.

نگران گفتم: آراز.

آراز کلافه گفت: باشه بیا.

با هم رفتیم به اتاق سوگل. بابا کنارش بود و داشت با او حرف میزد.

سلام بابا چی شده؟

بابا رضا: سلام پونه جون. خواب بد دیده.

چی شده مامانی؟ گل دختر من چرا گریه می کنه؟

سوگل با حق حق گفت: مامانی مامانی، بابا آراز... بده

چرا مامان؟

سوگل: تو خوابم بهت کتک زد و بعدش تو گریه کردی بعد اومد من و داداش

سبحان رو بزنه ولی سروش نداشت.

ب..و.*.سیدمش و گفتم: نه مامانی بابا به این خوبی! ببین نه دعوا میکنه و نه

کتک می زنه. بابا خیلی مهربونه.

سوگل صورتش را پاک کرد و گفت: نه خیرم. سبحانم دیشب می گفت عمو

امید می گه بابا بده. تازه آبجی ستاره هم گفت بابا بداخلاقه.

خوب عزیز دلم سو گل خانوم من، بابا اونموقع ناراحت بوده ستاره سر به سرش گذاشته و بابا رو عصبانی کرده و گرنه بین بابا خیلی مهربونه. از بابایی پرس. اشکش رو پاک کرد و موهایش را از توی صورتش بالا زد و گفت: بابایی، مامانم راست می گه؟ بابا آراز دعوا نمی کنه؟

بابا رضا دستی روی سر دختر کم کشید و گفت: نه دختر بابا! پسر من مهربونه. دیشب ناراحت بود و گرنه اصلا دعواتون نمی کنه. تازه مگه تو همیشه نمی گفتی می خوام بابات رو ببینی؟

سو گل: چرا بابایی.

بابا: باریکلا گل دخترم دیگه گریه نکنی ها.

سو گل بیا مامان.

روی پایم نشاندمش و گفتم: بین سو گل جونم بابا ناراحت شد که تو می ترسی ازش. برو ب..و.*سش کن و بگو بابا آراز دوست دارم.

سو گل: باشه مامانی.

باریکلا عشق من.

بدو رفت بغل آراز ناراحت و غمگین که دم در ایستاده بود و گفت: بابایی بغلم کن.

آراز خم شد و بلندش کرد. سوگل هم صورتش را ب..و.*.سید و گفت: بابایی دوست دارم. ازت نمی ترسم ولی صورتت سیخ سیخیه دوشش ندارم. صورتت باید نرم باشه مثل عمو روزبه و دایی پدرام.

آراز نازش کرد و گفت: چشم دختر بابا. قول میدم دیگه سیخ سیخی نباشه. حالا میشه منم ب..و.*.ست کنم؟

سوگل هم با ناز گفت: بله.

صورتش را برد جلوی صورت آراز تا بب..و.*.سدش.

خنده ام گرفت از حالت چهره اش.

شده بود خود آن آرازِ شیطانِ قبلی.

خدایا شکر که همشان را دارم.

بابا رضا: پونه بابا خوبی؟ رنگت پریده . ترسیدی یا...

آراز خندید و من سرم را پایین انداختم و گفتم: خوبم بابا. با اجازه من میرم.

آراز: صبر کن پونه، میشه من پیش دخترم بمونم؟

بمون. منم میرم تا راحت باشید. با اجازه، بابا اگه می خواهید بخوایید بیاید تو اون اتاق.

بابا رضا: نه دخترم. خواب بسمه. دلم می خواست این پسر رو یکم بیشتر بینم
ولی انگار اون...

یکدفعه صدای آراز آمد: بابا، بابا رضا ببخشم دلم برات تنگ شده بود. من 20
سال ندیده بودمت. ببخشم که باهات اینجوری حرف زدم.

پدر و پسر در بغل هم بودند و گریه می کردند.

دخترم را بغل کردم و با هم رفتیم بیرون و گفتم: بیایید صبحونه بخورید وقتی
دلتنگیتون رفع شد.

با سوگل رفتیم تا هم پسرها را صدا بزنیم و هم صبحانه را حاضر کنم. میز را
چیدم و کم کم همه پیدایشان شد. نشستیم دور هم و من میان 6 فتحی گیر
افتاده بودم. 6 فتحی دوست داشتنی.

تلفن زنگ خورد.

یادم رفته بود به ستاره زنگ بزنم و برایش دعا کنم خودش زنگ زده بود.

سلام دخترگلی من خوبی مامان؟

ستاره: سلام مامان خوشگلم؟ صحبت به خیر. اون 3 تا قل شیطان کجان؟

همینجا صبحونه می خورند. تازه بابا هم اینجاست.

ستاره: ا. سلام برسون به بابا جون.

چشم دختر درسخون من.

ستاره: مامانی امروز زنگم نزدی؟

ببخشید عزیزدلم یادم رفت یکم سرم شلوغ بود. ببخشید مامان جان وگر نه من که گل دخترم رو یادم نمیره.

ستاره تخس گفت: باشه پونه خانم!! یادت باشه.

ناراحت گفتم: ستاره.

ستاره: باشه بابا من که چیزی نگفتم شما تاج سری پونه جون.

راستی شنیدم که یک پسر دیگه به فتحیون اضافه شده.

ستاره ذوق زده گفت: وای آره مامانی دیروز که عمو گفت اینقدر ذوق کردم. مامانی بابا چندروزه که نیست.

یعنی چی ستاره؟

ستاره غمگین گفت: میدونم ناراحت میشی مامان. بابا باهات بد کرد، ولی من نگرانشم. مامانی من و عمه و شیدا اینجاییم فقط. عمو اینا هم دیشب اومدن. می ترسم مامانی. میترسم بابا بره دوباره پیش دختر داییش.

نه دختر مامان بابات نمیره پیش دختر داییش. نگران نباش. حتما کار داشته.

ستاره: مامانی دلم برای اون بابای قبلیم تنگ شده همون که عاشق تو بود و تو دوشش داشتی. همون که با من مهربون بود. مامانی مطمئنم حتی نمیدونه من کلاس چندمم و کی تولدمه.

نه دختر من، بابا آرازت یادش هست مطمئنم. تو غصه نخور برو امتحانت رو بده و زود زود بیا اینجا که من و این سه تا حسابی دلمون برای تو گل دختر تنگ شده.

ستاره خوشحال شد و گفت: باشه مامانی.

برو قربونت برم. برو که ایشالا امتحانت عالی بدی. برو دختر درس خون من. آراز وقتی گریه ام را دید به سمتم آمد و گفت: پونه پونه جونم.

نالیدم: آراز، دلم برات می سوزه. حتما باید یک تولد خوب برات بگیریم. باید نشونش بدیم که به فکرشیم.

آراز: چشم عزیز دلم. تو غصه نخور.

بابا رضا: پونه بابا من رفتم.

ببخشید بابا.

بابا رضا: برو دختر!! امروز قرار جنس جدید بیارن برامون. تو هم نمی خواد امروز بری سر کار، بمون و یکم به دل این پسر بداخلاق من برس.

آراز: بابا.

بابا خندید و گفت: چیه آراز خان!! دیشبت رو یادت رفته که چه قدر پونه پونه می کردی.

بابا پس ظهر بیااید.

بابا رضا: نه دخترم، میرم خونه. شما ها باید تنها باشید. من مزاحم نمی شم.

بابا این چه حرفیه؟!؟

بابا رضا: دلم برای راضیه تنگ شده پونه. خیلی وابسته شدم بهش. آراز خان حسابی قدر زن و زندگی رو بدون. خدافظ.

آراز بچه ها رو فرستاد تا نقاشی بکشند و خودش اومد پیش من.

آراز: پونه جونم، بریم تو اتاق؟

وای برای چی آراز؟ کار دارم خیلی.

آراز شیطان گفت: پونه بابام گفت دل به دل من بدی.

شما هم گفتی بابا، یادته آراز خان؟

آراز: پونه...

نچ .

آراز: خوب من چیکار کنم؟

برو پیش بچه ها اونا خیلی دلشون برای باباشون تنگ شده. همیشه ستاره کنارت بوده و اینا نداشتنت.

آراز: پونه تولدشون کیه؟

مثل من تیرماهی اند.

آراز: چندم؟

15 ام.

آراز مظلوم گفت: پونه واقعا نمیای؟

نه برو آراز کار دارم.

آراز بیچاره هم دمغ و ناراحت رفت پیش بچه ها. چند دقیقه بعد صدای خنده شان بلند شد. کیف کردم از مهربانی آراز.

صدای جیغ و داد سوگل بلند شد و حدس زدم که دارد قلقلکشان می دهد. کیک را آماده کردم و رفتم پیششان. انقدر سرشان گرم بود که متوجه آمدنم نشدند.

سبحان مرا دید و با ذوق گفت: مامانی کیک پختی؟

آره گل پسر مامان بدو بیا.

سبحان هم از جایش بلند شد و دوید سمتم و گفت: بده من مامانی. به به بابا آراز بین مامانم کیک توت فرنگی درست کرده.

آراز غمگین گفت: دست مامانت درد نکنه.

آرازم ناراحت بود و باید دلش را به دست می آوردم. میخواستم بروم و با او

حرف بزنم ولی حال خوب نبود. دلم درد می کرد و باید می خوابیدم.

دلم آراز قبل را می خواست و محبتش. هواداریش. کمک هایش.

من نیازمند خوش اخلاقیش بودم و او دریغ می کرد از من.

راهم را کج کردم تا بیرون روم و بخوابم.

سروش: مامان کجا میری؟

میرم بخوابم، شما ها با بابا کیک بخورید.

سوگل: برو مامانی بابا خیلی باحاله، تو دیگه نیا.

سوگل که حرفش را زد دیگر توان نداشتم که بمانم. ترسیدم که بچه ها را با

خود همراه کند و ببرد.

آرام آرام رفتم سمت اتاقم و شروع به گریه کردم.

او مرا ول کرده و حالا هم کم محلی می کند.

انقدر به خدا نالیدم و التماسش را کردم که سردردم بیشتر شد و خوابم برد.

روی تختم بودم و نیمه خواب.

صدایش آمد: بچه ها من برم پیش مامانتون، شماها بمونید اینجا.

در اتاق را باز کرد و به سمت آمد و آرام صدایم زد: پونه پونه خانم خوابی؟
جوابش را ندادم.

نشست روی تخت و گفت: پونه جونم...

من پشتم به او بود و نمیدید صورتم را.

آراز: پونه خانم من.

صورتم را برگرداند و با بهت گفت: پونه!!! خدا من رو بکشه. تو گریه کردی؟
پونه بیدار شو. بیدار شو عزیزم. گرچه من که میدونم تو الان بیداری.

دستم را گرفت در دستش و گفت: یخی خانم. پونه بیدار شو عزیزدلم.

بچه شده بودم و گفتم: نمی خوام.

خندید و گفت: بالاخره جوابم رو دادی. چیه خانم خانما؟

ولم کن آراز. می خوام بخوابم.

آراز: پونه مریضی...

وسط حرفش پریدم و گفتم: یک کلمه دیگه بگو آراز خان تا ...

او هم بین کلامم پرید و گفت: پونه جونم، چر اینجوری می کنی؟

نامردی آراز نامرد! من دلم می خواست بچه هام باباشون رو بشناسند. دلم

براشون می سوخت که همش از ستاره و بقیه دربارت شنیده بودند و تو

کنارشون نبودى ولى تو قهر مى کنى و کم محلى. اونم وقتى مى دونى چه قدر
بهت نیاز دارم!

چه قدر دلتنگت بودم و ...

نگذاشت بقیه حرفم را بزنم چنان در آغوشش فشردم که به کل یادم رفت که
از دستش ناراحت بودم. آنقدر در بغلش گریه کردم و آرامش گرفتم که وقتى
به خود آمدم صدای اذان ظهر آمد و از خواب بیدار شدم.

آراز کنارم بود و داشت نگاهم مى کرد و گفت: سلام پونه خانم. خوبى عزیز
دلّم؟

سلام. وای آراز چرا بیدارم نکردى؟ نهار درست نکردم.

آراز: نهار قرار شد بریم بیرون پونه خانم. گل دختر بابا گفت بریم اون
رستورانی که همیشه با عمو امید میریم. بابا رو هم مى بریم.
باشه.

آراز: بفرما پونه خانوم اینم چای. بخور و خوب شو زودتر.

متعجب گفتم: چای از کجا؟؟

آراز: من بیرون بودم با بچه ها تو هم اینجا خواب و دلم نمیومد بیدارت کنم.
نزدیک اذن شد و یادم اومد خانم خانمای من همیشه با صدای اذن بیدار میشد
برای همین چای رو آوردم که بخورى عزیز دلّم.

مرسی آراز . بچه ها کجان؟

آراز: کارتون می بینند.

بعد از نماز رفتیم سراغ بابا و رستوران و بعد تا عصر بیرون بودیم و کلی تفریح کردیم با بچه ها. بابا خوشحال از برگشت آراز و او شاد از پیدا شدن بابا رضایش و من دلشاد از داشتن این فتحی ها کنارم.

بابا را دم مغازه گذاشتیم و با آراز و بچه ها رفتیم خرید.

آراز اینجا لباس نداشت و باید حتما برایش می خریدیم.

3-4 ساعتی در مغازه ها می گشتیم و آراز می پوشید و من و بچه ها نظر میدادیم درباره تیپ و قیافه اش.

از بس راه رفته بودم خسته بودم. یک موقعی هم سوگل کولم بود و دیگر جانی در بدنم نماند که همراهشان روم. عقب افتادم از آراز و پسرها.

سوگل از بغلم پایین دوید و سریع به سمت آراز رفت و آن ها برگشتند.

آراز نگران گفت: چی شدی پونه؟ ببخشید حواسم پرت شد.

لبخند زدم و گفتم: خوبم آراز. میشه بقیه کارا رو برای یک روز دیگه بذاریم؟ خسته ام آراز و توان حرکت ندارم.

آراز: باشه عزیز دلم. بچه ها دست هم رو بگیرید و با مامان آروم آروم بیاید. پونه جونم منم میرم ماشین رو بیارم. خریدهها را گذاشت و رفت.

سبحان بدو بابا رو صدا بزن. سبحان دوید و آراز کمی بعد با هول برگشت
طرفم و گفت: چی شدی پونه؟

آراز تو سوئیچ دستته که می ری سمت ماشین؟

سرش را خاراند و گفت: خوب نه.

واقعا که!!! بیا آراز خان فتحی.

من هم خریدهها را برداشتم و با بچه ها به سمت در پاساژ رفتیم.

ما که رسیدیم . آراز هم رسید و سریع آمد و خریدهها را برد و بعد همگی سوار
شدیم.

آراز: پونه جونم بریم خونه تا من به شما ها یک غذای خوشمزه بپزم.

آراز، ببخشید افتادی تو زحمت.

آراز مهربان گفت: پونه خانم با من که تعارف نداری.

آراز من یکم بخوابم؟ دارم میمرم از دل درد.

آراز: بخواب عزیز

لبخندی زد و نگاهی به بچه های خوابیده در عقب کردم.

آراز: ببخشید که آوردمت با این حال بیرون. اون سه تا که خوابیدن تو هم....

دلم سوخت برایش و گفتم: نه من نمی خوابم آراز.

دستش را در دست گرفتم و ب..و.*.سیدم و گفتم: دوست دارم جناب سرگرد من.

بالاخره به خانه رسیدیم و آراز تمام مدت برایم شعر می خواند و من کیف کردم از آن صدای جادویی.

بچه ها که خواب بودند را بغل کردیم و بالا رفتیم.

به خانه که رسیدیم تلفن داشت زنگ می خورد سریع سوگل را سرجایش گذاشتم و گوشی را برداشتم.

سلام دکتر پدرام خوبی؟

پدرام: سلام پونه جونم تو چه طوری؟ دیر جواب دادی، کجا بودی؟

مرسی داداشی من و اون 3 تا هم خوییم. رفته بودیم بیرون. بچه ها هم خوابیده بودند و تا رفتم بزارمشون طول کشید. الهام و عسل خوبند؟ علی جونم چه طوره؟

پدرام: همه خوبند پونه.

پدرام من داشتم یک فکری می کردم، همیشه این گل پسر شما که تولدش نزدیکه با این 4 تا بچه من یک تولد برایش بگیریم اینجا وقتی اومدید؟ البته غیر از اونیه که اصفهان می گیرید.

پدرام: باشه من که حرفی ندارم. فاصله تولد این ها هم که با هم زیاد نیست. اتفاقا الهام هم همین رو می گفت.

ایول پس همشون رو با هم می گیریم. چه خبرا پدرام خان؟

پدرام: سرم شلوغه خیلی پونه. امروز 2 تا آنژیو داشتم. هر دو تا خیلی می ترسیدن و کلی باشون حرف زدم تا آماده شدند برای عمل ولی خدارو شکر به خیر گذشت.

الهی شکر. داداش من کارش درجه یکه. الهام چیکار می کنه؟

پدرام: مشغول درسه. باید اون هفته یک مقاله بده به استادش.

خوب کمکش کن دکتر جان.

پدرام خندید و گفت: من که تا جایی که بتونم کمکش می کنم ولی این علی جون نمیزاره مامانش به کاراش برسه.

داداش به عشق من حرف نزن اینقدر. بچه به این خوبی. دلت میاد!!

پدرام: معلومه که دلم میاد پونه خانم. پسر بی ادب. رفته تموم جزوه های الهام رو برداشته و روش با آبرنگ عکس کشیده. الهام داشت غصه می خورد که من رسیدم.

آخ آخ. عجب پسری شده. عسل کجاست؟

پدرام: داره کتاب می خونه برای داداشش.

الهی من قربون این دو تا عزیزم برم که هر دوشون ماهن.

پدرام: پونه!!

چی شده داداش؟

پدرام: بابا حالش بد شده دوباره. مامان می گه چندوقته داره مدام از تو حرف می زنه و می خواد ببیندت.

جالبه افسانه هم می گفت ریحانه می خواد باهات آشتی کنه. خبری شده داداش که همه می خوان بیان سراغ من.

پدرام: پونه.

پونه نداره داداش. من زجر کشیدم. التماس بابا و مامان رو کردم که باور کنند که اون عکس ها دروغه. که من به آراز نامردی نکردم که ...

ول کن پدرام تو خوب یادته که من چی کشیدم اونا ولم کردند به امون خدا. یادته زهره زن پرهام چه قدر تیکه بهم انداخت و متلک بارم کرد. یادته پرهام کتکم زد، چی شده که حالا بعد از 6 سال یاد من افتادند.

پدرام: بخشیدیشون پونه؟

من از کسی کینه نداشتم پدرام. اونا بهترین آدمای زندگیم بودن. بزرگم کرده بودند. انتظار داشتم باور کنند که من راست می گم، ولی اونا ولم کردند.

یادته رضا و امید چه قدر با بابا حرف زدند تا باور کرد من خودم نخواستم که با آراز باشم؟ یادته بابا بهم گفت بی لیاقت؟ یادته گفت خاک بر سرت که نشستنی یک مرد بچه دار بیاد و زنت کنه. خاک بر سرت که اینقدر برای خودت ارزش قائل بودی که قبل از عقد زن شدی؟ یادته چه قدر کتکم زد پدرام؟

یادته رضا و امید با بدبختی نجاتم دادند؟ یادته وقتی فهمیدم حاملم، مامان چی بهم گفت؟ یادته زهره هرچی دق و دلی داشت سرم خالی کرد؟ یادته وقتی فخرالملوک از روی پله هولم داد و بچم سقط شد هیچ کدومشون سراغم نیومدند؟

یادته با خفت و خواری فرستادم خونه آراز؟ یادته بابا گفت من جنس دستمالی رو پس نمی گیرم؟

پدرام من همه این ها را ول کردم و بخشیدمشون.

همشون رو...

ولی نمی تونم...

نمی تونم ببینمشون...

پدرام ازم نخواه که بشم همون پونه ای که بودم. همون که عاشق مامان باباش بود. همون که جون میداد برای داداشاش. همون که ...

پدرام ناراحت گفت: پونه جونم. ببخشید من اشتباه کردم. بیخیال دیگه حرفش منی زنم. راستی پرهام بچه اش 25 ام به دنیا میاد با ستاره یک روزه. به سلامتی مبارکش باشه. داداش کاری نداری؟ من سرم درد می کنه می خوام بخوابم.

پدرام: باشه برو عزیزم.

به الهام اینا سلام برسون. خدافظ.

بلند شدم که برم توی اتاق. آراز نبود و احتمالا پیش بچه ها بود. حس کردم دارم میوفتم. سرم علاوه بر درد کردن، گیج هم می رفت. قلبم درد می کرد. حالم بد بود. راه افتادم و هر ان حس می کردم که ول میشم.

یکهو دست آراز دورم قرار گرفت و من رو چسبوند به خودش و گفت: عزیزدلم آراز بمیره که تو اینقدر زجر کشیدی و غصه خوردی. ایشالا همه چیز درست میشه. بریم بریم تو اتاق و تو بخواب تا منم برم برای این زن عزیزم یک غذای مقوی درست کنم. بمیرم پونه من که داری زجر می کشی. همش تقصیر منه.

آراز، خیلی خوبه که برگشتی.

یهویی بغلم کرد و بردم توی اتاق.

معارض گفتم: چیکار می کنی آراز خان؟

آراز: پونه جونم تو بخواب. منم می مونم کنار زن عزیزم. الهی من قربونت برم، همش تقصیر منه خره که ترسیدم از دستت بدم. ترسیدم تو از دستم بری و میخواستم کاری کنم که نتونی از دستم بری. که بشی مال خودم.

پونه به خدا تو حال خودم نبودم اونشب. تو مریض بودی. یادته سرماخورده بودی و من بالا سرت؟ ستاره نبود. من خر موندم که حواسم بهت باشه ولی می دونی چی شد پونه؟ بابات بهت پیام داد. گفته بود 2 هفته دیگه صیغت تموم میشه و باید ازدواج کنی. گفته بود بهترین مورد برات رو پیدا کرده و پسر فامیلشونه. نوشته بود باید با بهادر ازدواج کنی.

پونه تا دیدم پیام رو ترسیدم. داشتی از دستم میرفتی. اونموقع ها تو باهام یکم بد شده بودی. یادته از دست کارای مامان و آرزو و شراره عصبانی بودی و من ترسیدم که بشی زن بهادر. تو زن من بودی. عزیز دل من. نیابد می شدی مال یکی دیگه.

پونه شیطون رفت تو جلدم. خودت که یادته من هیچ وقت ازت نخواستم که باهام باشی.

یادته صبحش وقتی پاشدی و حالت یکم بهتر شده بود پونه دو روز بعدش وقتی رفتی خونه وقتی مامان بالاخره راضی شد که بعد از صیغه بیاد خونتون خوشحال بودم. نمی دونم چی شد که بابات راضی شد بیاییم خواستگاری وقتی اون 2 هفته ناراحت بودی.

وقتی دیدمت که لاغر شدی، وقتی امید هی ازم می پرسید آراز چیکار کردی با پونه که عوض شده؟ وقتی رضا می گفت چرا پونه کم حرف شده؟ چرا دیگه شاد نیست؟ وقتی ستاره با ناراحتی میگفت بابا خالم می گه دیگه نمیاد پیشم. بابا من دلم خاله رو می خواد. همیشه بشه مامانم؟

پونه داشتم میمردم از غلطی که کرده بودم. تو برزخ بودم. تو شده بودی همون پونه ای که با همه خوب بود اَلّا من . شده بودم آقای فتحی.

وقتی با ستاره خدافظی کردی و گفتی دیگه پرستارش نیستی وقتی از امید حلالیت گرفتی و حتی سراغ من هم نیومدی. شکستم پونه.

می خواستم تو رو داشه باشم ولی بدتر شد. یادته وقتی اومدم خونتون خواستگاری تو ناراحت بودی. مامان وقتی اون حرف ها رو زد، پونه به خدا شرمندتم. من نمی خواستم تو اذیت بشی. نمی دونستم بابات باهات اینجوری می کنه.

پونه نفهمیدم مامان از کجا فهمید ولی وقتی گفت به بابات که حاجی، من خواستگاری دخترت نیومدم. دخترتم قبولش نداشتم ولی یکم نظرم بهش خوب شده بود ولی وقتی فهمیدم با پسرش بوده دیگه حاضر نیستم عروسم باشه. دخترت مال خودت.

پونه داشتم میمردم از عصبانیت بابات و پدرام. وقتی بابات داد زد که دختر من زندگیش رو خراب نمی کنه و اعتماد دارم بهش. وقتی تو داشتی اشک می

ریختی و من نمی تونستم بهت دلداری بدم. وقتی مامان به زور بلندم کرد تا بریم.

وقتی از امید شنیدم که تو بیمارستانی و من کاری نمی تونستم بکنم. وقتی حتی نمیزاشتند پیام و بینمت. وقتی اونروز افسانه امید و راضی کرد تا اجازه بده بینمت.

وقتی اومدم تو گفתי بارداری. پونه از خوشی رو پام بند نبودم. از کارم پشیمون بودم ولی داشتن بچه از تو به همه اون بدبختی ها می ارزید.

وقتی پدرام رو راضی کردم تا بیای خونم وقتی اون چند ماه تو بودی کنارم و بعد

پونه ببخشم که مراقبت نبودم. من اون موقع از نبود آرزو از مرگش ناراحت بودم. ذهنم درگیر یک پرونده بود وقتی امید زنگ زد و گفت خاک بر سرت آراز که زنت افتاده بیمارستان و تو معلوم نیست کدوم قبرستونی.

وقتی رضا و پدرام تهدیدم کردند که تو رو ازم بگیرند، پونه خداروشکر که تو موندی. تو موندی و نشون دادی به همشون که عاشقمی...

در اتاق زده شد و هر دو از جا پریدیم.

سبحان بود و صدایم کرد: مامانی مامانی.

چی مامان؟

سبحان: گشمنه.

الان میام.

آراز دستم رو ول کن برم غذا درست کنم.

آراز: نمی خواد من گذاشتم که بپزه. الان میرم میارمش. تو برو و اون دو تا رو بیدار کن.

چشم آقای فتحی.

رفت و من هم سراغ سروش و سوگل رفتم و بیدارشان کردم. همگی دور میز نشستیم و غذا خوردیم.

بعد از غذا من ظرف ها را می شستم که ستاره زنگ زد.

سوگل: مامان مامان آبجی ستاره است؟ مامانی بده من باش حرف بزنم.

باشه سوگل خانوم بزار من اول سلام بکنم بعد میدم به تو.

سلام بر دخمل درسخون خودم.

ستاره: سلام مامان جون گلم خوبی؟

ممنون. خسته نباشی گل دختر. امتحانت چه طور شد؟

ستاره: عالی مامانی. یک نمره عالی دیگه گرفتم.

ای من به فدای تو دختر درسخون.

ستاره: مامان، دلم برات تنگ شده خیلی. همیشه بیای اینجا؟

نه مامانی شماها که اون هفته میاید. تازه من بابا رو که نمی تونم تنها بزارم.

ستاره: مامانی.

جونم ستاره؟

ستاره: مامان امروز با سمانه و زهرا رفتیم بیرون بعد از امتحان.

خوب؟ ستاره جونم نگو که ...

ستاره خندید و گفت: ا مامانی! خوب اینجوری نگو دیگه! اون خیلی خوبه، مهربونه، تازه خوش اخلاقه خیلی.

باشه گل دختر منم می دونم سعید خیلی خوبه ولی یادت باشه اون نامحرمه ها.

ستاره: باشه مامانی. مواظبم. وای مامانی مامان سمانه هم توی ماشین بود. خوب

بعد وقتی من رو دید گفت وای ستاره جونم الهی من قربونت برم. تو عروس

خودمی. بعد اون سعید بیچاره هم سرخ شد و سرش رو انداخت پایین.

من و سمانه و زهرا هم بهش خندیدیم.

ستاره!!

ستاره: خوب مامانی من چیکار کنم؟ تقصیر خود خاله شد و گرنه من که ...

ستاره برو خدا رو شکر کن که دم دست من نیستی و گرنه نشونت میدادم! یعنی چی دختر بچه هی شوهر شوهر کنه؟؟

امامانی ببین خودت گفتی ها!!

بعدشم نترس من حالا حالا نمی خوام شوهر کنم. میرم دانشگاه یک پسر خوشگل دکتر پولدار پیدا می کنم تا ...

ستاره!!! شرم کن دختر. یعنی چی این حرف ها؟؟

ستاره: مامانی ول کن تو رو خدا!!! بابا که اینجا نیست بزار راحت باشیم با هم پونه جون. تازه می دونی زنعمو چی می گفت؟

چی گفته این افسانه خانم دهن لق؟

صدای امید اومد: اووووی پونه خانم زن من دهن لق نیست ها!! داشت خاطرات خوش گذشته تو رو می گفت.

ستاره خدا خوبت کنه چرا نگفتی همه دارن صدام رو می شنون؟

ستاره خندید و گفت: کیف میده مامانی!! اینجا اینقدر بهمون خوش می گذره جای تو و اون سه تا گل بچه هم خالیه. تازه بابا هم نیست تا بهمون گیر بده.

تشر زدم: ستاره!!!

ستاره: چشم پونه خانم. حواسم هست به شوهر عزیزتون حرف بد نزنم.

ستاره بزار من یک سلام علیک بکنم. کیا هستند؟

ستاره: من عمو و زعمو و عمه و دایی و زندایی و عمو رضا و خاله شیوا و بچه ها.

به به پس جمعتون جمعه. سلام به همه. خویید؟

صدای سلامشان بلند شد و همزمان جواب دادند.

خندیدم و گفتم: نه باریکلا خیلی هماهنگید! می تونید یک گروه سرود راه

بندازید. جاری جون حالا چی پشت سرم گفتی؟

ستاره: ماما می دونی زعمو گفت اونموقع ها که هم سن من بودید، تو و ریحانه

جون کلاس اول دبیرستان بودید و زعمو دوم دبیرستان بعد یک دفعه شما

وقتی داشتید بر می گشتید از مدرسه بهشون می گی که برام خواستگار پیدا

شده.

دیگه نگو که فهمیدم چی گفته! افسانه خدا نکشتت تو که آبرو برای من

نذاشتی.

امید: نه زنداداش طوری نیست که ما که همه تو رو تخم چشمون جا داری.

خدارو شکر اون داداش بزرگه هم نیست که چیزی بفهمه از شیرین کاریات.

امید!!!

امید: وای پونه حرفی نزدم که به تحفه خانت. پونه به خدا که هر کسی دیگه جای تو بود، همون 6 سال قبل رفته بود از این شازده مغرور طلاقش رو گرفته بود و خودش رو راحت کرده بود. تو حیفی که موندی پای این نابراذر.

امید!!!

امید: چشم پونه. ولی دقت کردی اون هم هی بهم می گفت امید، امید.

ستاره: مامان مامان تازه برو خدارو شکر که زنعمو دیر گفت این قضیه رو آخه قبلش مامان راضی و مهشید جون و آقا محمد و بچه ها هم بودند.

وای افسانه تو بیای اینجا من حالت رو می گیرم. آبرو برای من نداشتی!

ستاره: پونه جوننی غصه نخور دیگه، بینم من دختر خوبیم دیگه کلی هم خاطرخواه دارم ولی حیف که بابا...

گریه اش گرفت و گفتم: ستاره، قربونت برم مامانی.

ستاره: دلم برات تنگ شده. ای کاش منم پیش تو و اون سه تا بودم. بابا محلم نمیده و معلوم نیست کجا رفته.

ستاره جونم تو که میدونی بابات چه قدر دوست داره. آراز همیشه می گفت ازدواجم با شراره تنها خوییش ستاره است. یادته می گفت دوست داره؟ یادته

چه قدر باهات بازی می کرد؟

ستاره: مامانی ولی اون دیگه باهام حرفم نمیزنه. همه فکر می کنند من بچه زنعمو و عمو امیدم و کسی نمی دونه آراز فتحی که اسمش بین پلیس ها معروفه و یک آدم موفقه بابای منه.

نمی دونن که من 6 ساله بابام رو درست حسابی ندیدم.

که مامانم رفته و هر ماه می تونم 2-3 روز ببینمش. مامانی دلم برای تو و 3 قلوها تنگه. چرا پیشم نیستی؟

ستاره عزیز دلم. می خوای پیام اونجا؟ همین امشب راه میفتم و میام. بمیرم برات که اینقدر گریه می کنی. خدا من رو بکشه که تو ناراحتی. ستاره ای کاش پیشت بودم. منم دلم برات تنگه ولی چاره ای نیست.

دو روز دیگه تابستونه و میای پیشمون قربونت برم. دلم روشنه که همه چیز درست میشه.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

ستاره: ببخشید مامانی ناراحت شدی. دوست دارم پونه جونى. راستی دایی گفت می خوای تولدای همه مون رو باهم می گیری؟

آره گل دخترم. اینجوری کیف میده البته اگه همه راضی باشند.



ستاره: مامانی تو خیلی خوبی، اگه تو نبودی من خیلی غصه می خوردم. خدا روشکر که تو هستی. ببخشید دلم حسابی هوای تو و اون عشقولیام رو کرده. خیلی خیلی دوست دارم پونه خانم. کاری نداری مامانی؟

نه قربونت برم. برو به سلامت. ایشالا می بینمت.

ستاره: مامانی ببخشید. راستی راستی پا نشی بیای اینجاها! ببخشید من دلم گرفته بود یک چیزی گفتم، ولی مامانی دلم لک زده برای بچگیام که همه دور هم بودیم. من و تو و بابا. بابا عاشقت بود. تو دوستش داشتی و هر دوتون من رو دوست داشتید ولی الان بابا نیست. تو دوری ازم. خواهر و برادرام رو نمی توئم بینم و زندگیم شده درس و درس.

ستاره من رو ببخش. ببخش که باعث شدم تو اذیت بشی. ببخشم که ناراحتت کردم.

ستاره: این چه حرفیه پونه جونم؟ تو ماهی محشری. من عاشقتم. ای کاش بابا هم دوباره می شد همون بابای قبلی و دوست داشت زیاد. مامانی ببخش که

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

ناراحتت کردم. من میدونم تو هنوز اون بابای نامرد من رو دوست داری. میدونم هنوزم عاشقی. دلم خیلی تنگته. پونه جونم ای کاش الان پیشم بودی.

مامانی نمی دونی چی شد؟

چی شده ستاره جونم؟

خندید و گفت: مامانی چند هفته قبل که مریض شده بودم، شب بود و منم نوار نداشتم نمی دونستم چیکار کنم. دایی اینا مهمونی بودند و عمو اینا هم مسافرت. فقط بابا مونده بود. می ترسیدم برم پیشش. وای مامانی!! دلم درد می کرد خیلی و با کلی ترس و لرز رفتم جلوی در اتاقش. در زدم و اونم بعد از کلی وقت گفت بیا تو.

وای مامانی نمی دونی چه طوری رفتم تو. می ترسیدم خونه کثیف بشه. بابا با اخم می گه کاری داری دختر؟ وای مامانی حس کردم اون اربابه و من خدمتکارش.

با من من گفتم بابا میشه بریم بیرون؟ تعجب کرده میگه ستاره ساعت 11 شبه کجا می خوای بری؟ الان وقت بیرون رفتن نیست. می گم بابا کار دارم؟ چی شده؟ باید برای مدرسه چیزی بخری؟ میگم بابا نه نه. میشه بریم بیرون؟

وای مامانی. به خدا بابا دوزاریش خیلی کجه ها!!!

میدونم مامانی. منم خیلی ازش حرص خوردم.

ستاره: وای مامانی می گم بابا خوب تو بیا بریم بیرون من نمی تونم تنها برم. میگه بزار فردا برو. خلاصه من هی می گفتم بریم اونم می گفت نه و حال ندارم و فردا. یک موقعی دیگه خیلی ناراحت شدم و گفتم وای بابا خیلی بدی من دارم از درد میمرم، نوار می خوام الان خونه کثیف میشه.

هر دو خندیدیم و چشمم به آراز خندان روی نشسته روی مبل افتاد.

ستاره ادامه داد: بعد بابا انگار هول کنه ها، بدو بدو دوید سمتم و گفت ای وای ستاره جانم ببخشید تو برو تو اتاقت من الان میرم برات می خرم. ملافه داری زیرت بندازی؟

حالا مامانی من سرم پایین بود و داشتم از خجالت میمردم و اونم هی می گفت این کار رو بکن این کار رو نکن.

یک دفعه سرم گیج رفت و داشتم می افتادم که بابا اومد سمتم و سریع گرفتم و بغلم کرد و گفت بمیرم بابا، حالت خیلی بده؟
الان میبرمت توی تخت و میرم برات می خرم.

وای مامانی داشتم می مردم از خجالت. میترسیدم بابا کثیف بشه. خلاصه همین جور که من بغلش بودم رفت و ملافه آورد و انداخت روی تختم و گفت بخواب دخترم الان برات می خرم.

بعدشم نوار خرید و اومد و بعدشم رفت تو آشپرخونه و برام چای نبات آورد، دلم رو مالید و پام رو که بی جون شده بود رو فشار داد.

وای مامانی کیف کردم بعد از 6 سال شده بود همون آراز مهربونی که وقتی تو پرستارم بودی باهام مهربون بود و دوستم داشت. کیف کردم مامانی.

بعد صبح وقتی بیدار شدم دیدمش که پایین تختم خوابش برده. بلند شدم و براش بالش گذاشتم و ملافه روش کشیدم الهی من قربون تو گل دخترم برم. دیدی بابات چه قدر مهربونه؟ حالا این ماجرا رو که برای عمو و دایی نگفتی؟ ستاره: واای نه مامانی!! تو اولین نفری. به جون خودم تا یک هفته ذوق داشتم از بابای مهربون خودم. اینقدر هوام رو داشت که حد نداشت.

هر روز صبح به صبح می اومد بهم چای نبات می داد. شربت گلاب میداد. دو روز اول برام جیگر پخت و حسابی هوام رو داشت.

واای مامانی خیلی دوستش دارم. حالا می فهمم تو چه طوری نتونستی بابا رو فراموش کنی و بعد از 6 سال به یادشی. بابام با تو خیلی خوب بود و هوات رو داشت. می دونی من کیف می کردم وقتی با شما دوتا بیرون میرفتم. اونروز که شراره تو پارک بهت چاقو زد و بابا داشت از ترس خودش سخته می کرد، اونقدر قربون صدقت رفت که نگو. حالش اونقدر بد بود که وقتی عمو امید دیدش بردش پیش یک دکتر تا چکش کنه.

مامانی حالا می فهمم که تو و اون خیلی عاشق هم بودید. یادمه وقتی تو بیحال بودی و مریض بابا مراقبت بود. یادمه همش قربون صدقت میرفت و بهت می رسید. یادمه که تند تند برات غذای مقوی میاورد وقتی سرما می خوردی.

خوبی های تو رو هم خوب یادمه، شب بیداریات برای بابا. اذیت شدنات، حرف شنیدنات، سختی هایی که برای رسیدن به بابا داشتی. من بچه بودم ولی خوب یادمه پونه خانوم که تو و بابا به سختی به هم رسیدید.

دلم می خواست دوباره کنار هم میدیدمتون. دلم می خواست همه 6 نفرمون کنار هم بودیم.

پونه جونم خیلی دوست دارم.

بعضی وقت ها می گم ای کاش من نبودم که تو برای پرستاری من نمیومدی و اینقدر زجر نمی کشیدی.

ناباور گفتم: ستاره!! چی میگی دخترم؟ ستاره من عاشق تو ام. درسته تو رو به دنیا نیاوردم ولی من عاشق توام. مگه میشه یک دختر ناز و مودب و درس خون که بین تو و عشقت هست رو دوست نداشت.

اگه تو نبودى من آراز رو نداشتم. سه قلوها نبودند. این همه اتفاق های خوب نبود. خدا رو شکر که تو بودی که من پیام و بشم پرستارت. که حالا کیف کنم از وجود تویی که باعث افتخاری. که هر دفعه با بچه ها حرف می زنم بهم تبریک بگن برای دختری مثل تو.

ستاره تو دختر من نبودى ولی از بچگیت دارمت، عاشقتم. تو و این 3 قلوها آرازهای کوچیکی بودید که دلتنگی من رو رفع کنید که من دلم نگیره از نبود

آرازم. که کم نیارم از حرف های بقیه. که تحمل کنم و طاقت بیارم جلوی مصیبت ها.

ستاره من هر روز خدا رو شکر می کنم برای داشتنت.

تو باعث افتخارمی.

باعث سربلندیم هستی که با افتخار بگم این دختر نمونه دختر منه.

دختر آراز منه. به آراز من رفته.

من و اون خاطرات خوبی رو داریم و من افتخار می کنم به داشتنتش، به وجودش، به شیرین زبونیش، به خاله پونه گفتناش، به مامان گفتنش.

ستاره دلم رفت وقتی اولین بار بهم گفתי مامان. یادته؟ وقتی من می خواستم برم از اون عمارت وقتی صیغه من و بابات تموم شد و می خواستم برم که دیگه نبینمش. که یادم نیاد که باهام چیکار کرد. یادته توی اتاقت گریه کردی و گفתי خاله پونه بشو مامانم، می خوام بشی مامان پونه ام، من دوست دارم. من و بابا دوست داریم. بمون اینجا.

ستاره تا وقتی دوباره شدم زن بابات همش تو فکر مامان گفتن تو بودم. خوشحال بودم که یک دختر 6 ساله بهم می گفت مامان. کیف می کردم از حرف زدناش. نمی دونستم دوریت رو چه طوری تحمل کنم و امید و افسانه با

آوردن عکس و فیلمات به دادم رسیدند. وقتی اومدم خونه و تو و آراز شدید همه کسم.

ستاره عاشقتم من. اگه بیشتر از این سه تا دوست نداشته باشم. کمتر از اونها دوست ندارم. تو من رو حالم رو خوب می کنی. مادرم کردی، بزرگم کردی، بابات رو بهم دادی، من همیشه عاشق تو و سه قلوها و باباتم. ایشالا همه چیز درست میشه.

ستاره: مامان ببخشید که گریه ات انداختم. دوست دارم مامانی جونم. ایشالا زودتر بینمت. خدافظ.

خدافظ عزیز دلم. قربونت برم من. مواظب خودت باش و به همه سلام برسون. ستاره مامان.

ستاره: جونم مامانی؟

یک کادو برای بابات بگیر و روزی که برگشت بهش بده. نشون بده که دوستش داری. خودت کمکش کن که بشه همون بابا آرازی که می خواهی.

ستاره: چشم مامان خانوم.

شبت به خیر گل دختر.

ستاره: شب شما هم به خیر پونه جونم.

گوشی را گذاشتم. صدای بچه ها از توی اتاقشان میامد و آراز متفکر روی مبل نشسته بود. رفتم یک لیوان شربت خنک درست کردم و بردم و نشستم کنارش و گفتم: تو فکری مرد من؟ چی شده آراز خان؟

آراز از فکر درآمد و گفت: پونه دلم برای دخترم سوخت. باورم نمیشد از هم اینقدر دور شده باشیم. بیا که دوباره با هم باشیم و بشیم مثل قدیم که خوش و خرم بودیم.

چشم آراز خان. بیا یک لیوان شربت بخور عزیز دلم.

پونه تو خیلی خوبی. من خاک بر سر چیکار کردم با زندگیم؟

آراز بخور این رو تا من برم برای بچه ها قصه بخونم و بعد پیام باهم حرف بزنیم.

آراز: چشم عزیز دلم. پونه تو ماهی! محشری! خوشحالم که دوباره دارم.

رفتم توی اتاق پسرها و برای هر سه شان قصه گفتم. سوگل روی پایم بود و آن دو تا توی تخت خوابیده بودند. قصه که تمام شد سوگل را بغل کردم و رفتم در جایش خواباندم.

آراز هنوز نشسته بود و غرق در فکر.

آراز خان بریم؟

آراز: اومدی پونه؟

نه هنوز تو راهم!

آراز شوکه گفت: پونه!!

مسخره ای خیلی آراز خان. آخه اینم سواله می پرسی.

آراز: باشه پونه جونم هی بتازون.

بلند شد و یهوایی بغلم کرد و گفت: وای پونه جونم دلم برات تنگ بود. قربونت برم که اینقدر ماهی که فراموشم نکردی. که به بچه هام نگفتی چه قدر بابای بدی بودم. چه شوهر بدی برای تو. پونه ببخشم.

آراز من چی می گی عزیز دلم؟ خداوشکر که برگشتی اینجا پیش ما. منم دلم برای تنگ بود. حالا همه پیش همیم و ستاره ام تنها مونده. باید اونم بیاریمش زودتر پیش خودمون.

آراز: بریم پونه خانم من نمی دونم این مریض شدن تو حالا چی بود؟ من بیچاره بعد از این همه وقت می خواستم....

تشر زدم: آراز.

مظلوم گفت: پونه دلت میاد من...!

آراز خان!! مواظب باش ها. میفرستم بری طبقه مهمون ها.

آراز: نه نه باشم همین جا دیگه! پونه خوب بمونم دیگه!

واای! آراز چرا اینجوری حرف می زنی؟ 40 سالته ها!

آراز: پونه!!

بیا بریم آراز خان. مگه من می تونم دل بکنم ازت.

آراز خوشحال گفت: پونه جونم دیشب دیدم یک لباس خواب قرمز داری اون رو همیشه پیوشی؟ همون که دو بندیه.

باشه آراز جونم. بیا بریم. فقط من برم مسواک بزنم.

آراز: باشه پونه جونم منم برم دوش بگیرم. یک حوله بهم میدی؟

باشه. برو از تو کمده بردار آراز. تو اتاق سمت چپ چند تا حوله هست.

آراز: پونه چونم تو نمیای با من بریم؟

چشم ریز کردم و گفتم: کجا؟

آراز هم تخس جواب داد: حموم.

دست به کمر زدم و گفتم: آراز میفرستت بری ها.

آراز هم دست برد بالا به نشان تسلیم شدن و گفت: خیلی خشن شدی پونه!

زودباش آراز خان!! حرف نباشه.

آراز رفت و سریع دوش گرفت و آمد و من هم آماده خواب شدم. لباسی که آراز گفته بود پوشم یک پیراهن سرخ 2 بندی بود تا روی ران و رویش قلب و لب و ... داشت. خیلی قشنگ بود و به من میامد.

لباس پوشیده منتظر آراز شدم.

آراز آمد و هر دو تا نیمه های شب با هم حرف زدیم و تجدید خاطره کردیم از روزهای خوشمان.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم یک سوال در ذهنم بود و نمی توانستم صبر کنم. آراز که نماز و قرآنش را خواند رفتم روبه رویش نشستم و گفتم: آراز یک سوالی دارم زود زود جوابم رو بده.

آراز خندید و گفت: چی عزیزدلم؟

بلند شو بریم روی تخت بشینیم آراز، سرامیک ها سرده.

آراز دستم را گرفت و گفت: بریم پونه جانم.

نشستیم روی تخت و آراز گفت: خوب پونه خانم سوالت چیه؟

آراز تو از کجا ما رو پیدا کردی؟

آراز آهی کشید و گفت: من 2 هفته پیش که ستاره بیرون بود رفتم تو اتاقش. میدونی ستاره عموما در اتاقش رو میبندد و نمیزاره من برم توش. منم از فرصت استفاده کردم و رفتم توش.

پونه توی اتاقش یک عالمه عکس بود از تو و این 3 تا. از امید و افسانه و رضا و شیوا و پدرام و الهام و بچه ها شون. عکس بابا و راضیه خانم و مهشید . من حسابی گیج شده بودم.

بعد همین طور داشتم تو اتاقش رو می گشتم که دیدم یک کتاب بزرگ توی قفسه کتاباشه.

کتابه روش نوشته بود من به تو دل دادم. رفتم و بازش کردم . اسم تو روش بود. صفحه اول نوشته بودی تقدیم به گل دخترم ستاره عزیزم، از طرف پونه.

یک عکس از 5 تاتون بود. پونه مونده بودم حسابی. با خودم گفتم پونه شوهر کرده و بچه داره و منم این همه سال غصه خوردم براش. می دونی من تازه از آرش متوجه اصل قضیه شده بودم.

متعجب گفتم: منظورت چیه آراز؟

آراز: بهت می گم خانم خانما صبر کن. خلاصه انتشاراتی که کتاب رو چاپ کرده بود رو پیدا کردم و کلی باهاش حرف زدم ولی اون اولاش راضی نشد تا اینکه چند روز قبل اومدم اینجا و به یارو التماس کردم که این خانم نویسنده زن من بوده و چندساله ازش بی خبرم، اونقدر بهش اصرار کردم تا راضی شد آدرست رو بده.

پونه می دونی حرصم گرفته بود تو کتاب رو تقدیم کرده بودی به من ولی سه تا بچه داشتی و من حتی فکرشم نمی کردم که بچه های من باشند و فکر می

کردم شوهر کردی بعد از من. می خواستم پیام و بهت بگم خانم محترم این آراز خاک بر سری که کتاب رو بهش تقدیم کردی کجاست الان؟ چرا ولش کردی و رفتی؟

پونه دلم می خواست دق و دلی این چند ساله رو سرت در بیارم. خلاصه آدرس رو گرفتم و تا اومدم پیام اینجا شده بود شب. نمی خواستم تو من رو ببینی و در رو باز نکنی برای همین اون پسره رو فرستادم دم در.

وای پونه وقتی اومدی، وقتی دیدمت می خواستم بغلت کنم و تا جایی که میشه تو بغلم نگهت دارم ولی جلوی خودم رو گرفتم می ترسیدم که شوهر کرده باشی.

وای از اون موقعی که بابا اومد و بهت گفت عزیزم. وقتی اون گل پسر به بابا گفت بابایی.

پونه واقعا یک لحظه داشتم کنترل رو از دست میدادم که بهتون کتک بزنم. ببخشم برای اون حرف ها.

والای پونه وقتی گفتم بیا تو خونه و روسریت رو درآوردی وقتی اون موهای قشنگ رو افشون کردی و من موندم توی کارت.

گفتم خدایا این پونه که اینجوری نبود . نکنه این پیرمرده زورش می کنه. نکنه اینقدر عوض شده. نکنه دیگه ندارمش؟ حتی با خودم فکر کردم که به پای بابا بیفتم و بهش بگم بزار پونه بشه دوباره مال من.

پونه جونم ببخشید. حالا من ازت یک چیزی بپرسم؟

آراز: پونه اون خاطره که دیشب ستاره گفت چی بود؟

خندیدم.

والای آراز....

می دونی اون موقع من 16-15 سالم بیشتر نبود . یکی از خانمای همسایه من رو تو روضه خونه مون دیده بود و کیف کرده بود از من فعال و کاری.

یک پسر داشت؛ والای آراز طرف 22 سالش بود . یک پسر آروم و سربه زیر خوب منم اون موقع ها ازش خوشم میومد. دوسش داشتم از اون حس های مزخرف نوجونی. وقتی مامانش به مامان داشت می گفت من تو زیرزمین بودم و نمی دونم پدرام و پرهام از کجا پیدا شدند و مچم رو حین استراق سمع گرفتن.

پدرام گوشم رو چرخوند و گفت: یعنی چی که دختر نیشش باز بشه از خواستگار؟ شرم کن پونه!



خوب من و داداشام باهم خیلی جور بودیم . منم نیشم رو باز کردم و گفتم: خوب داداشی من دوسش دارم!! پرهام یک دفعه زد زیر خنده و پدرام با حرص نگاهم کرد و بعدشم من رو بغل کرد و گفت: نه خیر پونه خانم من حالا حالا ها نمیزارم تو شوهر کنی! یعنی چی دختر کوچیک رو شوهر بدیم. تو باید 10 ساله دیگه شوهر کنی. گفتم داداشی جونم دلت میاد؟؟ من دوسش دارم و اونم من رو می خواد گور بابای ...

وسط حرفم پرید و گفت: خوب پونه خانم بگو دیگه چی ؟

خندیدم و گفتم: دیگه اینکه داداشی جونم از قدیم گفتند، دختر رو باید زود شوهرش بدن بره. بزار من زن این گل پسر بشم قول میدم سر سال نشده دو تا خواهر زاده تپل تپل خوشگل بدم دستت.

پدرام کفرش دراومد و گفت: پونه زشته.

منم خندیدم و گفتم: وا داداشی می خوای ترشیم بندازی ها!!!

پدرام گفت: پونه کورخوندی اگه فکر کردی من میزارم بشی زن این امیر. خواهر من باید حالا حالا ها تو این خونه بمونه. بعدشم ما اینجا دو تا پسر بزرگتر داریم یعنی چی تو شوهر کنی و ما مجرد باشیم؟

گفتم: واا داداشی جونم! بین این حرف ها مال اوناست که دختر بزرگ دارن ها، بعدشم نترس بزار من زن امیر جونم بشم. سال بعد الهام میشه زن داداشم.

پدرام حرصش در آمد و گفت: پونه!

منم دوباره خندیدم با پرهام و گفتم: به جون پدرام، الهام دوست داره داداشی جونم. این پرهام آب زیرکاه هم می دونه.

پدرام بدش میومد که من درباره دخترایی که دوشش دارن حرف بزنم. با اخم بهم گفت: پونه.

ناراحت بود خیلی و منم دیگه ولش کردم و گفتم: ببخش داداش دکتر جونم. بعدشم با 2-3 تا ماچ قضیه رو فیصله دادم.

آراز اخم کرده بود.

سریع گفتم: آراز جونم، به خدا من فقط یک مدت کوتاه ازش خوشم میومد بعد اینقدر بلا سرش آوردم که بیچاره دم خونه ما پیدا شم نشد.

میدونی آراز، امیر داداش همین الهام زن پدرامه. اونموقع داشت پزشکی می خوند و شیراز می رفت و میومد بعدشم که عمومیش رو خوند رفت آمریکا و اونجا شد یک دکتر اعصاب درجه یک الان دخترش 8 سالشه.

کم کم داشت اخم هایش باز می شد مرد مهربانم.

گفتم: الهی من قربون شوهرجونم برم. من الان 8 ساله عاشق یک مرد درجه یکم، یک پلیس مهربون، یک فتحی نمونه. قربون شوهر خودمم برم.

حالا بزار بقیش رو بگم، خلاصه که من این ها رو داشتم برای افسانه و ریحان می گفتم، ریحان گفت بیا یکم حال امیر رو بگیریم.

آراز من دوشش داشتم ولی نه اونقدر که بخوام زنش بشم. درسته که تا حرفای مامانش رو شنیدم ذوق کردم ولی 3-4 روز بعدش دیدم من و اون به درد هم نمی خوریم، وقتی ریحان پیشنهاد داد نشستیم و حسابی با هم نقشه کشیدیم.

بابا اینا برای هفته بعد که امتحان های من تموم میشد وقت داده بودن که بیان.

مامان یک لباس صورتی و سفید برام دوخته بود. یک سارافون صورتی که روش گل های سفید و یاسی و بنفش و صورتی داشت و زیرش یک دامن بلند سفید صورتی پوشیدم و روسریم رو هم سر کردم. مامان یک چادر سفید هم سرم کرد و دیگه حسابی تیمم عروسونه بود.

اون دو تا داداش هم هی مسخرم کردن و منم محلشون نداشتم.

ریحان و افسانه اومده بودن قاچاقی خونه ما و من تو اتاقم قایمشون کرده بودم. هیشکی خبر نداشت. سر ظهر مامان اینا رفته بودن نماز مسجد محل و منم تو خونه بودم و بهترین موقع برای اومدن اون دو تا . توی کمد لباسام قایم شدند و منم صداسش رو در نیاوردم.

خلاصه امیر اینا قرار بود ساعت 6 بیان. منم مثل دخترای خوب رفتم و آماده شدم و سر به زیر رفتم کنار بابا. می خواستم نشون بدم که خجالت می کشم، اون دو تا که باورشون نمیشد و هی حرف بهم می زدن. منم برای اینکه حال

پدرام رو بگیرم و ساکتش کنم گفتم پدرام جونم بین الهامم میاد ها می خوی
با امیر جونم حرف بزنم همین امشب تو و الهام عقد کنید.

والای که تا این حرف رو بهش زدم آتیشی شد و دوید سمت من بیچاره هم پام
پیچ خورد و با کله داشتم میرفتم توی در.

میدونی توی حیاط بودیم و منم دیگه چاره ای برام نمونده بود. دیدم الانه که
بخورم توی در و صورتم داغون میشه. کوچه ماهم خلوت بود و کسی زیاد
نمیومد توش. برای همین در خونه رو باز کردم تا لااقل بتونم یکمی خودم رو
کنترل کنم.

والای در باز شد و منم از ترس دادی که پدرام سرم زد چشمام رو بستم. آخه
قبلش برگشتم تا پدرام رو فاتحانه ببینم و بهش نشون بدم که از دستش در
رفتم.

یک دفعه به خودم اومدم و دیدم دارم میرم تو بغل امیر. والای نمی دونی آراز
تنها کاری که کردم جیغ کشیدن بود و بعدشم پدرام از پشت کشیدم تو بغلش،
یک ثانیه مونده بود که برم تو بغلش.

دیگه نمی تونستم سرم رو بالا بگیرم. حالا منی که همیشه زبانزد اهل محل بودم
و به عنوان یک دختر خوب می شناختم داشتم میرفتم بغل خواستگارم.

والای صدای خنده بابای امیر و مامانش بلند شد. الهام با اخم بهم نگاه می کرد
و امیر هم بیچاره ترسیده بود و عقب رفت.

خیلی بد موقعیتی بود. پدرام سریع بلندم کرد و هر دو ایستادیم. سلام کردیم و خوشامد گفتیم.

بابای امیر گفت: سلام پدرام خان خوبی پسرم؟

پدرام گفت: سلام حاجی خوش اومدید بفرمایید.

بابای امیر: سلام عروس خانم. خوبی بابا جان؟ خیلی هولی ها!!!

وااای آراز یعنی مردم و زنده شدم. آبروم رفت.

دیگه داشت اشکم درمیومد. دیدم اوضاع داره خراب میشه گفتم: حاجی یک

لحظه صبر کنید. ببخشید، به خدا من داشتم از دست پدرام فرار می کردم سرم

می خورد تو در اگه باز نمی کردم. به خدا نمی خواستم اینجوری بشه. ببخشید.

حاجی گفت: عیبی نداره بابا. گذشته و مهم نیست.

گفتم: حاجی بابا اینا نفهمند ها!

حاجی هم خندید و گفت: نترس بابا جان. شتر دیدی ندیدی. ما هم چند دقیقه

دیگه زنگ می زنیم تا شبهه ای پیش نیاد.

لبخند زدم و گفتم: ممنون حاجی.

بعد هم از مامان الهام معذرت خواستم و بعدشم الهام و امیر.

در رو بستیم و رفتیم تو.

والای که پدرام شده بود مثل اژدها و دلش می خواست آتیشم بزنه بدو از دستش فرار کردم و گفتم: داداش همش تقصیر تو بود!!

بعد هم رفتم تو آشپرخونه و بیرون نیومدم تا صدام بزنند.

وقتی اومدم بیرون و سینی چای دستم بود هی می ترسیدم چادرم، بره زیر پام. می ترسیدم همه نقشه ها خراب بشه.

خلاصه رفتم بیرون و انگار نه انگار اتفاقی افتاده سلام کردم و چای تعارف کردم. حاجی اینا هم به روی خودشون نیاوردند و این قسمت به خیر گذشت. خلاصه منم نشستم کنار پرهام و همش چشم غره های پدرام رو میدیدم. سرم رو انداختم پایین.

از یک طرف الهام بهم اخم کرده بود و ازون طرفم پدرام. والای من بیچاره داشتم می مردم. بعد حاجی و خانمش از من هی تعریف می کردند و منم ذوق مرگ می شدم. امیر هم که بیچاره سرش اونقدر پایین بود که گفتم دیگه سرش درد گرفته و بدبخت میشه.

خلاصه بعد از نیم ساعت که عموما به تعریف کردن از من طی شد رفتیم توی اتاق تا صحبت کنیم. من و بچه ها برای توی اتاق خیلی برنامه ها داشتیم. سریع با گوشیم به افسانه اینا خبر دادم که داریم میایم تو تا آماده بشن. بعد رفتیم و نشستیم روی صندلی.

امیر روبه روم بود یک صندلی برایش گذاشته بودم که یکی از پایه هاش لق بود و اون بیچاره هم دهنش سرویس شده بود حسابی. منم مامان هی بهم سفارش کرده بود که حرف نزنم اول و بزارم اون شروع کنه اون بیچاره هم صداس در نمیومد فکر کنم تو شوک اون حادثه دم در بود.

منم هی در و دیوار رو نگاه می کردم و حوصلم سر رفت گفتم: امیر آقا نمی خواهید شروع کنید؟

امیر گفت: چرا ببخشید پونه خانم من یکم هول شدم و دفعه اولمه که میرم خواستگاری و ازین حرفا.

خلاصه بچه شروع کرد به حرف زدن از خودش و خانوادش. البته چیزایی بود که من میدونستم. منم به افسانه اینا پیام دادم که کار رو شروع کنند.

امیر از سوسک می ترسید، نه اینکه بترسه ها چندشش می شد. ماهم چندتا سوسک پلاستیکی خریده بودیم و افسانه اینا خیلی نامحسوس با نخ آوردنشون روی لباسای امیر.

یک دفعه همین طور که مشغول حرف بودیم و اون بیچاره هم یخش باز شده بود منم خودم را بی خبر از همه جا متعجب کردم و گفتم: وای امیر آقا روی کتون! اونم یهویی ترسید.

وای آراز از روی صندلی اومد بلند بشه که پایه صندلی شکست و افتاد روی زمین سوسک ها رو دید و بدتر ترسید و داشت از حال می رفت.

آراز با خودم گفتم، این بیچاره الان سخته رو میزنه و خورش میفته پای من.
سریع سوسک رو برداشتم و گفتم: نترسید امیر آقا. یک لیوان آبم بهش دادم
و یک شکلات.

اون بیچاره هم دیگه ترسید پیش من بمونه. سریع گفتم: پونه خانم با اجازه.
خلاصه رفتیم بیرون و اونم گفتم، باید فکر کنم من. چند دقیقه بعد هم رفتند
اونا و بابا صدام زد و منم گفتم، امیر به درد من نمی خوره.

پدرام ولی هنوز عصبانی بود. می خواستم برم تو اتاقم که صدام زد. وای دلم
خالی شد ولی خودم رو نباختم و گفتم: جونم داداشی. الهام رو پسندیدی؟

بدتر شد آراز. گفتم این الان من رو می کشه. اومدم از دستش فرار کردم و
وقتی داشت بهم می رسید خودم رو انداختم روی زمین که یعنی پام پیچ خورده.
شروع کردم به گریه. مامان و بابا سریع اومدن که ببینند چم شده. بیچاره پدرام
ناراحت بود برام .

بعدشم کولم کرد و با کلی منت کشی بردم توی اتاق و گفتم: بخواب پونه جونم
بینم پات چی شده. منم ترسیدم که لو برم. لب برچیدم و گفتم: نمی خوام برو
تو من رو دوست نداری. همش باهام دعوا می کنی. برو. برو بزار منم اینجا درد
بکشم.

واای بمیرم برای داداشم، خیلی ناراحت شد و رفت بیرون و به خیر گذشت همه چیز.

در اتاق زده شد و صدای 3 قلوها آمد: ما گشمنونه. ما گشمنونه. مامانی کجایی؟ گشمنونه.

آراز من برم این بچه ها گناه دارن. میرم صبحونه آماده کنم، تو هم بیا.

آراز: پونه جونم پس بقیش چی؟

باشه برای بعد.

من بیشتر آراز خان.

بعد هم صورتش را ب..و.*.سیدم و رفتم تا صبحانه آماده کنم برای خانواده. همین طور که صبحانه آماده می کردم به ستاره زنگ زدم. نمی خواستم مثل دیروز فراموش کنم.

ستاره: سلام مامانی.

سلام به ستاره جون من. خوبی عزیز پونه؟

ستاره: ممنون مامانی.

چیکار می کنی مامانی؟

ستاره: من که در حال صبحونه خوردنم.

باریکلا عزیزدلم، ایشالا امتحانتم عالی بدی.

ستاره: ایشالا مامانی. راستی عمه سلام می رسونه.

سلام منم برسون.

ستاره: تو چیکار می کنی مامانی؟

صبحونه درست می کنم .

ستاره شاد گفت: بیدارن؟

آره چند دقیقه قبل اومدن در اتاق و با هم می گن: مامانی ما گشمنونه. ما گشمنونه.

ستاره: الهی من قربون این 3 تا دسته گل برم. پونه جونم، من عاشقتم ها. میدونی؟

من بیشتر از شما دوست دارم ستاره خانم گلم. ستاره تو رو خدا دیگه این سعید بیچاره رو مسخره نکنی ها.

ستاره: چشم مامانی. میرم به خاله می گم که من عروست نمیشم. می خوام حالا حالا ها بمونم ور دل مامانم اینا.

تشر زدم: ستاره.

ستاره خندید و گفت: جونم پونه جونم؟ نترس مامانی، حواسم هست. مامانی دعا کن بابام بیاد. می ترسم براش.

نگران نباش قربونت برم. پیداش میشه ایشالا. برو به سلامت که ایشالا امتحاناتم عالی بدی.

ستاره: ایشالا. خدافظ مامانی. ب..و.*.س.

قربون تو دخترم برم من. برو به سلامت.

دست آراز دور کمرم حلقه شد و گفت: پونه جونم تو خیلی خوبی.

شما لطف داری همسر جان. آراز.

آراز: چیه عزیز دلم؟

امروز بهش زنگ بزن. خیلی نگرانته.

آراز: چشم. هزار از مدرسه بیاد خودم بهش زنگ می زنم.

راستی تو مرخصی داری؟

آراز: آره فعلا اینجام.

آراز امروز من میرم سر کار می مونی پیش بچه ها؟

آراز: کجا می خوامی بری با این حالت پونه؟

حالم چشه آراز خان؟

آراز: پونه خانم من اگه رنگ صورتت رو می دیدی دیگه اینجوری نمی کردی!
دستت رو دیدی چه قدر یخه!

خوبم آراز. باید برم کارگاه. قرار بود طراح یک سری مدل تازه بفرسته برامون.

آراز: میشه من و بچه ها هم بیایم باهات؟

لبخند زدم و گفتم: بله آقا شما ها هم بیاید. بعد از صبحونه میریم.

آراز: ای به چشم پونه خانم.

بعد هم مرا بغل کرد و چرخاندم.

سرم داشت یک حالی می شد و سریع گفتم: وای آراز نکن سرم گیج میره.

گذاشتم روی زمین و گفت: چشم عزیز دلم.

مرا چسباند به سینه اش تا سرگیجه ام رفع شود و بعد هم نشستیم و 5 تایی صبحانه خوردیم.

بعد از صبحانه هم راه افتادیم تا سری به کارگاه بنزیم.

کارگاه ما تا خانه یکساعتی فاصله داشت. حدود 20 زن و دختر در آن فعال بودند از طراحی و الگوکشی تا دوخت و دوز.

فروشگاه ها را هم به سه تا رسانده بودیم و 4 امی در شرف افتتاح بود.

خدا را شکر کسب و کارمان خوب بود و رو به بهبود می رفت.

من و آراز دست بچه ها را گرفتیم و وارد شدیم.

خوب مشکلی برای حضورش نبود. قاب عکسها مان فراوان بود و همه او را می شناختند.

با هم رفتیم دفترم و نشستیم و بعد از مدتی هم طراح ها و طرح های جدید رسیدند. همیشه یک مدل را می دوختند تا آماده اش را هم ببینیم. چندتایی مقنعه بود و ساق دست جدید. همه را امتحان کردم و آراز خوشش آمد خیلی.

من چند سالی بود که دیگر چادر سر نمی کردم از همان روز هایی که وارد خانه آراز شدم و با هم به نتیجه رسیدیم که من بدون چادر باشم ولی با حجاب. آراز از خیاط ها خواست تا آن چند مدل را در چند رنگی به من میامد زودتر آماده کنند. بعد از آن هم سری به خیاط ها زدیم و بعد برگشتیم خانه.

سر راه بابا را هم برداشتیم و رفتیم رستوران و غذا گرفتیم. آراز و بابا کلی حرف برای گفتن داشتند و من نمی خواستم مزاحمشان شوم. آن دو را تنها گذاشتم و خودم و بچه ها مشغول بازی شدیم تا شب و شب قرار بود که من قرمه سبزی بپزم. غذایی که آرازم عاشقش بود و بابا و بچه ها هم دوست داشتند.

مشغول پخت و پز بودم و آن دو در اتاق سوگل حرف می زدند و بچه ها هم در سالن بازی می کردند و نقاشی می کشیدند که شیوا زنگ زد.

سلام به دکتر شیوای عزیزم خوبی؟

شیوا: سلام پونه جونم. ممنون. تو خوبی؟

خدا روشکر. رضا خوبه؟ صدف و دریا خوبند؟

شیوا: الهی شکر اونا هم خوبند. دلشون هوای خاله پونه رو کرده.

منم دلم تنگشونه خیلی.

شیوا شاد گفت: پونه.

جونم نکنه قراره دوباره خبر خوش بهم بدی؟

شیوا ناراحت گفت: پونه مسخرم می کنی؟

ای خدا تو دوباره حامله شدی و حساس. دستم بهت برسه می زنمت شیوا.

مبارک باشه. حالا چند وقت هست؟

شیوا: یک ماه و نیم.

خوب به سلامتی. حسابی مبارک باشه.

شیوا: پونه اون 3 تا عزیز چه طورن؟

عالی. دارن بازی می کنند. ببین یعنی من منتظر تونم و اگر یکی تون نیاد من می

دونم و شماها!!

شیوا: نه عزیز جونم میاییم حتما. پونه دیشب یک خواب دیدم.

چی؟

شیوا: خواب دیدم آراز برگشته پیشت و یک دختر پیدا کردی.
خندیدم. مسخره .

شیوا: پونه شوخی نکردم که بی ادب. روشنه دلم که میاد.

خوب! حالا بیاد بچه رو کجای دلم بزارم شیوا خانوم؟

شیوا: ا بچه که خوبه!!

شیوا یک چیزی بگم قول میدی بین خودمون بيمونه؟

شیوا جدی گفت: چی پونه؟

خوابت تعبیر شده، البته فقط قسمت اولش.

جیغ کشید.

شیوا گرم کردی. چته؟؟

شیوا: راست می گی؟ چند روزه؟ چرا کسی بهم نگفت؟

امون بده عشق رضا. تازه 2 روزه که اومده. شیوا کسی خبر نداره ها، نری بزاری

کف دستشون ها! به رضا نگی! شیوا خندید و مظلومانه گفت: پونه جونم.

بین شیوا وای به حالته که رضا شنیده باشه.

رضا خندان گفت: سلام پونه.

شیوا دستم بهت برسه کشتمت ها!!! سلام آقا رضا خوبی دکتر جون؟

رضا خندید و گفت: پونه واقعا اومده ؟

آره بابا، اینجاست. تازه نمی دونی که وقتی اومد فکر کرده من با بابا ازدواج کردم و بچه های اونند این 3 تا.

رضا: پونه خوشحالم برات. الهی شکر.

رضا کسی نفهمه ها !! بزار بیایید اینجا بعد بگم.

رضا: چشم آبجی خانوم. پونه خوشحالم خیلی، برای تو، برای سه قلوها، برای ستاره. ایشالا به خیر بشه همه چیز.

آره خدا کنه. رضا این چندروز واقعا حالمون خوب بود. سه قلوها ذوق داشتند حسابی و منم می ترسیدم لو بدن، برای همین نذاشتم با کسی حرف بزنند. فقط تو و شیوا می دونید. رضا کسی نفهمه تا بیایید اینجا.

رضا: چشم پونه خانم. برو برس به عشقت!

کفری گفتم: رضا!!

رضا: باشه پونه خانم من که یادمه تو وقتی با آراز بودی...

رضا به خدا بهت یک چیزی می گما!!! آراز داره با باباش حرف میزنه.

رضا: خوب! باشه پونه. برو برس به زندگیت.

رضا لو نره ها!!!

رضا: پونه خانم من و خانم دهنمون لق نیست.

می دونم ولی می ترسم پدرام و امید بفهمند.

رضا: انصافا ترس هم دارند اون دو تا. برو پونه حواسمون هست.

رضا راستی ستاره و آرزو هم نفهمند .

رضا: باشه بابا حواسمون هست. اون سه تا را بب..و.*.س.

چشم دکتر . خدافظ.

دلم هوای مامان راضی مهربان را کرده بود، مطمئن بودم که بابا به او گفته . هیچ

حرف پنهانی از هم نداشتند. شماره را گرفتم و منتظر شدم.

مامان راضی: سلام پونه جان خوبی مادر؟

سلام مامان راضی گل خودم. شما خوبی؟ مهشید و آقا محمد و احسان و مهدیه

خوبند؟

مامان راضی: خوییم همه مادر. بچه ها خوبند؟ از رضا چه خبر؟

مامانی دارید اذیتم می کنید ها!!!

خندید و گفت: لو رفتم؟!!

مامان راضی من میدونم شما و بابا چیزی رو از هم پنهون نمی کنید.

مامان راضی: الهی قربونت برم پونه. خوشحالم خیلی. رضا این چند روز هر دفعه زنگ زده خوشحال بوده براتون. اینقدر ذوق داشت از دیدن آراز که حد نداشت. خیلی خدارو شکر کردم برات.

مامان راضی، غیر از شما و شیوا و رضا کسی نمی دونه. نمی خوام قبل از اومدنتون کسی بفهمه. می ترسیم امید و پدرام بد اخلاقی کنند. می ترسم ستاره ناراحتش کنه.

مامان راضی: باشه مادر حواسم هست.

مهشید چه طوره مامان راضی؟

مامان راضی: خوبه اونم. این احسان حسابی وقتش رو می گیره.

خدا براتون نگهش داره. مهشید خیلی گله مامان راضی. دلم خیلی برای همتون تنگ شده. منتظرم که زودتر بیایید و بینمتون.

مامان راضی: پونه جان کاری نداری من برم سراغ این مهدیه، داره شیطونی می کنه با باباش.

برید مامان راضی. سلام به همه برسونید.

مامان راضی: قربونت عزیزدلم. خدافظ.

غذایم بویش راه افتاده بود صدای بچه ها هم از بیرون میامد، که کارتون می دیدند و صدای بابا رضا. ولی آراز نبود صدایش. دلم تنگ شده بود برایش. برنج را دم گذاشتم و رفتم سراغش. بابا گفت توی اتاقمان است.

صدایش میامد: ستاره بابا زود میام. مراقب خودت باش. درضمن اگه نوار خواستی بگو زنعمو برات بخره. خودت نری بیرون ها.

....

خجالت نداره گل دختر بابا.

.....

منم خیلی دلم برات تنگ شده. دوست دارم ستاره جونم.

.....

برو به سلامت. خدافظ.

وارد اتاق شدم و نشستم کنارش و گفتم: به به آراز خان خوب با دخترت گل می گی و گل می شنوی و حسابی هواش رو داری.

آراز خندید و گفت: پونه دلم برای خنده هاش تنگ شده بود. خوشحال شدم امروز. والای دخترم ماهه. یعنی وقتی بهش...

صدای گوشیم بلند شد. ستاره بود.

آراز: پونه بزار رو اسپیکر منم بشنوم.

چشم آراز خان.

تماس را برقرار کردم و گفتم: سلام ستاره جونم خوبی مامانی؟

ستاره: سلام به پونه جونی خودم. شبت به خیر.

مامانی خیلی خوشحالی طوری شده؟ سربه سر سعید که نداشتی؟

ستاره: نه خیر پونه خانم این کارها تو تخصص شماست. مامانی بابام زنگ زد.

خوب خدارو شکر! کجا بود؟

ستاره: نگفت ولی گفت کار داره و زود میاد. مامانی.

جون دلم.

ستاره: وای مامانی بابا بهم گفت که نوار خواستی به زعمو بگو و خودت نخر،

وای مامانی از خجالت آب شدم.

خجالت نداره گل دختر. باباته ها.

ستاره: ا مامانی چه باحال. بابا هم همینو گفت. وای مامانی شده بود همون بابا

آراز مهربون خودم. می خواستم بپریم از پشت تلفن ماچش کنم. مامانی نمی

دونم کجا بود ولی معلوم بود پیش هر کی بود حسابی هواش رو داره و حالش

رو خوب کرده.

آراز ریز ریز می خندید.

ستاره: مامانی خیلی خوشحالم.

گل دختر من امتحانش رو خونده؟

ستاره: آره مامانی. 4 تا املا هم نوشتم تا عمه راضی شد.

باریکلا ستاره.

ستاره: مامانی خیلی دوست دارم. ایشالا زودتر بینمت. شبت به خیر.

شب به خیر مامانی.

ستاره: مامانی میشه با آبجیم حرف بزوم؟

سر کارتونه ستاره جونم، خودتم که بیای محلت نمیده.

ستاره: باشه مامانی. از طرف من یک ماچ آبدار به اون 3 تا گل بکن.

ستاره حسابی شارژ شدی ها؟؟!!

ستاره: آره مامانی خیلی شادم.

برو دختر جون! ستاره یادت باشه نبات بخوری و بخوابی.

ستاره: چشم. مامانی دلم می خواست بابا مثل اوندفعه اینجا بود و پام رو ماساژ

میداد تا ضعف نکنم.

ستاره جونم الان عمه من بود می گفت خجالت می کشم؟

ستاره: ا پونه جونم نگو اینجوری دیگه . بابامه ها!

برو دختر. برو من رو خر نکن. من که می دونم تو دلت عروسیه .

ستاره: راستی مامانی کادو رو هم گرفتم ها.

چی خریدی؟

ستاره: مامان یک عطر براش خریدم درجه یک. سعید....

خوب ستاره خانم ادامه بده!! تعارف نکنی ها!

ستاره: ا مامانی اذیت نکن دیگه. من به سمانه گفتم چی بخرم برای بابا؟ گفت

بیا بریم دم مغازه داداش من یک کادوی خوب بخر. مردا عاشق عطرنند.

واای حالا ما که رفتیم این سعید بیچاره داشت به یکی از مشتریاش عطر نشون

میداد. سمانه بلند سلام کرد. بیچاره سرش رو بلند کرد و من و خواهرش رو

دید و بعد دیگه اونقدر محو جمال من شد که عطر افتاد و شکست...

واای حالا بگو مشتریاش کی بود؟

کی بوده ستاره؟ ابرو ریزی که راه ننداختی آبروی بابات بره؟

ستاره: نه مامانی دایی پدرام بود و کنارش اون داداشت. دایی ولی به روی

خودش نیاورد ولی پرهام خانتون انگار شک داشت که من رو دیده قبلا.

مامانی....

جون دلم؟

ستاره: ببخشید گریت انداختم.

نه مامانی مهم نیست.

ستاره: مامانی درست میشه. همین طور که بابا آراز خوب شد. بابا مامان تو و داداشت هم خوب می شنند باهات. ریحانه جونم دوباره دوستت می شه.

ایشالا گل دخترم.

ستاره: وای تازه بعد که رسیدم خونه، دایی پدرام اومده و میگه تو چرا اومدی تو مغازه این پسره؟ اصلا یعنی چی دو تا دختر بچه رفتید دم مغازه یک پسر جووون. منم مجبور شدم براش بگم همه چیز رو.

اونوقت همه چیز یعنی چی ستاره جونم؟

ستاره: نترس پونه خانم کارم رو بلام. گفتم سعید، داداش دوستمه که باهام بود. می خواستم برای بابا کادو بخرم. تازه دایی این پسره یک دختری و دوست داره و می خواد باش ازدواج کنه. کاری به من نداره.

ستاره؟؟؟

ستاره: ا خوب مامانی راست گفتم دیگه دوستم داره.

ستاره!!!

زشته مامانی. تو 12 سالته فقط. خوب نیست هی بگی. بزار من پیام اصفهان خودم با مامان این سمانه حرف می زنم. یعنی چی برای گل دختر من فکر های پلیدانه داره.

ستاره: ا مامانی نگو. سعید خوبه که.

ستاره!!!

ستاره: شوخی کردم مامانی. سعید فقط داداش سمانه است برای من. من اون رو مثل یک داداش بزرگ می بینم.

قربونت برم. من که می دونم تو چه قدر گلی ستاره جونم من فقط می ترسم برات. می دونم تو عاقلی و کارای درست می کنی ولی این جامعه پر از گرگه، می ترسم برات. سعید رو می دونم پسر خوبی. ولی تو هنوز اونقدر بزرگ نشدی که بخوای به شوهر کردن فکر کنی وگرنه من که از خدومه 32 سالگی بشم مادر زن و داماد دار بشم.

ستاره: الهی من قربون تو مادرزن مهربون برم. ولی نترس من حالا حالا ور دل خودتم. اول از همه باید تو و بابا رو به هم برسونم.

راستی مامانی، دعا کن بابا تا اون هفته که عیده برسه تا من روز پدر این کادوی خوشگلم رو بهش بدم.

ایشالا ستاره جونم. مامان بزرگت چه طوره؟

ستاره: بدک نیست. ولی از صبح تا شب داره دعا می کنه و از خدا در خواست بخشش.

ایشالا عاقبت به خیر بشه مامانی. عمه کجاست؟

ستاره: داره با عمو امید حرف میزنه. بحث شیرین ازدواجه.

ستاره. دختر من داری زیادی حرف میخورد می زنی ها!!

ستاره: ا خوب مامانی برای خودم که نگفتم که عمه ام گناه داره.

حالا راضی شده یا نه؟

ستاره: نه هنوز که کوتاه نیومده. باید بابا رو بفرستم سراغش.

اگه آراز بود می تونست راضیش کنه.

ستاره: آره بابام درجه یکه.

ستاره دقت کردی خیلی وقت بود از آراز تعریف نکرده بودی اینقدر؟

ستاره: آره مامانی من دختر بدی بودم برای بابام ولی می خوام جبران کنم. اول

از همه کادو رو بهش میدم و می گم بابایی بریم پیش مامان پونه. بریم پیش 3

قلوها. بریم باهم زندگی کنیم. بریم خوش باشیم با هم.

اونوقت چه طوری راضیش می کنی؟

ستاره: گریه. بابا طاقت گریه من رو نداره. کوتاه میاد. البته با شیوا جون حرف زدم گفت می تونی یکمی خودت رو بزنی به مریضی تا بابات از ترس از دست دادنت راضی بشه.

امان از دست این شیوا با این نقشه های نابش.

ستاره: مامانی برم دیگه ببینم نتیجه مذاکرات 1+1 چی شد.

برو مامانی. دختر گلم مواظب خودت باش. اینقدرم این سعید بیچاره رو حرص نده اونوقت مثل من یک روزی مجبور میشی بری منت کشی و حسابی حالت رو می گیره.

ستاره: چشم مامانی مواظبم دیگه.

خداافظ عزیز دلم.

ستاره: مامانی دوست دارم و هرشب دعا می کنم که زود زود بابا بیاد و باهم 6 تایی زندگی کنیم. ایشالا مامانی. شب به خیر.

آراز تلفن را از دستم کشید و گفت: بیا بخواب پیشم پونه.

چشم همسر جان.

آراز: وای پونه چه قدر شاد بود این دختر.

آره قربونش برم. انگار دنیا رو بهش داده بودن.

آراز: راستی این سعید چیه جریانش؟

هیچی سعید داداش سمانه است. پسره خوییه و خانواده خوبی هم داره. من دورا دور می شناسمش. از آشنای دور بابا اینا می شه.

این پسره دلش گیره این ستاره خانومه و این دختره هم تا جایی که بتونه مسخره اش می کنه. تازه اون خواهرشم با ستاره بهش می خنده.

آراز: پونه اوندفعه که ستاره مریض بود و مواظبش بودم یاد مریضی های تو افتادم. یاد اون دفعه اول که از دستم حرص خوردی یاد روزایی که برات جیگر پختم و نذاشتم صبح زود بیدار بشی. یاد اون موقعی که حاضر نبودی روی تخت بخوابی. یاد اون روزی که رفتیم پارک و اون خانمه بهت کاکائو داد.

وای آراز نگو که من چه قدر از دست تو و امید حرص خوردم اونروز.

آراز: همین طور که دلش رو میمالیدم انگار تو بودی که کنارم خوابیده بودی و می گفتم آراز ممنونم دلدردم بهتر شد.

اونشب که ازم خواست براش نوار بگیرم. وای پونه اصلا حواسم نبود من حتی نمی دونستم اون مریض میشه. اومد توی اتاقم و من حواسم گرم کار بود. دیدم رنگش پریده ولی با خودم گفتم حتما از درس خوندن زیاده.

وای وقتی عصبانی شد و اونجوری بهم گفت یاد تو افتادم، وقتی امید اونروز تو کلبه فهمید تو عادت شدی. وای پونه یادته چه قدر عصبانی بودی؟

آراز! خیلی خوب شد امروز. ستاره از ته دل می خندید. خوشحال بود برات.

میری برای عید پیشش؟

آراز: پونه یک فکر دیگه دارم.

چی؟

آراز: اونا که قراره بیان اینجا منم بمونم.

آراز می ترسم از رفتار امید و پدرام. راستی رضا و شیوا هم فهمیدن که تو

اینجایی. مامان راضی هم میدونه ولی اون دو تا رو می ترسم. ستاره که افتاده

تو خط تو ولی اون دو تا رو می ترسم.

آراز: منم می ترسم پونه. امید این چندسال خیلی باهام بد بود و بد اخلاق. شاید

اگه می تونست کتکم می زد ولی فکر کنم حرفای تو روش اثر گذاشته.

آراز بریم بیرون غذا رو بخوریم؟ زشته کلی وقته اومدیم اینجا، بابا بیرون

تنهاست.

آراز: نه خیر بابای من مهربونه و من رو میشناسه که چه قدر دلتنگ زنم. ولی

بریم پونه جونم. تو دل تو دلت نیست دیگه. پونه اگه من ...

آراز خان من مشکلی ندارم به شرطی که ایندفعه دیگه تنهام نزاری.

آراز خندید و گفت: قول میدم پونه. یادته من چه قدر دوست داشتم تو حامله

باشی؟ یادته چه قدر شب ها حاملت کردم.

بله آراز خان. مگه میشه اون مسخره بازیات رو یادم بره؟

آراز: وای پونه جونم غلط کردم به خدا بزار این چند روز بگذره من خودم رو بابا می کنم دوباره.

آراز!!!

آراز: جون دلم؟ قول دادم که بمونم پونه. بمیرم ولت نمی کنم.

مرسی آراز جونم. بریم دیگه.

آراز: پونه من امشب...

بین آراز دیگه حرف این مسخره بازی ها رو هم نزن، من دیگه قبول نمی کنم.

آراز: ا پونه جونم.

نه خیر آراز خان. تو اگه بچه می خوای زودتر اقدام کن که راستی حامله بشم.

آراز: الهی من قربونت برم پونه جونم که به فکر می....

آراز، من عاشق حامله شدن بودم. عاشق اینکه تکون خوردنای بچه ام رو حس

کنم. که سختی بکشم برای بزرگ کردن بچه. که شوهرم بیاد و هرشب با بچه

مون حرف بزنه. که با هم بشینیم و اسم انتخاب کنیم براش.

آراز: ایول پونه جونم. بیا تا بریم شام بخوریم و بعدشم بیایم برای ادامه ماجرا.

از اتاق بیرون رفتیم بابا مشغول کشیدن غذا بود.

ای وای بابا ببخشید افتادید به زحمت! شرمنده.

بابا رضا: این چه حرفیه عروس خانم این پسره رو من می شناسم معلوم بود نمی تونه بدون تو دووم بیاره. دل به دلش بده گناره داره بچه بزرگ فتحی ها.

آراز: بابا ممنون. بچه ها بیاید غذا.

سوگل سبحان سروش، زود باشید مامان.

وای بابا سالادم درست کردید!! دستتون درد نکنه حسابی.

بعد از غذا من مشغول شست و شو شدم و آراز رفت تا بچه ها را بخواباند و بابا هم مشغول اخبار دیدن شد. من هم بعد از طرف ها چای دم کردم و بردم تا باهم بخوریم. آراز هم آمده بود پیش بابا.

سینی را گذاشتم روی میز و گفتم فتحیان گرامی بفرمایید چایی.

بابا رضا: ممنون عروس خانم.

نوش جونتون بابا.

بابا رضا: خیلی خوشحالم برات پونه. هر دفعه که حرف زندگی تو میشد من شرمسار بودم از این بچه ای که تربیت کرده بودم و اینجوری شده بود ولی حالا خدا رو شکر همه چیز ختم به خیر شد. خدا رو شکر بابا.

بابا که رفت من و آراز هم رفتیم تا بخوابیم.

آراز: پونه جونم، بیا درباره بچه حرف بزیم.

چی بگیم آراز؟ تو که کلی درباره بچه حرف زدی.

آراز: بیا دیگه پونه. دلت میاد؟ بیا بخواب عزیزدلم. پونه میخوام امشبم دل به دلم بدی.

آراز تو 40 سالته !! زشته این کارها!!

آراز: پونه بزار دیگه!

آراز نه خیر. بیا حرف بزیم دربارهش فقط. اسم انتخاب کنیم.

آراز: باشه. ولی داری نامردی می کنی پونه.

نه خیر همسر جان. تو دوست داری دختر دار بشیم یا پسر باشه بچمون؟

آراز نیشش را باز کرد و گفت: هر دوش.

وای آراز من دیگه جون چند قلو زاییدن ندارم ها.

آراز: خوب باشه یک دختر برام بیار. یک ساناز.

هوووو اسم قشنگیه. خوب دیگه تصویب شد دیگه آراز خان. حالا بگیر

بخواب. ببین فردا باید کارای جشن رو بکنیم ها!

آراز: چشم.

آراز می خوام یک جشن مفصل بگیریم هم برای تولد بچه ها هم برای روز پدر. وای خیلی خوب میشه آراز. بعد از مدت ها دور هم جمع میشیم.

آراز: عالیه خانمم من که غلام حلقه به گوشتم ولی ای کاش تو هم یکمی دل به دلم می دادی!

رفتم و خودم برایش ملافه و بالش آوردم و گفتم: بیا آراز خان قهر نکن!

تا دید خوشحال و شاد نشست و گفت: الهی من قربون عزیز دلم برم. بیا بینمت این دفعه یک قلو داری دیگه شکمت بزرگ نیست. الان هم 9 ماهته و یک هفته مونده تا ساناز بابا به دنیا بیاد. بیا بین پونه این لباس خوابتم حسابی مناسب بچه است ها.

آراز ساکت شو عزیزدلم.

آراز: باشه پونه جونم.

خوب بزار من بخوابم تو هم با دخترت حرف بزن.

آراز: پونه نمیشه وسط شب دردت بگیره؟

باشه ولی تو هم باید بغلم کنی ها.

آراز: چشم پونه جونم.

من خوابیدم و در فکر آراز و بچه ها و زندگیم بودم و او مشغول حرف زدن با دخترمان. دختری که هنوز حتی وجود هم ندشت. این مرد زیادی خوش بود برای خودش!

همین طور که حرف میزد من هم شروع کردم به آه و ناله: آراز... آراز...

آراز: جونم پونه

آراز...درد دارم...

آراز: الهی بمیرم پونه صبر کن یکم میریم دکتر اگر دردت بیشتر شد. هنوز که یک هفته وقت هست.

کمی گذشت و من دوباره آه و ناله کردم. اینبار بلند شد و مرا بغل کرد و راه افتاد تا به دکتر برسیم.

بعد هم مرا سپرد به دکتر و بعد هم یک عروسک به جای ساناز دستم داد و گفت: خوب پونه جونم مبارکه اینم گل دختر بابا. بینش چه قدر نازه! بیا اینم کادوی بابای این گل دختر برای مامان خانومش. یک گردنبند انداخت دور گردنم و گفت: مبارکت باشه عزیزجونم.

آراز مرسی چه قدر نازه.

آراز: قابلیت رو نداره.

کنار هم تکیه دادیم به تخت و او گفت: پونه قول بده زود بچه دار بشی ها.

چشم. آراز ولی انصافا اگه واقعا بچه ای در کار بودها، سریع به داد اون زن بیچاره برس. نگي هنوز یک هفته وقت داریم ها. من بدبخت داشتم درد می کشیدم بعد تو می گی صبر کنم. خدا خوبت کنه آراز.

آراز، می گما دیگه جمع کن بند و بساط این دخترت رو خوابم میاد حسابی.

آراز: چشم عزیزدلم. بداخلاق نباش دیگه.

آراز!

آراز: باشه خانمم. شبت به خیر. هزار برات یک شعر بخونم و بعدش بخواب. بعد هم شروع کرد به شعر خواندن با آن صدایش ومن محو آن جادوی افسونگر شدم.

پلک می بندى بخوابی، نازنینم شب بخیر
 غرق رؤیا یا سرابی، نازنینم شب بخیر
 صبح تا حالا هزاران ناز کردی با جهان
 خسته ای حتماً حسابی، نازنینم شب بخیر
 قبل خوابت می نشینی روبروی باغچه
 رو به گل هایت بتابی، نازنینم شب بخیر
 پرده را پایین بکش از پنجره محبوب من
 کس نبیند بی حجابی، نازنینم شب بخیر
 حسرتی دارد دلم امشب به آغوشت بگو

خوش بحال رختخوابت نازنینم شب بخیر
چشم می‌بندی ولی شب زنده‌داری می‌کنم
روی تختم توی قابی، نازنینم شب بخیر
شب به شب با هر پیامی اشک جاری می‌شود
کاش می‌دادی جوابی، نازنینم شب بخیر (خلیل خادمی)

صبح بیدار شدیم و با آراز لیست تهیه کردیم برای مراسم. 4-5 روزی وقت داشتیم. کادو باید می‌خریدیم و با خانم‌ها هماهنگ می‌کردم برای جشن پدر و تولد بچه‌ها.

کیک را خودم می‌پختم و برای همشان پیراهن و عطر می‌خریدیم و برای بابا علاوه بر آن یک انگشتر عقیق که به تازگی در مغازه نزدیکمان دیده بودم. برای بچه‌ها هم سه قلوها لباس و ستاره هم یک مجموعه کتاب علمی آشنایی با مشاهیر ایرانی و چند جلد کتاب شعری که می‌دانستم عاشقش است.

تا ظهر زنگ زدم و حالا همه خانم‌ها می‌دانستند که می‌خواهیم مراسم روز پدر را هم اینجا بگیریم و قرار شد من کادو را بخرم و تزئینات با آنها باشد. افسانه که نمی‌توانست کار کند و مهشید هم که بچه‌داری داشت و مامان راضی هم کار نباید می‌کرد. می‌ماند الهام و شیوا و من و ستاره. شیوا هم بعید بود رضا جانش بگذارد کار کند. من و دخترم بودیم و زن داداش.

غذا را پختم با آراز مورد نیاز را نوشتیم. باید خرید می‌کردیم.

امروز 4 شنبه بود و 2 شنبه عید. باید کارها را زودتر تمام می کردم. با بچه ها و آراز رفتیم فروشگاه و بعد از چندساعت گشتن توانستیم تمام چیزهایی که لازم داشتیم را بخریم. آخر شب خسته و کوفته رسیدیم خانه. آراز سبحان را بغل کرد و من هم سوگل را و سروش دسته گلم هم خودش آمد. آخر شب بود و نشد با ستاره حرف بزنم باید فردا صبح با او صحبت می کردم. وقتی به خانه رفتیم انقدر خسته بودیم که فقط توانستیم مواد غذایی را توی یخچال بگذاریم و بقیه وسایل توی ماشین ماند و ماهم خوابیدیم. صبح بعد از اینکه صبحانه را خوردیم با آراز، مشغول تمیز کاری شدیم بچه ها داشتند بازی می کردند و من و او هم به طبقه مهمان رفتیم و آماده اش کردیم. من وقت نکرده بودم سراغش بیایم و حسابی گرد و خاک داشت. تا عصر دستمان بند بود و بابا را خدا خیر دهد که ظهر برایمان غذا آورد و شادمان کرد. کارها اما تمام نشد ولی من دیگر توان نداشتم. به زور آراز رو بردم بالا و ماساژش دادم تا خستگیش در رود. گناه داشت مرد مهربانم! سه قلوها هم وقتی آراز را بیحال و خسته دیدند آمدند و روی کمرش راه رفتند و من کیف کردم از این زیبایی های کوچک.

4 آراز در یک کادر را ثبت کردم تا قابی شود برای روزهای آینده و بودن ستاره پیشمان.

شام را خودم پختم و آراز را که خوابیده بود بیدار کردم. آن 3 دسته گل هم کنار باباشان خوابشان برده بود. سفره را کنارشان پهن کردم و همگی مشغول شدیم. بعد هم آن سه را برایشان قصه گفتم و آراز رفت تا حمام کند و حال آید به قول خودش.

بعد از اینکه قصه را گفتم و خواباندمشان آراز هم آمد و هر دو از زور خستگی خوابمان برد. فردا صبح کار زیاد داشتیم هنوز خانه کار داشت و باید حسابی کار می کردیم.

از صبح زود مشغول شدیم. بعد از صبحانه بچه ها را که هنوز خواب بودند را در خانه گذاشتیم و رفتیم طبقه پایین.

بعد از تمیزکاری های فراوان و شعر خواندن های مداوم آراز و حرف های شیرینی که می زد بالاخره کارمان عصر تمام شد ولی خانه عالی شده بود. یک جایگاه درست کردیم در گوشه سالن برای جشن. دورش را با پارچه سفید و آبی تزئین کردیم و وسایل دیگر و بادکنک را گذاشتیم تا در روز عید نصب کنیم.

کادوها رو هم بسته بندی کردیم و اسم هر کس را رویش نوشتیم و گذاشتیم همان جا روی میزی که گذاشته بودیم مخصوص هدیه ها.

مبل ها را هم چینشش را عوض کردیم تا همه دور آن قسمت باشند. عالی شده بود خیلی. آخرین کارمان نصب پرده هایی بود که شسته بودیم. آن ها را وصل کردیم و رفتیم پیش بچه ها. داشتند با تلفن حرف میزدند و من ترسیدم که لو برود بودن آراز.

سریع رفتم و گوشی را گرفتم.

الو.

رضا: سلام. به به سلام پونه خانوم. خوبی؟ خسته نباشی.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: سلام. خوبی رضا؟

رضا: پونه معلومه ترسیدی حسابی!

والای آره!! گفتم نکنه امید یا پدرام باشن و لو بره همه چیز.

رضا خندید و گفت: نه بابا این بچه هات کارشون درسته. نم پس ندادند. معلومه یکی روشون حسابی کار کرده.

آراز را دیدم که بالبخت نگاهم می کرد.

احتمالا کار آراز بوده رضا. شیوا و بچه ها چه طورن؟

رضا: خوبن خدا رو شکر. راستی مبارک باشه رضا.

رضا: ممنون پونه، بچه باید زیاد باشه خوبه اینجوری!

آره واقعا كيف ميده. رضا كي راه ميفتيد؟

رضا: قراره عصر يك شنبه بياييم. آخر شب ميرسيم اونجا تا آخر هفته هم هستيم و بعد ماها بر مي گرديم و شما مي موني و آراز و بچه هات.

واااي رضا خدا از دهنه بشنوه! دلم يك ذره شده براي ستاره.

رضا: ايشالا مي بينيش پونه. پونه جان من برم. دارن پيجم مي كنند. به آراز سلام برسون. خدافظ.

قربونت داداش. خدافظ. تو هم سلام برسون به اهل و عيال.

گوشي را گذاشتم و آراز از پشت بغلم كرد و گفت: ديدى بچه ها چه قدر خوب هوام رو دارند؟

چي بهشون گفتي آراز؟

آراز خنديد و گفت: گفتم اكه كسي بفهمه من اينجام ديگر ميرم. آخه جادوگر بدجنس اكه بفهمه من اينجام مياد و ميبردم. بميرم سوگل بيچاره گريه كرد كه بابا جونم من به هيشكي نمى گم تو هم بمون پيشمون.

آراز رضا گفت شب عيد ميرسند سلام هم رسوند بهت. آراز، مي ترسم خيلى از اميد و پدram دعا كن به خير بشه.

آراز: ايشالا. پونه چه كارايى مونده؟

انگشتر بابا و کادوی بچه ها، مواد لازم غذا و بادکنک و برف شادی و... باید فردا بریم خرید آراز. کیک رو هم من یکشنبه عصر می پزم.

آراز: قربونِ خانمِ فتحیِ هنرمند.

بعد از غذا رفتیم و خوابیدیم. آراز که سرش به بالش نرسیده خوابش برده بود و من هم بعد از کمی وقت از خستگی خوابیدم. فردا صبح اول از همه بعد از صبحانه با ستاره حرف زدم و آماده امتحانش کردم و بعد هم بچه ها را گذاشتم پیش بابا. یادم رفته بود درباره مراسم روزبه از او خبر بگیرم دم مغازه روزبه را دیدم و کلی تشکر کرد که کارش را جلو انداختم.

گفت بابای عروس راضی شده به وصلتشان و تا ماه آینده عقد می کنند. دلش برای برادرش می سوخت و می خواست من با آرزو حرف بزنم. رضا هم رسید پیشمان و من به دو برادر قول دادم که هر دو داماد شوند.

آرزو راضی میشد مطمئن بودم به خصوص حالا که آراز هم بود در کنارش.

تا ظهر مشغول خرید بودیم. بعد به خانه رفتیم با بابا و بچه ها و من همه چیزها را مرتب کردم و با هم گپ زدیم. بابا به مامان راضی زنگ زد و او گفت فردا بعد از آخرین امتحان ستاره و عمل امید راه میافتند و اول شب میرسند.

خیلی خوشحال بودم از آمدنشان. دل تنگ همشان بودم.

مشغول کار بودم که آرزو زنگ زد.

سلام خواهر شوهر.

آرزو با خنده گفت: سلام عروس خوبی؟ عشقای عمه خوبند؟

ممنون آرزو جونم. همه خوبیم. تو و گل دخترت خوبین؟

آرزو: ممنون ماهم خوبیم.

آرزو مامانت چه طورند؟

آرزو: همون طوره حالش پونه. با کسی حرف هم نمیزنه. امید و پدرام خان می

گن که دیگه آخرای عمرشه.

آرزو براشون دعا کن. مادره و برای تو و برادرات زحمت کشیده. دعا کن که

سختی نکشه.

آرزو: پونه تو بخشیدیش؟

آره عزیز دلم. خیلی وقته که بخشیدیمش.

آرزو: پونه تو خیلی خوبی. ای کاش آراز باهات اینجوری نمی کرد.

ول کن آرزو. گذشته رو بیخیال. بیا درباره داماد جدید حرف بزنیم.

آرزو نالید: پونه.

پونه بی پونه ! آرزو ما همه نگرانیم. آرزو اون دوست داره. بابا راضیه ازش. شیدا دوستش داره. تو هم معلومه که دل دادی به او بچه درسخون. آرزو اون خوشبختت می کنه. بزار بگم روز عید پیاد و عروسش رو ببره؟

آرزو: پونه می خوای از دستم خلاص بشی؟

خواهر شوهر من و تو 5-6 ساله با همیم. می خواستم از دستت خلاص بشم تا حالا شده بودم. من نمی خوام تو وشیدا سختی بکشید. تو و اون نیاز دارید به سرپناه و حامی. می خوای استخاره بکنیم؟

آرزو: پونه من می دونم اون خیلی خوبه. حیفه که بشه شوهر من. من مادرم. زن شدم.

آرزو جونم این حرف رو نزن!! تو و اون خوشبخت میشید. مطمئن باش.

آرزو: پونه استخاره می گیری برام؟

باشه عروس خانم. بهت خبرش رو میدم.

آرزو: پونه دوست دارم. من بیشتر از بقیه. تو فوق العاده ای!

خیلی هندونه داری زیر بغلم می داری خواهر شوهر. برو تا منم به کارام برسم.

آرزو: قربونت پونه پس زود خبر بده بهم.

چشم عزیز دلم. برو به سلامت.

مشغول کارها شدم و به بابا گفتم تا استخاره بگیرد.

خوب آمد و پربرکت.

برایش پیام دادم و گفتم: من برای عصر عید با رضا قرار میزارم که بیاد و دست

زن و بچش رو بگیره و ببره

آرزو جوابم داد: مرسی پونه. دعا کن برام.

ایشالا خوشبخت بشی آرزو.

آراز: به کی پیام میدی پونه؟

به خواهر شوهرم. به عروس جدید.

آراز: پونه خدا رو شکر. بابا خیلی تعریف رضا رو می کنه.

آره رضا خیلی خوبه. آراز تو هم دعا کن براشون.

بعد هم غذا خوردیم و بابا ماند پیشمان و ما هم خوابیدیم. صبح که بیدار شدیم

بعد از حرف زدن با ستاره و صبحانه رفتیم سراغ کارها، مواد کیک را آماده

کردم تا عصر بپزم. برای شب قرمه و جوجه میپختم. موادش را بیرون گذاشتم

و مشغول شدم حسابی.

به خودم که آمدم اذان ظهر بود. آراز و بابا هم حسابی مشغول بودند و میوه

وسبزی ها را آماده می کردند. رفتم سراغ گوشی و پیام شیوا را دیدم. نوشته

بود، ما ساعت 11 راه افتادیم پونه جونم. گل دختر هم هدیه باباش رو با خودش آورده. منتظر یک عالمه مهمون باش که داریم روی سرت خراب می شیم. بعد از غذا رفتم کمی استراحت کردم و بعد هم غذا را برای شب آماده کردم و بعد هم دستم بند کیک پختن شد. ساعت 6 تمام بود کارهایم و تا رسیدنشان 2 ساعتی وقت بود. سریع حمام رفتم و بچه ها را آماده کردم و لباس مناسب پوشیدم. بابا و آراز هم آماده بودند. بالاخره ساعت 8 بود که زنگ را زدند. آراز جونم تو بمون توی اتاق تا صدات کنم. می ترسم که بهت حرف بزنند. بابارضا: راست می گه بابا! برو تو اتاق. آراز: چشم .

در را باز کردیم و آمدند. صدای مامان گفتن ستاره اولین صدایی بود که شنیدم. تند تند داشت صدایم می زد و من کیف کردم از آن دختری که نفسم به نفسش بند بود. از در خانه بیرون رفتم و وقتی رسید بغلش کردم و گفتم: سلام عزیز دل مامان. خوبی گل دخترم؟ دلم برات تنگ بود مامانی. خسته نباشی حسابی. ستاره: منم دل تنگت بودم پونه خانوم.

در بغلم بود و هردو کلی گریه کردیم، بعد کم کم بقیه هم آمدند و ستاره با 3 قلوها مشغول شد. همه وارد شدند و من کیف کردم از دیدار دوبارشان. همه نشستند و من ایستادم و گفتم: من باید چیزی بهتون بگم.

امید جدی گفت: چی شده آجی؟ می خوام شوهر کنی؟

تشر زدم: امید!!

رضا و شیوا می خندیدند و اگر می توانستم حالشان را می گرفتم.

نه خیر امید خان من شوهر دارم.

امید: آره اون تحفه خان...

بابا پرید میان حرفش و گفت: امید بابا.

امید شرمنده شد و گفت: ببخشید بابا.

صدا زدم: بیا بیرون.

آراز خندان آمد.

معلوم بود استرس دارد.

کنارم ایستاد.

پدرام تا دیدش بلند شد و به سمتان آمد.

امید هم بلند شد و با صدای بلند گفت: پونه این چرا اینجاست؟

جلوی آراز ایستادم.

ستاره توی اتاق پیش بچه ها بود، ای کاش او میامد تا هوای آراز را داشته باشد.

پدرام برو عقب! دست بهش بزنی با من طرفی!

پدرام: پونه تو هنوز دوسش داری؟ هنوز عاشقشی؟ یادت رفته باهات چیکار کرد؟ یادته گندزد به همه چیز؟

داداش ول کن این ها رو ، مهم الانه که هست!

امید: چی میگی پونه؟؟ این مرتیکه لیاقت نداره بیاد و با تو باشه. بفرستش بره.

امید اون هنوز برادر بزرگته، حق نداری بهش توهین کنی.

یادته اون شبی که مسمومش کردن چه قدر گریه کردی؟ یادته وقتی تیر خورد چه قدر نگرانش بودی؟ یادته تو سفر چادگان چه قدر کمکش کردی که با من حرف بزنه؟ امید این همون آرازه! یادته عاشق داداشت بودی؟ بهش حرفی نزن که پشیمون بشی.

امید آزار نفس منه و همتون میدونید که 6 ساله نداشتمش و حالا که هست ولش نمی کنم. اگه شماها هم مخالف کارم باشید و ولم کنید من بیخیالش نمیشم.

پدرام من عاشقشم. اون 3 تا بچه مال اونند. ستاره دختر اونه. اینا عشقای منند. خونواده منند. نمی تونم ازشون دل بکنم!

پدرام: پونه اون کاری کرد که بابا تو رو ول کنه! که دیگه اسمتم نیاره. اون زندگیت رو خراب کرد و تو رو با اون وضع تنها گذاشت.

آراز: میزاری منم حرف بزنی پدرام خان؟

ستاره از اتاق بیرون آمد و گفت: مامانی این 3 تا خیلی شادن ها خبری شده؟
هنوز ندیده بودش.

ستاره: وای عمو چرا وایسادی؟ چرا اخمویی.

آراز: دخترم.

ستاره متعجب گفت: صدای باباست؟ مامانی بابام اینجاست؟

چشمم را بستم و او برگشت سمت آراز.

رفت سمتش و بغلش کرد و گفت: سلام بابا جونم قربونت برم بابای مهربونم.

ستاره را سفت بغل کرده بود و هردو گریه می کردند.

آراز: دختر بابا، بین من برگشتم پیش مامانت. بینم اونم دوستم داره!

ستاره هق هق می کرد و آراز محکم تر می کرد دستانش را.

من اما دیگر تحمل این جدایی را نداشتم.

نمی توانستم دوام بیاورم و تحمل کنم.

نشستم روی زمین و کسی حواسش به من نبود.

قلبم درد گرفته بود. خیلی وقت بود که درد نمیکرد ولی امروز درد گرفت

درست مثل 8 سال قبل که چاقو خوردم.

دکتر سفارش کرده بود که زیادی هیجان زده نشوم و من امروز نتوانستم خودم را کنترل کنم.

می ترسیدم کم بیاوردم و نتوانم با آراز بمانم.

دستم را روی قلبم می کشیدم تا شاید دردم تسکین یابد.

نفسم تنگ شده بود.

چشمانم تاری می دید و بعد از چند دقیقه افتادم روی زمین و فقط صدای داد و فریاد و یا خدای جمع بود که بلند بود.

به هوش که آمدم توی اتاقم بودم. سرم در دستم بود و ساعت 10 شده بود. صدای همه از بیرون میآمد.

بلند شدم تا بروم و ببینم چه خبر است؟

نکند آرازم را فرستاده باشند؟!

صدای خنده شان بلند بود.

صدای ستاره آمد: بابا من برم مامان رو سرش بزنم.

آراز: برو ولی آروم باش ستاره.

ستاره: چشم بابا جونم.

کنار در ایستادم و او وارد شد.

آرام و بی صدا.

آرام صدایم کرد: مامانی پونه جو... خاک بر سرم کجاست؟

آمد بر گردد و بیرون برود که گفتم: سلام

ستاره ترسید و گفت: ای وای مامانی اینجایی؟ ترسیدم ها! وای مامانی داشتی از دست می رفتی ها! ولی خدا بهمون رحم کرد البته از مزایای دکتر زیاد داشتن هم هست.

عمو رضا به دادت رسید. گفت داشتی ایست قلبی می کردی. زده بود تو کار احیا و خلاصه تو رو نجات داد و بابا و دایی و عمو رو هم آشتی.

صورتتم را ب..و.*سید و گفت: در ضمن غذات هم عالی بود پونه جون.

نوش جونت گل دختر. دعوا نکردن پس؟

ستاره: نه مامانی! تازه باباجون هم مثل شیر پشت تو و بابا بود. با مامان راضی و شیوا جون و عمو رضا.

الهی شکر. مامان بچه ها کجان؟

ستاره: پیش بقیه توی سالن. مامانی دوست دارم و خیلی خیلی خوشحالم که دوباره با همیم. 6 تایی. ایشالا بشیم 7 تایی. بابام دلش ساناز می خواد.

آراز: خوب دیگه چی ستاره خانوم؟

ستاره صورتش را مظلوم کرد و گفت: ا بابایی تو کی اومدی؟
آراز: الان.

ستاره: بابا خوب خودت گفתי من ساناز می خوام.

آراز: برو گل دختر! توی کار زن و شوهر دخالت نکن.

ستاره: چشم. من به فدای شما دوتا.

آراز: برو بچه. خوبی پونه جونم؟

خوبم آراز.

آراز: پونه ببین امشب می خواهیم ساناز بابا رو بسازیم ها.

آراز! تو رو خدا!

آراز: وای پونه یعنی این داداشت داشت من رو می کشت ها، نجاتم داد خدا

از دستش وگرنه بی شوهر می شدی!

خدا نکنه آراز! آراز بریم بیرون؟

آراز: بریم عزیزم. بزار سرمت رو در بیارم.

آراز میشه بغلم کنی؟ دلم می خواد سفت بگیریم و من مطمئن بشم که هستی.

که پشتمی.

آراز: چشم عزیزدلم!

سرم روی سینه اش بود و او هم مرا سفت گرفته بود قربان صدقه ام رفت تا آرام شدم و بعد با هم بیرون رفتیم.

نشستیم کنار هم و گفت: میدونم ازم دلخوری ولی بذارید منم حرف بزنم و بگم که چی شده؟ چیزایی که منم تازه ازش خبر داشتم.

چند ماه قبل دایی و آرش دستگیر شدند و شراره و شهرام از دستمون در رفتند که اونا رو هم گرفتیمشون.

آرش چند هفته قبل اعتراف کرد به کارایی که کرده بود و من تموم حرفاش رو دارم و اگه اجازه بدید الان خودم بگم و اگه خواستید صداش رو هم میزارم تا یکم این اخماتون از هم باز بشه امید و پدرام که چشم غره می رفتند من هم می ترسیدم.

آراز چه تقصیری داشت که محکوم بود و مجرم از نظرشان!

شروع کرد به حرف زدن و گفت: آرش میگفت که حدود 10 سالی بوده که با دایی اینا همکاری می کرده و وقتی میفهمه من ردشون رو زدم تصمیم گرفتند که از کارم سردر بیارن.

می گفت دایی شراره رو به اونقدر به مامان اصرار کرده تا بیاد و بشه زن من ولی وقتی نتونسته از من چیزی در بیاره بیرونش کشیدن از زندگی من.

بعد هم یک مدتی کلا بیخیال من شدن تا اینکه....

تا اینکه فهمیدن من با پونه صیغه خوندم، آرش از پونه کینه داشته و شراره هم که دیده پونه باعث دوری اون از من شده با هم تصمیم می گیرند که گند بزنی به زندگی ما.

آرش می گفت از روزی که فهمیدن پونه اونجاست شروع کرده بودن به تحقیق دربارش و یکی رو مامور کرده بودن که هر کاری کرد بهشون خبر بده.

خلاصه تا موقعی که پونه خونه ما بوده مشغول بررسی بودند و زیاد نتونستند چیزی پیدا کنند که بتونند از کار من و پونه سر دربیارن، تا اینکه ماما یک باری که پونه داشته با من دعوا می کرده صدامون رو می شنوه. دعوایی که مربوط بود به روزایی که پونه خونه باباش بود و اون 6 ماه صیغه هم تموم شده بود.

اونا هم که انگار بهترین فرصت رو پیدا کرده بودن، چندتایی عکس از پونه درست می کنند و می فرستند در خونه ما و باباش اینا. باباش باش بد میشه و کار پونه می کشه به بیمارستان.

البته اونا فقط تمرکزشون روی پونه نبوده و از اون طرف آرزو رو هم تحت نظر داشتند. آرش می گفت شهرام رو فرستادیم جلو که آرزو رو حسابی بکشه سمتون ولی اون تو این باغا نبود و از دست شهرام خسته شده بود.

ما هم نقشه کشیدیم که من برم اونجا تا یعنی پونه رو ببینم و باش حرف بزnm و اونجا طوری نشون بدم که از آرزو خوشم میاد و بعد از اون طریق به آراز نفوذ کنیم.

خلاصه که شهرام رفته بود کنار و آرش وارد کار شد و آرزو رو به سمت خودش کشوند و بعد از چند ماه هم که اوضاع خونه ما به هم ریخته بود و من درگیر برگشت پونه بودم و امید سرش گرم زندگی بود، آرزو گم و گور شد و بعد به ما خبر مرگش رو دادن.

نگاهم رفت سمت آرزوی گریون. اون روزای سختی رو تحمل کرده بود و الان با یاداوریش داشت زجر می کشید.

سرم رو بردم دم گوش آراز و گفتم: آراز جون برو پیشش الان بیشتر از همیشه بهت نیاز داره.

آراز هم با یک لبخند خیلی ناب رفت سمت خواهرش و اون رو بغل کرد و حسابی گریه کردند تو بغل هم.

بعد هم آرزو آروم شد و آراز اومد کنار من. نگاهم دور جمع می گشت همشون لبخند به لب داشتند و کیف می کردند از این آراز مهربون جدید.

اما امان از امید و پدرام که هنوز اخم داشتند و دست به سینه مثل ناظم مدرسه که میخواد شاگرد بی انضباط رو محکوم کنه، نگاهش می کردن.

همه مشغول حرف زدن بودند و منم دیدم باید یک کاری برای شوهر مظلومم بکنم. بلند شدم و رفتم سمت مبلی که آن دو برادر بودند. پشتشان ایستادم و صدایشون کردم: پدرام، امید.

برگشتند سمتم.

پدرام: چیه پونه؟

داداش چرا اینجوری نگاهش می کنی؟ امید اون داداشته. یادته چه قدر همیشه قربون صدقش میرفتی؟ پدرام خان تو یادته که اون دفعه که با امید رفتم چادگان گفتمی که خوبه آراز تو ماشین هست؟ یادته هر دوتون چه قدر آراز رو قبول داشتید چرا حالا اینجوری نشستید و دارید عذابش میدید؟ اون خیلی سختی کشیده و این رو امید خان تو خوب می دونی.

پدرام و امید: پونه!

پونه نداره. من 6 سال منتظرش نمودم که حالا شما دو تا اینجوری بهش اخم کنید. من و 4 تا بچم به اون نیاز داریم. اون الان یک هفته است اینجاست و بچه هام کیف کردن از بودنش. پدرام سوگل من هرشب قبل از خواب وقتی داشتم براش قصه می گفتم اونقدر از اومدن باباش خوشحال بود که حاضر نبود بخوابه تا یک وقت باباش بره.

دارید نامردی می کنید که به این مرد محبوب با اخم و عصبانیت نگاه می کنید.

از کنارشون رفتم کنار و خواستم برم سرجام که عقب می رفتم که رفتم توی یک جای نرم. دستش دورم حلقه شد و کنار گوشم گفت: پونه جونم می دونی من چه قدر عاشق توی مهربون هستم؟ تویی که هنوزم هوام رو داری. قربونت برم من خانم خانما.

بعد هم دستم را گرفت و با هم روی مبل نشستیم.

رضا مشغول شربت دادن بود و حسابی بعد از آن اعصاب خردی می چسبید. بعد از شربت خوردن بابا بلند شد و ایستاد و شروع به حرف زدن کرد: من 20 سال خانوادم رو ندیده بودم. البته یادم نبود که خانواده دارم. روزی که پونه جان من رو دید و اومد باهام حرف زد باورم نمیشد حرفاش راست باشه. اون از زندگی قبلیم می گفت، حرفایی می زد که تو خوابهام میدیدم. اسمایی رو می گفت که خیلی برام آشنا بودن.

وقتی اومد 4 ساعت نشست توی دفتر کتابفروشی و آلبوم عکسای قدیمی رو نشونم داد، کم کم داشت یادم میومد، بعد از 6 ماه حافظم برگشت کامل.

این دختر سختی کشیده پدرام خان ولی خواهرت هر وقت من رو دید گفت عاشق پسرمه، گفت هنوز دوشش داره. گفت جونشم میده برای بابای بچه هاش. برای همسرمش، برای کسی که با نامردی از زندیش رفت و ولش کرد. امید من خوب یادمه که تو و آراز از هم جدا نمیشدید هیچ وقت و مطمئنم که تو هنوزم عاشق این برادر بزرگتری ولی به خاطر پونه و سختی ها و زجری که

کشیده داری باهاش اینجوری می کنی. مطمئنم که همین الان اگه قرار باشه بین بودن و نبودنش انتخاب کنی، ترجیح میدی خان داداشت باشه و تو دوست داری که کنار پونه و بچه هاشون باشه.

امید داشت نرم می شد کم کم و من مدیون زبان چرب و نرم بابا بودم. اشک را در چشم های امید دیدم و بلند شدنش برای در آغوش کشیدن برادرش.

امید بلند شد و به سمتمان آمد. آراز هم از جایش بلند شد و هر دو برادر در کنار هم گریستند و من هم رفتم کنار پدرام تا آن ها کمی تنها باشند.

ستاره کنار مامان راضی نشسته بود و آمد پیشم و در گوشم گفت: مامانی می خوای منم تعریف بابام رو بکنم، بگم چه قدر هوام رو داشته و اون یک هفته... با اخم گفتم: ستاره!

ستاره: جونم پونه جوننی؟

ستاره یک کلمه دیگه بگو تا حالت رو بگیرم.

ستاره: پونه جون بین عموجونیم که دیگه شد طرفدار بابا جونم. تو فعلا رو مخ این آقا دایی کار کن تا راه بیاد با آراز جوننی.

نالیدم: ستاره!!

ستاره: خوب بزار بگم دیگه مامانی؟

کفری گفتم: ستاره جونم...

من و ستاره مشغول بودیم و حواسم به پدرام و بقیه نبود که با صدای رضا به خودم آمدم: به به دکتر پدرام. بزن به افتخارش.

آراز این دفعه پدرام را بغل کرده بود و خدا رو شکر داشت همه چیز ختم به خیر میشد.

ستاره دوباره کنار گوشم شروع به حرف زدن کرد و گفت: وای مامانی می دونی الان چی می چسبه؟

چی؟

صدایش را آرام کرد و گفت: اینکه منم برم بغل بابام و بگم بابایی من و دامادت فردا میایم دست ب..و.*.سی.

اخم کردم و گفتم: ستاره!

ستاره: پونه جون نگو دیگه! سعید خوبه خیلی. بزار بابا رو ببرم دم مغازش.

ستاره حرف از سعید نزنه ها، بابات

ستاره معذب گفت: پونه جون بابا حرفام رو شنیده؟ نه؟

خندیدم و گفتم: بعله گل دخترم.

سر به زیر گفت: ای خاک بر سرم کنند! من که آبروم رفت. خوب چرا زودتر نگفتی بهم؟ وای مامانی همه حرفام رو شنید؟
بله. همه اش رو.

سربه زیر انداخت و آرام کنارم نشست. دستش را گرفتم و گفتم: ستاره جونم آراز باباته مهم نیست این حرف ها. حالا که اوضاع به نفعمون داره پیش میره برو دورین رو بیار تا یکمی عکس بگیریم.

ستاره خوشحال شد دوباره و گفت: چشم مامانی جونم.

پدرام هم برگشت کنار من و امید که پاشد من رفتم تا کنار آراز مهربان و خوش اخلاقم باشم.

آراز: پونه دیدی همه چیز ختم به خیر شد؟

وای آره خدا رو شکر. حالا بقیه ماجرا رو میگی؟

آراز: نه باشه دیگه بقیش برای فردا. حالا که دختر بابا می خواد عکس بگیره و شما هم قراره بیای پیش من و بگی چه طوری امیر رو راضی کردی و منتش رو کشیدی. تازه قراره ساناز بابا رو هم....

آراز ادامه بدی میرم و پدرام رو امشب می فرستم پیشت!

آراز: باشه پونه جونم! بمون دیگه حرف اضافه نمی زنم.

همه دور هم نشستیم و یک عکس عالی گرفتیم. مامان راضی و بابا رضا روی مبل وسط نشستند. آراز کنار بابا و امید کنار و پدرام و رضا و مردها در طرف او و ما خانم ها ها هم سمت مامان راضی. بچه ها را هم جلوی خودمان گذاشتیم و یک عکس دسته جمعی زیبا گرفتیم. بعد نوبت عکس های خانوادگی شد و تا 2 ساعت همه مشغول بودیم به عکس و عکاسی و کیف کردن از کنار هم بودن.

بعد هم همه در خانه ما و آرزو پخش شدند و طبقه مهمان را تا فردا نگذاشتیم کسی برود. خانم ها رفتند خانه آرزو و آقایان خانه ما بودند و بابا رضا و مامان راضی هم برگشتند به خانشان با مهشید و اهل بیتش. قرار بود فردا برای صبحانه برگردند.

بعد هم همه سریع جمع جور کردیم و رفتیم که بخوابیم. امید و پدرام هم حالا حسابی خوشحال بودند و سربه سر آراز می گذاشتند. تا خوابمان برد شده بود ساعت 2 و من در کنار آراز نشستم تا جریان منت کشیم از امیر را بگویم. آراز خندید و گفت: خوب بفرما پونه خانم.

من اونموقع 21-22 سالم بود و پدرام و الهام داشتند ازدواج می کردن. امیر هم شده بود یک دکتر خیلی عالی و داشت می رفت تا تخصص بگیره. منم دیدم خیلی داره بد میشه ما داریم با اینا فامیل می شیم و آبروریزیه .

خلاصه روز بله برون داداش اینا بود که همه خونه الهام اینا جمع بودیم. الهام و پدرام خوشحال بودن و منم کلی سر به سر پدرام گذاشتم و بهش گفتم که دیدی بالاخره با الهام مزدوج شدی. اون بیچاره هم نمی تونست حالم رو بگیره و معذب مونده بود.

سربه زیر نشسته بود کنار بابا و منم تا می تونستم آتیش می سوزوندم، البته دور از چشم حاجی و امیر. خلاصه داشتند حرف میزدن و سرشون گرم بود و منم دیدم وقتشه که برم سراغ امیر.

بچه یک گوشه نشسته بود و با حسرت به الهام نگاه می کرد انگار دارن خواهرش رو میبرن به اسیری.

صداش کردم: امیر آقا.

برگشت سمتم و گفت: بله خانم عظیمی؟

واای دلم می خواست بزنمش. من لجم می گرفت کسی بهم می گفت خانم عظیمی.

سرم رو انداختم پایین تا راحت تر حرف بزنم و گفتم: امیر آقا من یک معذرت خواهی بهتون بدهکارم. ببخشید من اونموقع دلم می خواست یکمی حالتون رو بگیرم. با دوستانم قرار گذاشته بودیم. ببخشید که اون سوسک رو انداختیم روی لباستون.

امیر سربه زیر بود هنوز ولی خوب روش باز شده بود و راحت تر حرف می زد.

خلاصه حرفم رو زدم و گفتم می بخشیدم؟

اونم یک نگاهی بهم انداخت و گفت: به یک شرط.

ترسیدم و با خودم گفتم این پسره نکنه الان یک چیز بد ازم بخواد.

با ترس و لرز گفتم چی؟

امیر گفت: باید جلوی تموم این جمع ازم عذرخواهی کنی و بگی اونروز چیکار کردی.

همش رو بگم؟

اونم یک لبخند فاتحانه زد و گفت: آره از اولش از دم در.

منم دیدم چاره ای نیست . گفتم جهنم و ضرر. من که اونروز آبروم جلوی حاجی اینا رفت اینم روش.

خلاصه رفتم سمت حاجی و گفتم: حاجی میشه من یک حرفی بزنم؟ اونم با مهربونی گفت: بگو دخترم.

منم همه رو ساکت کردم با کلی مکافات و شروع کردم به حرف زدن.

حالا فکر بابا اینا از هیچی خبر نداشتند. الهام و بابا و مامانش می خندیدن و امیر هم حسابی داشت کیف میکرد.

پدرام ناراحت و عصبانی بود و بابا مامان و پرهام هم شاکی بودند.

خلاصه همه ماجرا ها رو گفتم و بعد گفتم می دونم ازم شاکی هستید ولی من اونموقع یک دختر کوچولو بودم و با دوستانم این قرار رو گذاشتیم، ببخشید دیگه.

بابا با عصبانیت گفت: پونه!

با خودم گفتم الانه که بلند بشه و بیاد کتکم بزنه. دویدم از دستش فرار کنم که پام به ریشه های فرش گیر کرد و داشتم از پله ها میافتادم پایین که یکی گرفتم.

خیلی وضع بدی بود داشتم با کله میافتادم روی پله. گفتم هر کسی هست خدا خیرش بده اون کسی که نگهم داشت بود ولم کرد و منم برگشتم که ببینم کی بود آراز.

امیر گرفته بودم و پدرام هم کمی عقب تر با خشم نگاهم می کرد.

خلاصه گفتم دیگه همه چیز تموم شد. پونه خانم ناکام از دنیا رفتی.

خدا خیرش بده حاجی به دادم رسید و گفت: پونه بابا چی شدی؟ منم با تعجب بهش نگاه کردم و اون اومد سمتم و رو به امیر گفت: به کجا خورد بابا؟

امیر: به نرده ها خورد بابا.

من تازه فهمیدم اون دردی که توی سرم بوده چیه.

خلاصه پدرام اومد و سرّ من که خون میومد رو بست و بعد هم بقیه مراسم رو ادامه دادیم و آخر شب هم که اونها صیغه خوندن رفتیم خونه. من می ترسیدم پدرام دعوا مکنه. البته داداش بیچارم کاری نداشت بهم ولی من می ترسیدم. پشت حاجی قایم شدم و بهش گفتم: حاجی تو رو جون هر کسی دوست داری. این دامادت رو امشب نگه دار.

خنده حاجی و امیر که بلند شد فهمدم که چه گندی زدم. اومدم جمعش کنم و گفتم: نه حاجی من منظورم این بود که من اینجا بمونم. این دفعه بدتر شده بود و حاجی گفت: پونه خانم نترس بابا الان باش حرف می زنم.

روکرد به پدرام و گفت: پدرام خان بابا بیا. پدرام هم اومد و یک چشم غره بهم رفت و گفت: جونم بابا. حاجیم گفت: بابا حواست به این گل دختر باشه ها. یک وقتی بهش حرفی زنی که ناراحت بشه، اذیتشم نکن. پدرام هم کفری گفت: چشم بابا.

منم با کلی خوشی رفتم خونه و کسی هم دیگه به روم نیاورد. اینم از منت کشی من.

آراز: حالا این امیر خان رو کی دیدیش؟

9 سالی هست ندیدمش. فقط عکس بچه هاش رو الهام بهم نشون داده.

آراز: که این طور!!

آراز اذیت نکن! من که گفتم فقط تو رو دوست دارم مرد محبوب من.

صبح زود بیدار شدیم و بساط صبحانه را آماده کردیم. بعد از صبحانه می رفتیم بالا تا مراسم را شروع کنیم. غذاها را صبح زود گذاشتم و بعد صبحانه را آماده کردم و وقتی همه آمدند صبحانه را کنار هم خوردیم و رفتیم بالا تا مراسم را شروع کنیم.

ستاره و آراز قبل از صبحانه رفتند و بادکنک و آخرین تزئینات را هم وصل کردند و بعد همگی بالا رفتیم. همه نشسته بودند پدرام و امید و خانم هایشان مشکوک بودند و دست به گوشی بودند مرتب. ولی نم پس نمی دادند که چه خبر است.

بالاخره رفتیم بالا و مراسم شروع شد و همه شروع کردن به دست زدن اول قرار بود تولد بچه ها را بگیریم. حسابی مشغول بودیم و بچه ها حسابی شاد بودند. من و آراز کنار 4 بچه مان بودیم و من خوشحال از داشتن این خانواده کوچک.

مشغول عکس انداختن بودیم. که زنگ خانه را زدند. ما مراسم هنوز زیاد شروع نشده بود فقط در حد نشستن و صحبت کردن. نه کیک بریده بودیم و نه کادویی داده شده بود.

امید و پدرام سریع از جا بلند شدند و رفتند سراغ آیفون.

دادادم: کیه داداش؟

امید: من برم بینم کیه پونه. صدش زیاد خوب نیست.

باشه می خوامی من برم امید؟

امید: نه میرم. پدرام هم میاد که نذرندم.

مسخره ای امید.

امید هم ادایم را درآورد و گفت: خودتی پونه. بیا دکی بریم پایین.

همه شان خوشحال بودند و من حس می کردم یک مشکلی هست. یک خبری که من از آن بی خبرم. مشکوک بودند حسابی.

دلم هوای بابا را کرده بود. دلم می خواست او هم بود و من مثل قدیم ترها کادویش را می دادم و او برایم ارزی خیر میکرد.

پرهام را می خواستم و حمایتش. ای کاش آن ها هم بودند. من هر سال برای روز مرد برای هر دوشان کادو می خریدم و برایشان می فرستادم ولی آن ها جواب نمی دادند.

من دم پنجره بودم و هرکسی به کاری مشغول بود و آراز هم کنار بابا رضا بود
و من تک افتاده بودم.

نگاهم روی باغچه و گل ها و درخت هایش بود. اشکم داشت می ریخت از
دلتنگی بابا و مامان و پرهام. ای کاش اینجا بودند.

کسی با صدای آشنا اسمم را خواند: پونه دخترم!

باورم نمی شد.

بابا بود. بابای مهربانم. بابایی که 6 سال بود ندیده بودمش.

برگشتم.

همه خندان دورتا دور سالن ایستاده بودند. بابا پشت من بود و کنارش مامان و
پرهام و زن و بچه اش.

خدا را شکر کردم. باورم نمیشد که اینجا باشند.

چشمم به امید و افسانه افتاد که کنار ریحانه و مهرداد و بچه هاشان بودند.

واای که از خوشحالی در حال خود نبودم.

نباید فرصت را از دست میدادم. 6 سال دوری کافی بود برایم.

رفتم و بابا را بغل کردم و در بغلش زار زدم و گفتم: بابا، بابا چرا ولم کردی؟
چرا محلم نداشتی؟ مگه من دختری نبودم؟ مگه قبولم نداشتی؟ مگه خودت
بزرگم نکرده بودی؟

بابا ناراحت گفت: ببخشم بابا جان. اشتباه کردم و 6 ساله از دوریت دارم زجر
می کشم. ببخشم بابا.

گریه کردم در آغوش بابا و آرام شدم. بعد سراغ مامان و پرهام رفتم. آنها هم
حسابی آرامم کردند

بعد نوبت ریحانه شد. افسانه فرستادش جلو.

باورم نمیشد دوست عزیزم را بالاخره دیدم بعد از این همه وقت.

رفتم جلو و بغلش کردم و حسابی با هم درد و دل کردیم.

به خودم که آمدم حدود 2 ساعتی بود که داشتم گریه می کردم و اشک می
ریختم.

باورم نمیشد که داشته باشمشان دوباره.

خوشحال بودم از بودنشان.

بالاخره نشستم کنار آراز.

انقدر گریه کرده بودم که سرم درد گرفته بود و باید می خوابیدم تا خوب شود
ولی حالا وقت خواب نبود.

آراز کنارم بود و فهمید حالم خوب نیست و گفت: پونه سردرد داری؟
آره.

آراز: می خوام بخوابی؟

نه آراز زشته کجا برم؟ بزار کارامون تموم بشه.

آراز لبخندی زد و گفت: باشه عزیز دلم.

امید شروع کرد به مراسم تولد و کیک را بچه ها بریدند و کادو ها را دادیم. بچه هایم حسابی خوشحال بودند. بعد از اینکه کیک را خوردیم نوبت مردها شد. من بلند شدم و همراه با ستاره کادوها را دادم.

کادوی پرهام و بابا را هم از اتاق آوردم و به آنها دادم. آراز هم یک کادوی اضافه آورده بود که برای مهرداد بود. خلاصه که تا ظهر مشغول بودیم و حسابی گفتیم و خندیدیم و من کیف کردم و انرژی گرفتم.

بعد هم بلند شدیم و با خانم ها غذا را کشیدیم و همه دور هم جمع شدیم و خوردیم. رضا و روزبه ساعت 5 میامدند و وقت خواب نبود. همه را در جریان گذاشتیم و منتظر آمدنشان شدیم. میوه و شیرینی و چای آماده بود برای پذیرایی از خواستگارها و من هم مشغول صحبت با بابا و مامان شدم.

حسابی دلتنگشان بودم و خوب بود که دوباره کنارم بودند.

پرهام حسابی با 3 قلوها جور شده بود و بازی می کرد با آنها.

آراز مشغول صحبت با امید بود و ستاره من شاد بود حسابی و داشت با زن پرهام و الهام حرف می زد.

زنگ در را زدند .

آرزو سر به زیر کنار آراز و امید و بابا ایستاده بود و من حسابی خوشحال بودم برای این خواهر شوهر عزیز که در دل برادرها و پدرش جای داشت و روی چشم بابا رضا.

رضا و روزبه وارد شدند و بعد از حرف زدن های فراوان، قرار شد تا بروند و با هم صحبت کنند . چون داخل خانه جا نبود رفتند و توی بالکن نشستند. در آن هوای دلپذیر می چسبید حرف زدن آنجا.

آراز هم برایشان میوه و شیرینی و چای برد تا مشغول شوند.

من هم رفتم و کنار ریحانه عزیز تر از جانم نشستم و با هم حرف زدیم و خوش گذرانیدیم.

بعد از 3 ساعت آرزو و رضا وارد شدند و بعد از اینکه بابا نظر دخترش را پرسید و او جواب مثبتش را اعلام کرد، بابا شروع به خواندن صیغه کرد تا راحت باشند و از فردا بروند دنبال کارهایشان تا زودتر رابطشان رسمی شود.

همان خوشحال بودیم حسابی و بعد از چندسال سختی و زجر کشیدن همه چیز داشت درست می شد و این ها را مدیون خدا و لطف بیکرانش بودیم.

بعد از اینکه آرزو را شوهر دادیم شام آوردیم و مشغول شدیم. بعد هم کمی با هم صحبت کردیم و بعد همه رفتند برای خواب.

من و خانواده تازه جمع شده ام رفتیم خانه خودمان به همراه خانواده من. امید و رضا و مهرداد در طبقه مهمان بودند و بابا و ماما هم با مهشید و خانواده اش رفتند خانشان و عروس و داماد تازه هم تنها بودند و جمع سه نفره شان کنار هم خوشحال بودند.

قبل از رفتن برای خواب ستاره اصرار کرد به عکس گرفتن و دوباره کلی وقت همه مشغول بودیم و آنقدر عکس گرفتیم که خمیازه کشیدن همه آغاز شد و بعد ستاره قبول کرد که فعلا بیخیال عکس شویم و برویم استراحت، ولی وقتی رفتیم خانمان شروع کرد به عکس گرفتن با خودمان. 6 نفری. 2 نفری. 3 نفری. آنقدر زیاد که سه قلوها خوابشان برد و آراز صدایش درآمد.

اتاق بچه ها دست ماما اینها بود و ما هممان در اتاق خواب خودمان بودیم. رختخواب ها را پهن کردم روی زمین و کنار شوهر و 4 عزیز دلم خوابیدم و خدا را شکر کردم به خاطر خوشبختیم.

صبح وقتی بیدار شدیم خیلی خوشحال بودم. صبحانه همه اینجا بودند و من هم بی سرو صدا مشغول آماده کردن صبحانه شدم.

آراز را فرستادم تا نان تازه بخرد و خودم هم وسایل را آماده کردم و چای گذاشتم. داشتم خیار پوست می‌کندم که صدای بابا آمد: سلام صبح به خیر پونه جان.

صبح به خیر. خوب خوابیدید؟

بابا: آره بابا. بعد از این همه وقت یک خواب با آرامش داشتم. پونه بخشیدی من رو؟

قربونت برم بابا جونم! مگه می‌شه من از شما گله داشته باشم؟؟ من همه چیز رو همون موقع بیخیال شدم و فراموش کردم. دلم تنگ بود ولی می‌ترسیدم پیام و شما دوباره ردم کنید. می‌ترسیدم که ایندفعه هم از دستتون بدم. می‌ترسیدم از دیدن دوبارتون.

خوشحالم که دوباره دارمتون. خدا رو شکر که همه دور هم جمعیم و کنار همیم.

بابا: پونه تو خیلی خانم شدی! بابای آراز حسابی ازت تعریف می‌کرد. پدرام و رضا هم که دیگه گفتن نداره و اون غذاهای عالی دیروز و دیشب که نشون داد که باید چه قدر زیاد خدا را شکر کنم که همچین دختر خوبی دارم.

ممنون بابا جونم. شما لطف دارید.

صورت بابا را ب..و.*.سیدم و برایش چای ریختم.

آراز هم آمد و کم کم همه بیدار شدند و دور هم جمع شدیم و مشغول صبحانه خوردن. بعد از صبحانه می خواستیم برویم بیرون و ظهر لب دریا باشیم. قرار شد مرغ بگیریم و ماهی و نهار را بیرون بخوریم.

وسایلمان را جمع کردیم و راه افتادیم. خیلی خوشحال بودم. آن 4 تا حسابی با هم شوخی می کردند و با هم شعر می خواندن برای من و آراز. ستاره حسابی خوشحال بود و من از داشتن دوباره عزیزانم شاد و سرحال.

بابا رضا ما را برد به ویلایش و ما هم حسابی خوش گذرانیم و تا توانستیم تلافی این چند سال و سختی ها و ناراحتی و غم ها را درآوردیم و حسابی شاد شدیم.

امید و رضا جوجه درست می کردند و آراز و پدرام مشغول ماهی پختن بودند و محمد و پرهام و رضا هم برنج گذاشتند و دیگر وسایل را آماده کردند.

بابا رضا و بابا هم با هم حرف میزدند. مامان و مامان راضی در کنار هم و بچه ها هم مشغول بازی. من با ستاره حرف میزدم و بقیه هم در کنارمان صحبت می کردند. انقدر گفتیم و خندیدیم که ظهر شد و مشغول نهار شدیم. واقعا غذا عالی بود و معرکه. بعد از غذا هم طرف ها با مردها بود و روز استراحت خانم ها.

دلم برای آراز تنگ شده بود و می خواستم با او حرف بزنم و بقیه حرف های آرش را بپرسم ولی هربار که می رفتم سراغش امید و پدram و رضا اجازه صحبت کردن به من و او را نمی دادند و مرا می فرستادند دنبال نخود سیاه.

به پیشنهاد ستاره یک موقعی که حواسشان نبود ادای افتادن در آوردم و نشستم روی زمین. ستاره با داد و هوار بابا آرازش را صدا زد و بعد آراز آمد کنارم. بقیه هم جمع شده بودند.

پدram و مردها اما نیامدند و پدram از آن طرف داد زد: کسی گول این پونه رو نخوره. من رو خیلی زیاد با این افتادن هاش خرم کرده. الانم دلش هوای اون آراز خانش رو کرده. بزارید تنها باشند.

بعدش هم وقتی قیافه مظلوم مرا دید. دوباره شروع کرد و گفت: از دور آبجیم برید کنار. خجالت کشید.

همه رفتند و من ماندم و آراز و ستاره.

آراز: ستاره بابا تو نمیری؟

کجا برم آراز خان؟ خودم نقشه کشیدم تو بیای پیش مامانم. نمی خوام برم.

اخم کردم: ستاره!!

ستاره: مامانی بمونم دیگه.

بعد هم نگاهش به آراز افتاد و گفت: نه من حالا که فکرش رو می کنم برم
بینم اون 3 تا عشق من کجا رفتند. خوش بگذره پونه خانم. ساناز....
آراز: ستاره.

ستاره لبخند پهنی زد و داشت ادامه می داد که آراز گفت ستاره جون بابا
نیمری؟

ستاره کلافه گفت: رفتم بابا. بفرستیدم دنبال نخود سیاه ولی پونه خانم من که
خوب یادمه تو میرفتی توی اتاق بابا و از شب تا صبح باش حرف می زدی و
اونم قربون صدقت می رفت و می گفت پونه خانم زودتر زنم بشو. تازه شم
خوب یادمه که چندبار صبح تو اتاق بابا گیرت انداختم.

یاد قدیم ها افتادم و ترسیدم که ستاره چیزی دیده باشد، ناراحت گفتم: ستاره.
ناراحت شدم خیلی!

یعنی ستاره با آن سن و سال کمش متوجه رفتارهای من و آراز شده بود؟

والای خدا!!

دخترک دوید سمتم و گفت: شوخی کردم مامانی. من عاشق تو و بابا و اون 3
تام. چیزی هم یادم نیست به جز یک بار که اومدم صبح سراغت تا صبحونه ام
بدی و بابا بغلت کرده بود و داشت قربون صدقه پونه جونش می رفت. عاشقتم
مامانی خیلی زیاد. حالا هم میرم تا تو و بابا راحت باشید.

قبل از رفتنش بغلش کردم و ب..و.*.سیدمش و گفتم: ستاره تو خیلی خوبی.
خوشحالم که تو دخترمی. که آراز شوهرمه و اون سه تا عاشق تو و بابا آرازت.
من عاشق همتونم ستاره. تو توی قلبم رفتی از همون روز اولی که اوادم توی
اتاقت تا ببینم می تونم با دختر آراز فتحی کنار پیام.

وقتی با ذوق از خرس قهوی ایت گفتی. وقتی عروسکای من رو گرفتی و با هم
بازی کردیم. وقتی کمکم می کردی برای غذا پختن. وقتی لاکت رو میدادی به
من تا برات بزnm.

ستاره من دوست دارم خیلی زیاد! خوبه که هستی. خوبه که دارمت. خوشحالم
که دخترم یک دختر درسخون و مودبه. که هر دفعه هر کی من رو می بینه کلی
تعریفش رو می کنه.

افسانه صدایش کرد و او هم خواست برود که گفت: بیا مامانی این زنعمو خیلی
به فکرته. همش من رو دک می کنه.

برو گل دختر من!

داشتم رفتنش را می دیدم که آراز کنارم ایستاد و مرا به خودش چسباند و
گفت: پونه جونم حالا بیا پیش خودم که حسابی دلم هوای زnm رو کرده.

آراز ، میشه ادامه حرفای آرش رو بگی؟

آراز: چشم عزیزم. صبح برای داداشت اینا گفتم و حالا تو باید بدونی.

من اون موقع که گفتند آرزو و آرش تصادف کردن خیلی ناراحت بودم پونه. اصلا تو و بارداریت و ستاره رو یادم نبود. حواسم دنبال خواهرم بود که از دستش داده بودم. رفتم دنبالشون و هیچ خبری نبود. شک داشتم که مرده باشند. اتاق آرزو رو گشتم و تنها چیزی که نصیبم شد جواب آزمایشی بود که نشون میداد باداره.

والای که دنیا روی سرم خراب شد. رفتم و کلی وقت گریه کردم. رفتم در خونه آرش و اونجا هم کلی اعلامیه و پارچه سیاه دیدم.

هر چی می گشتم خبری نبود ازشون. تو ندیدی پونه ولی اون جسدی که بهم نشون دادن صورتش سوخته بود و من از روی یک تیکه از دستش که سالم بود حدس زدم آرزو هست.

حالم خراب بود و نمیومدم خونه. میدونم بدترین کار در حق تو بود که مجبور شدی بیای توی عمارت ولی می ترسیدم حسابی. فکر می کردم اونجا جات امن تره.

خدا من رو بکشه پونه. وقتی امید بهم خبر داد که بیمارستانی، تو شرکت بودم و از سردرد داشتم می مردم. فقط از مرتضی یک مسکن گرفتم و اونم حال رو که دید خودش من رو رسوند بیمارستان.

باورم نمیشد مامان باهات این کار رو کرده باشه، ولی نمی تونستم بهش حرفی بزنم زیاد. دلم براش می سوخت اون خیلی آرزو رو دوست داشت و مدام گریه می کرد.

پونه میدیدم که تو دلت تنگ مامان و باباته ولی نیومدن سراغت. خوب بود که پدرام بود پیشت. که هوات رو داشت.

یک روزی توی دفترم بودم و تو تازه مرخص شده بودی که یک نامه برام اومد. بی نام و نشون. نگهبان دم در گفت وقتی اومده نامه جلوی در اتاقش بوده. نامه رو باز کردم و دیدم یک سری عکس از تو هست توش...

پونه جونم باورم نمیشد تو باشی. عکسا ناجور بود و توتو...تو بغل آرش بودی.

وای که داشتم می مردی از درد. می خواستم پیام باهات حرف بزنم و بینم چیه؟ می دونی تو اون عکسا نوشته بود که اون بچه مال آرش بوده و مامانم فهمیده و برای همین تو رو انداخته. خلاصه منم سعی کردم ازت دور بشم ولی چند روز بعد امید عکس ها رو دیده بود. اومد سراغم به پدرام و بابات اینا هم همونا رو داده بودند. بابات بدتر شده بود و گفته بود من دیگه دختری به اسم پونه ندارم. اشتباه کردم تو تربیتش.

من دلم برات سوخت و رفتم و عکس ها را به چندتا از بچه های اداره نشون دادم و یکیشون که کارش خیلی خوب بود گفت فتوشاپه. من هم خوشحال شدم ولی بابات اینا راضی نشدن.

میدونی آرش می گفت، همه این ها نقشه اون و دایی بود. گفت صحنه سازی کردند و ماشینشون رو با دو تا جسد که شکل اون و آرزو درست کردند فرستادند ته دره و بعد همه جا خبر دادن که اون دو تا کشته شدن. مردک کثافت می گفت خواهرت حامله بود از من و میترسید از تو و امید. منم دیدم بهترین فرصته برای دور زدن تو. بردمش پیش خودم و بچه اش رو با قرصایی که کم کم بهش دادم انداختم و بعد هم اون تصادف رو راه انداختیم.

می گفت خواهرت می خواست برگرده پیشت و من اونقدر ترسوندمش و نذاشتم از کنارم جم بخوره، خلاصه که آرزو موند پیشم. تو هم اون پرونده که دستت بود رو بیخیال شدی و من و داییت جنسامون رو رد کردیم.

می بینی پونه. آشغال عوضی می خندید و میگفت زندگیت رو نابود کردم تا بتونم اون کامیون رو برسونم به خریدار.

آراز که اشکم را دید، صورتم را پاک کرد و گفت: پونه جونم بزار بقیش رو از زبون خودش بشنوی. گوشیش رو درآورد و یک صوت پخش کرد و صدای آرش اومد:

تا چند وقت راحت بودیم ولی تو دوباره داشتی ردمون رو می زدی. وارد باندمون شده بودی و به خیال خودت داشتی زیر آبی می رفتی. شراره از عمه اش شنیده بود که پونه حامله است و اعصابش خرد بود و داشت میزد زیر همه چیز.

شهرام دل داده بود به آرزو و نمی خواست اذیت بشه. خواهر و برادر داشتند زحمتای من و باباشون رو هدر میدادند که یک فکر ناب به ذهنم رسید. پونه تنها بود. خانوادش بیخیالش شده بودند و فقط پدرام هواس رو داشت و امید شما و اون رضای پاستوریزه.

نقشم رو به شراره گفتم و اونم با کمال میل قبول کرد.

والای که باورم نمی شد آراز فتحی بالاخره وا بده. شراره گفت اولش راضی نمی شدی و بعد کوتاه اومدی. گفتم تو هم مردی و شراره با یک عشوه خرت می کنه. ولی شراره اگه با تو می بود دوباره فیلس یاد هندوستون می کرد و همه چیز خراب میشد.

شراره قرار و مدار رو با تو گذاشت ولی خودش نیومد. من یک دختر دیگه رو فرستادم. یکی از اون دخترایی که زیر خواب دایی عزیزت بودند.

دختره کارش رو خوب بلد بود و بعدشم با دادن پول خفه خون می گرفت. من می خواستم زندگیت بریزه به هم تا بیخیال این پرونده بشی و من کارم رو تموم کنم.

دختره رو روزی فرستادم پیشت که داشتی می رفتی خونه تا زن و بچت رو ببینی ولی از شانس گندت پونه جونت رفته بود خونه امید. کسی خونتون نبود و کارای ما داشت جور می شد.

تو اومدی توی خونه ولی پونه عزیزت نبود و منم دیدم بهترین فرصته از طرف شراره پیام دادم که می خواد بیاد اعتراف کنه به کارای باباش و کلی هم مدرک داره.

خلاصه تو هم اونقدر خوشی زد زیر دلت که یادت رفت پونه هم هست. شراره اومد و بهت خبرداد از کارای باباش و مدارک رو بهت داد.

دروغم نبود، یکی از کارای داییت توش بود. البته مهم نبود و وقتش سراومده بود.

تو داشتی مدارک رو میدیدی که اون بدل شراره هم رفت دنبال کار خودش و شروع کرده به عشوه ریختن برات. تو اولش راه نیومدی و می خواستی بفرستیش بره ولی با اون شربتی که به خوردت داده بود کم کم خر شدی و خوابیدی.

بعدشم که من اومدم تو و شروع کردیم به گرفتن عکس و فیلم از خونه و زندگیت تو در کنار شراره و فرستادیمش برای پونه.

آخ آخ که خوب یادمه که بیچاره با چه حالی اومد خونتون. امید هم باهاش بود. هردو مضطرب و نگرانم و منم که عاشق دیدن این لحظه های ناب.

زنت بیچاره اومد توی خونه و رفت توی اتاق خواب.

والای که با اون قیافه ای که پیدا کرد من فکر می کردم بچه اش بیفته ولی نشد. اون محکم بود و ایستاد. اون اومد جلو ولی نفهمید اون مردی که خبر مرگش روی تخت خوابیده و شراره کنارش تو نیستی.

می بینی آراز خان من کارم درست بوده همیشه و کسی بهم شک نکرده. تو بعد از اینکه بیهوش شدی دست و پات رو بستیم و توی انباری انداختیمت و یکی که قیافش با تو مو نمی زد تو بغل شراره خوابیده بود. آخ آخ که اومد جلو و با ناراحتی صدات زد و گفت آراز... آراز...

خوب محسن خان ما هم که به جای تو خوابیده بود. بلند شد و ذل زد توی چشم پونه و گفت من شراره رو دوست دارم و ازش دل نمی کنم و اومدم پیش تو تا داداشت رو ردش رو بزیم.

اینو برات نگفتم آراز خان. ما برای اون پرهام خان هم یک پرونده درست کردیم و یک مدت رفت زندان ولی باباجونش یک وکیل زرنگ برایش گرفت و گل پسر رو درش آورد.

خلاصه جونم برات بگه که پونه شوکه بود از حرفای تو و امید هم در مونده بود که با این داداش خاک بر سرش چه کار کنه. اون دختر بیچاره هم از خونه

زد بیرون و بعدشم رفت یک خونه اجاره کرد و از شانسی خوب تو خونه مادر نامزد تو بود. راضیه خانم. پونه بهش می گفت مامان راضی.

چندوقتی اونجا بود . توی خر هم با عکسایی که من از پونه درست کرده بودم و نبودنش باورت شده بود که پونه ولت کرده. خیلی باحال شده بود. تو فکر می کردی اون بهت نامردی کرده و اون هم تو را به عنوان خائن می شناخت.

خلاصه سرهنگ احمدی هم دید تو دیگه به درد اون پرونده نمی خوری و ذهنت درگیره و برای همین بی خیالت شد و سپردش به یکی دیگه و ماهم تو اون فرصت جنسمون رو رسوندیم به مشتری.

قهقهه زد آرش و من با یادآوری ان روزها اشکم درامد!

باورم نمیشد این همه سال بازی خورده باشم و زندگیم را به هیچ و پوچ باخته باشم!

ناله زد: آراز.

آراز: جان دلم چیه عزیزم؟ پونه دیدی چه قدر عذابمون داده با این کاراش؟ خدا لعنتش کنه.

آراز. خدا روشکر که تموم شده همه چیز و من و تو دوباره ما شدیم.

بغلم کرد و دلداریم داد و بعد که آرام شدم دوباره صدایش را پخش کرد.

خلاصه زن عزیزت چند وقت خونه مادر زن سابق تو بود و بعد هم دید اوضاع داره برای سخت میشه و نمی تونه اینجا بمونه، خونه رو که فروخته بود، پولش رو برداشت و رفت یک خونه و مغازه توی شمال بخره. با امید و زنش و رضا. این جا من بدیاری آوردم و توی رستوران تهران من و آرزو رو دید و دنبالمون اومد و اون خواهر احمقت هم همراهش شد. بچه منم حامله بود خاک بر سر. صدای آرش عصبانی بود و داد میزد، من دوشش داشتم آراز، ولی اون خر ولم کرد و رفت با پونه و بعدشم با کمک نامزدت ازم جدا شد و حضانت دخترم رو هم بهش دادن.

چند لحظه صدا قطع شد و بعد دوباره شروع کرد.

توی خاک بر سرم زیاد حواست به کارا نبود و منم تا جایی که تونستم محموله هام رو جابه جا کردم و اوضاع داشت به خیر میشد و تو هم که دایره ات رو عوض کردی و دیگه کسی با تلاش و پشتکار تو نبود که دنبال من و داییت باشه. ولی حیف حیف که همه چیز خراب شد و بالاخره ما گیر افتادیم. ولی حالا دیگه هیچی مهم نیست من کارم رو خوب انجام دادم و به جهنم که حالا گیر افتادم. من حدود 20 سال بدون اینکه پلیسا پیدام کنند کارم رو کردم و آخرشم اگه اون شراره وا نداده بود الان داشتم توی دبی عشق و حالم رو می کردم.

صدایش قطع شد و من تنها کاری که کردم پناه بردن به آغوش آرازم بود که حالا برایم بیشتر از قبل خواستنی تر شده بود و باید برای بهبود زندگیمان جبران گذشته را می کردیم.

آراز برام شعر می خونی؟ اشکم همین طور بیرون میامد و آراز هم بغض داشت.

شروع کرد به خواندن و من با هر کلامش عاشق تر می شدم

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست

تا اشارات نظر نامه رسان من و توست

گوش کن بال لب خاموش سخن می گویم

پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست

روزگاری شد و گس مرد ره عشق ندید

حالیا چشم جهانی نگران من و توست

گر چه در خلوت راز دل ما گس نرسید

همه جا زمزمه ی عشق نهان من و توست

گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ارنه

ای بسا باغ و بهاران که خزان من و توست

این همه قصه ی فردوس و تمنای بهشت
گفت و گویی و خیالی ز جهان من و توست
نقش ما گو ننگارند به دیباچه ی عقل
هر کجا نامه ی عشق است نشان من و توست
سایه ز آتشکده ی ماست فروغ مه و مهر
وه ازین آتش روشن که به جان من و توست (هوشنگ ابتهاج)
داشتم لذت میبردم که با صدای سبحان به خود آمدم: مامانی مامانی.
جونم مامان؟
سبحان: مامانی آجی ستاره .
هول گفتم: ستاره چی سبحان؟
سبحان: آجیم افتاده روی زمین.
خاک بر سرم گفتم و بلند شدم و گفتم: کو مامانی؟
سبحان: اونجاست بیا بریم. دویدم سمت جایی که سبحان گفته بود میان درخت
های باغ بود. ستاره را صدا زدم و جواب نمیداد.
آراز هم دنبالم میامد بالاخره دیدمش.
روی زمین خوابیده و یک لحظه ترسیدم که اتفاقی برایش افتاده باشد.

بالای سرش رسیدم و صدایش کردم: ستاره، مامان چی شدی؟
آه و ناله می کرد ستاره.

نگران به آراز گفتم: آراز چیکار کنم؟ میری بگی پدرام بیاد؟
آراز بلند شد و گفت: الان میرم.

یک دفعه ستاره از جایش پرید و گفت: نه تو رو خدا من رو با دایی درنداز
آراز خان!

حرصی گفتم: ستاره!

ستاره با خنده گفت: جونم مامانی؟ خوب می خواستم ببینم من مهم ترم یا بابا.

آراز: خوب ستاره خانم حالا تو مهم تری یعنی؟

ستاره: پس چی فکر کردی آراز جونی.

تشر زدم: ستاره.

ستاره: مامانی بزار بهش بگم دیگه خیلی باحال تره.

دختر من داری شیطونی می کنی ها!

آرام قلبم را ماساژ می دادم.

ترسیده بودم و کمی درد گرفتم.

آراز کنارم نشست و با نگرانی گفت: پونه می خوای بگم رضا بیاد؟

لبخند محوی زدم و گفتم: نه خوبم!

ستاره ناراحت شد و گفت: ببخشید مامانی حواسم نبود.

آراز: پونه بیا بریم توی ساختمون استراحت کن.

خوبم آراز.

ستاره: مامانی ببخشید دیگه به خدا اصلا حواسم به قلبت نبود.

آراز عصبانی به ستاره گفت: ستاره برو و همین الان بدون اینکه کسی بفهمه به

رضا بگو بیاد این پونه حواسش به خودش نیست.

بعد هم بغلم کرد و از در پشتی وارد ویلا شدیم و به اتاقمان رفتیم.

رضا وستاره هم کمی بعد آمدند.

رضا: پونه بزار ببینم چی شده؟

معاینه کرد و گفت: خوبه خداروشکر فقط نامنظم می زنه که این گل دخترتون

باید حواسش باشه یهویی دیگه به مامانش خبر نده.

ستاره سر به زیر داشت و ناراحت.

رضا من خوبم. دخترم هم حواسش نبود و گرنه ستاره که نمی خواست من رو

اذیت کنه.

ستاره سریع آمد جلو و صورتم را ب..و.*سید و با گریه گفت: ببخشید مامانی.

داشت میرفت عقب که گرفتمش و گفتم: گل دختر من، من که چیزی نگفتم.
رضا اینا می ترسند که قلب من کار دستم بده ولی این قلب حسابی با من راه
اومده و خدا همیشه حواسش بهم بوده و ایشالا تا بزرگ شدن شماها هم باهام
راه میاد.

قربونت برم مامانی اشکات رو پاک کن تا بریم بیرون.

ستاره خندید و گفت: چشم عشق من. بریم.

دست در دست هم بیرون رفتیم و کنار بقیه نشستیم. خوشحال بودم که روزگار
دوباره روزهای خوشش را به من نشان می دهد و کسانی که دوستشان دارم را
در کنارم دارم و از وجودشان لذت می برم.

ساناز رو بغل کردم و رفتیم بیرون از اتاق. دختر کوچولوم تازه 8 ماهش شده
بود و همه دوشش داشتند از بس قشنگ بود.

سبحان: مامانی آبجیم رو میدی به من؟

بیا گل پسر مامان.

ساناز را دادم دست سبحان و رفتم پیش آراز و ستاره و گفتم: خسته نباشید
پدر و دختر عزیز.

آراز: شما خسته نباشی پونه خانم. خوابید؟

نه بابا. تازه سر حال شده. بغل سبحانه. آراز تو برو استراحت کن. من هستم.
گل دختر مونم هست.

آراز: نه خیر خانوم. منم اینجا پیشتون می مونم.

آراز برو دیگه خسته ای دیشب که درست نخوابیدی. صبح تا ظهرم که سر کار بودی و از وقتی اومدی داری کار می کنی. برو بخواب دیگه. بعضیا میرن به بابا می گن که من شوهرم رو گرفتم به کار و بعد من بیچاره باید کلی وقت بابا رو قانع کنم که داماد عزیزش خودش می خواسته کار کنه.

ستاره: مامانی!!

راست می گم دیگه دختر خوب. آراز برو تو هم.

آراز: نه خیر پونه خانوم. من دلم نمیاد تو خسته بشی. دیشب که مریض بودی و از دل درد خوابت نبرد و بعدشم اون گل دختر بابا صدا کرد و تو بردیش بیرون تا من بخوابم. از صبح هم که مشغولی، خوب من دوست دارم کمک زخم کنم. اصلا بیا من و تو بریم و این دختر خوب رو تنها بزاریم.

ستاره: ا بابایی! دلت میاد! سعید جونم ناراحت میشه ها!!

آراز: ستاره! بابا زشته دختر خوب. یک موقعی حواست نیست و جلوی یکی که نباید می گی و آبرو ریزی میشه.

ستاره: چشم دیگه نمی گم راست می گی بابا.

سرش را انداخت پایین و من حدس زدم که از چیزی بی خبرم.

ستاره. ستاره خانم چی شده؟

ستاره: طوری نشده که...

بعد انگار دیگر طاقت پنهانکاری نداشت با هول گفت: مامانی دیروز رفتم مغازه

سعید که خرید کنم برای بابا...

خوب؟

ستاره: بعد عمو امید و عمو رضا هم بودند. یعنی من ندیده بودمشون. اون طرف

داشتند با همکار سعید حرف میزدند. من هم داشتم به سعید می گفتم که کدوم

عطر رو می خوام.

یکدفعه سعید گفت ستاره خانوم، گفتم بله. گفت من دوست دارم. مامانی به خدا

حواسم نبود و یک دفعه مثل همیشه که تو خونه برای مسخره بازی میگم سعید

جون، رو کردم بهش و گفتم سعید جون منم دوست دارم.

بعد سعید شوکه بود و داشت بهم نگاه می کرد و من تازه فهمیدم که چه گندی

زدم.

اومدم برم بیرون و سریع گفتم ببخشید سعید خان! حواسم نبود.

دم در یکی دستش رو گذاشت رو بازوم. ترسیدم که سعید باشه.

وااای مامانی صدای عمو امید اومد که با اخطار صدام زد، ستاره!

والای مامانی داشتم میمردم.

رنگم پریده بود حسابی.

گفتم من دیگه مردم.

دیدم عمو رضا هم با اخم کنارش ایستاده.

دیگه نمودم اونجا و سریع زدم بیرون و تاکسی گرفتم و آمدم خونه.

والای مامانی چیکار کنم؟؟؟!!!

عمو از دیشب تا حالا داره بهم زنگ میزنه و نمی تونم جواب بدم.

ستاره مامانی گریه نکن عزیزدلم. بیا بغلم ببینم.

ستاره: ببخشید بابا.

آراز مهربان گفت: دختر بابا اشک نریز. امید صبح با من حرف زد و من منتظر

بودم خودت بگی بهم دختر من. من میدونم تو به سعید حسی نداری. می دونم

دختر من بهش فکرم نمی کنه.

امروز رفتم و باش حرف زدم. اونم راحت قبول کرد و گفت من دخترتون رو

دوست دارم و می خوام که بزرگ بشه و باش ازدواج کنم. اون حرفم رو هم

همین جوری زدم تا عکس العملش رو ببینم و گرنه من پسری نیستم که پیام و

به یک دختر همین جوری ابراز علاقه کنم و می دونم شما دختر دسته گلتون

رو به این راحتی به من با این سن و سال نمیدید. من صبر می کنم تا چند سال دیگر تا اون بزرگ بشه.

ستاره: اشکش را پاک کرد و خندید و گفت: از دستم ناراحتی بابا؟

آراز: نه دختر من! من در جریان کارات بودم و می دونم اون حرفت همین جوری بوده و تو کسی نیستی که به سعید بگی دوستش داری.

حالا هم صبر می کنیم تا تو بزرگتر بشی و بعد یک انتخاب خوب بکنی برای زندگیت. ستاره بابا سعید پسر خوبی. هم درس می خونه و هم کار می کنه. معلومه مرد زندگی و دختر منم دوستش داره ولی الان زوده که شوهر کنه.

من دلم نمیاد گل دخترم از پیشم بره. باید چندسال صبر کنه تا حداقل دانشجو بشه و عاقل تر. ستاره لبخند زد و گفت: چشم بابا جونم.

صدای گریه ساناز بلند شد و من رفتم سراغش.

سه قلوها دورش جمع بودند و شکلک در میاوردند .

چیکار می کنید ماما جان؟

سوگل گفت: مامانی اینا آبجیم رو اذیت می کنند. نذاشتن بخوابه. سروش هم هی ب..و.*.سش می کنه و اونم گریه می کنه.

امان از دست شماها!! بده من بینم سبحان خان.

سبحان: مامانی باشه پیشم ؟

نه مامان جان بده من، این بچه کوچولوچه. گناه داره. اذیتش می کنید. بزارید شیرش بدم و بخوابونمش.

سه تایی گفتند: باشه مامانی.

باریکلا بچه های گلم، شما هم برید کمک ستاره و بابا.

چشم.

نشستم روی مبل تا گشنگی اش را رفع کنم.

شیرش را کامل خورد و خندید و دل مرا برد.

خوشحال بودم برای داشتنش.

برای داشتنشان....

عاشق خانواده 7 نفری ام بودم.

وقتی آراز برگشت و اصرار داشت به بچه دار شدن، من هم دلم می خواست که یک بچه دیگر باشد دلم می خواست این دفعه کنار آراز بچه داری کنم. چند ماه بعد وقتی که خبر دادم که داریم بچه دار میشویم آن قدر خوشحال شد که همان روز رفت و 2 کودک یتیم را تحت تکفل گرفت.

آرزو هم همزمان با من باردار بود و پسرش یک ماه زودتر از ساناز به دنیا آمد. رضا و امید هم پسر دار شده بودند و دختر من میان چند تا پسر تک افتاده بود حسابی.

همه مان دور هم شاد بودیم و امشب قرار بود تا همه اینجا جمع شوند برای ارتقای درجه آراز.

آراز عزیز من که سرهنگ شده بود و روز به روز داشت معروف تر می شد. ما هم همان موقع زندگیمان را منتقل کردیم به اصفهان و همانجا مشغول شدیم به ادامه فعالیت.

3 تا شعبه دیگر زده بودیم و همراه با آرزو دورادور اداره اش می کردیم و خدا رو شکر کسب و کارمان رونق داشت حسابی.

زندگی شیرین بود و دلنشین و ما همه لذت می بردیم از این خوشی ها و لذت های بعد از سختی ها که شیرین تر بود و دلچسب تر. بابا و مامان راضی و آرزو و خانواده اش هم بعد از ما آمدند اصفهان و دوباره همان همینجا جمع شدیم. ساناز را خواباندم و رفتم سراغ بقیه. همه شان مشغول بودند. فتحی های دوست داشتنی من!!

تند تند کار می کردند و سر به سر هم می گذاشتند. کیف کردم و سریع با دوربین عکسی گرفتم از آن صحنه زیبا.

کم کم مهمان ها می رسیدند و من بچه ها را فرستادم تا آماده شوند. با آراز رفتیم تا آماده شویم. یک پیراهن قهوه ای با شلوار کردم برایش گذاشته بودم و خودم هم سارافن کرم و پیراهن قهوه ای با شال کرم و شلوار قهوه ای پوشیدم.

همان آماده بودیم و وقتی زنگ در را زدند 7 نفری کنار هم ایستاده بودیم و ساناز بغل آراز بود.

همشان با هم آمدند و اول بزرگترها وارد شدند و بعد بقیه و ما هم بعد از احوالپرسی راهنماییشان می کردیم تا بشینند و استراحت کنند.

ستاره امید و رضا را دید و سریع جیم زد و محلشان نداد و آن دو تا هم تصمیم داشتند که سر به سرش بگذارند.

رفتم جلو و گفتم: امید خان سربه سر گل دختر من بزاری، حالت رو می گیرم. امید: زن داداش، من که کاریش ندارم دیروز همچین از دستم فرار کرد که نگو.

ببخشیدها ولی وقتی تو و اون رفیق عزیزت اخم می کنید به دختر من انتظار ندارید که بمونه که یک دست کتک هم از شما بخوره؟

امید: پونه من کی بهش زدم؟ به جون پونه من ندیده بودمش. داشتیم با این رفیق عزیز کادو می گرفتیم برای آراز. یک دفعه صدای اون پسره اومد که داره به یکی می گه من دوست دارم. بابا من از کجا می دونستم قصیه چیه.

سرم رو برگردوندم و دیدم ای دل غافل این که ستاره خودمونه تازه داره به پسره می گه سعید جونی دوست دارم.

نه تو بودی عصبانی نمی شدی پونه؟

پونه خانم من عاشق این عزیز دلم هستم ولی خوب ترسیدم این پسره گولش
 بزنه. بعد هم از دستم در رفت و جوابم رو نداد. منم به داداش زنگ زدم و اون
 گفت جریان چیه و بعدشم با هم رفتیم و با داماد حرف زدیم.
 یهویی ستاره از پشت پرید روی دوش امید و گفت: عمو جونى دوست دارم
 تو خیلی گلی.

امید: ای بابا! ببینش پونه. تا حالا از دستم قایم شده بود و حالا آویزونمه.

ستاره شرمنده گفت: عمو.

امید با لبخند جواب داد: جون دلم و بعد دماغش رو کشید و گفت: قربون گل
 دخترمون که از همین حالا می خوان ببرنش. حالا بیا پایین که کمرم درد گرفت.
 ستاره هم ب..و.*.سیدش و گفت: چشم عموجونى.

بعد به رضا گفت: عمو رضا شما هم ببخشید.

رضا: برو دختر تو که کار بدی نکردی. می دونم هول شدی. ولی ما اون موقع
 ترسیدیم که راستی باشه حرفت.

بریم بشینیم بچه ها.

همه نشستیم و سیل تبریک ها بود که به آراز حواله می شد و من از داشتنش
 به خود میبالیدم.

آراز محشر بود. مرد بود و حامی و باعث افتخار من و بچه ها.

بعد از شام و کیک و دادن هدایا نوبت عکس شد. جمعیتان زیاد شده بود حسابی.

اینبار اعضای هر خانواده کنار هم بودند.

من و خانواده 7 نفریم . کنارمان امید و رضا و پدرام و پرهام و ریحانه و آرزو و مهشید اینها. بابا و مامان ها هم در وسط جمعیت بودند و دور هم یک عکس زیبا گرفتیم.

خوشحال بودیم و شاد و شاکر خدا برای اینکه زندگی هامان رو به بهبودی بود و شاد بودیم و در کنار هم خوش و خرم.

بعد از اینکه همه رفتند و خانه را تمیر و مرتب کردم می خواستم بخوابم. رفتم توی اتاق.

همه خواب بودند و من بیدار. تک تکشان را نگاه کردم و برای داشتنشان از خدا شاکر بودم.

ساناز بیدار شد و شیرش دادم و بعد رفتم تا خودم هم بخوابم.

آراز روی تخت خوابیده بود. مرد مهربان من!

آرازی که عاشقش بودم از 10 سال قبل از روزی که وارد خانه اش شدم تا پرستار دختر کوچکش شوم و حالا او شده بود پدر 5 فرزندم. لباسم را عوض

کردم و کنارش خوابیدم. صورتش را ب..و.*.سیدم و شروع به خواندن سوره کردم.

همیشه قبل از خواب 3 تا قل هو الله می خواندم از بچگی عادت شده بود. تمام که شد نگاهش کردم.

آراز من هنوز همان مرد جذابی بود که روز اول دیده بودمش. موهایش سفید شده بود و همین جذاب ترش کرده بود. عینکی شده و جذاب تر.

خدارا شکر کردم برای همه نعمت هایی که داده و نداده. برای خوشبختیم. برای عاقبت به خیریمان دعا کردم و میخواستم بخوابم که صدایش آمد: خسته نباشی پونه خانم.

سلامت باشی همسر جان.

آراز: پونه خیلی خوبه که هستی. که صبر کردی برام. که موندی پای من.

آدمِ عاشق همیشه پای عشقش می مونه آراز خان!

تو شوهرم بودی، پدر سه تا بچه ای که عاشقشون بودم. بابای ستاره. مگه می شد بیخیالت بشم؟ آراز خوشحالم که دوران سختیمون تموم شده و خدا حواسش بهمون بود و نداشت زندگیمون از هم پاشه.

آراز: آره عزیز دلم خدا همیشه پشتمون بوده و الان که این سختی های زندگی رو رد کردیم قدر هم رو بیشتر می دونیم و هوای هم رو داریم. خدا عاقبتمون رو به خیر کنه.

آراز شعر امشبم رو نمی خونی؟

آراز با مهربانی نگاهم کرد و گفت: چشم عزیز دلم بزار یک شعر خوب دارم که بخونم برات.

شروع کرد به خواندن و من هم آرام میشدم و لذت می بردم و شکر می کردم خدای مهربان که همیشه همراه من و زندگیم بود.

خبرت هست که از خویش خبر نیست مرا

گذری کن که ز غم راهگذر نیست مرا

گر سرم در سر سودات رود نیست عجب

سر سودای تو دارم غم سر نیست مرا

ز آب دیده که به صد خون دلش پروردم

هیچ حاصل به جز از خون جگر نیست مرا

بی رخت اشک همی بارم و گل می کارم

غیر از این کار کنون کار دگر نیست مرا

محنت زلف تو تا یافت ظفر بر دل من
بر مراد دل خود هیچ ظفر نیست مرا
بر سر زلف تو زان روی ظفر ممکن نیست
که توانایی چون باد سحر نیست مرا
دل پروانه صفت گر چه پر و بال بسوخت
همچنان ز آتش عشق تو اثر نیست مرا
غم آن شمع که در سوز چنان بی خبرم
که گرم سر ببرند هیچ خبر نیست مرا
تا که آمد رخ زیبات به چشم خسرو
بر گل و لاله کنون میل نظر نیست مرا (امیر خسرو دهلوی)
پیشنهاد می شود

رمان جای مادرم زندان نیست | مریم علیخانی

رمان کاش نبودم | مهلا جعفری

رمان به دنبال انتقام_A_Mahbanoo |

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

